کتاب پنجم

ابتدائی

از طرف وزارت معارف

تألیف طبع شده

طهران ۱۳۱۱

وزارت معارف و اوقاف

برطبق تصویبنامه هیئت وزراء عظام مورخ نهم تیر ماه ۱۳۰۸ کتاب پنجم ابتدائی که از طرف وزارت معارف تألیف و طبع شده باید در تمام مدارس ذکور و اناث منحصراً تدریس شود قیمت آن با جلد در تمام مملکت **۷ ریال** است بعنوان کرایه و حق الزحمه فروشنده در هیچ نقطه چیزی علاوه نخواهد شد.

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه **یحیی**

اول بهمن ماه ۱۳۱۱

مطبعهٔ مجلس

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نامِ تو بهترین سرآغاز | بی نامِ تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند | نامِ تو کلیدِ هرچه بستند
ای هیچ کُنِ اساسِ هستی | کوته ز درت درازدستی
ای یادِ تو مونسِ (۱) روانم | جز یادِ تو نیست بر زبانم
ای مقصدِ همّتِ بلندان | مقصودِ دلِ نیازمندان (۲)
از قسمتِ بندگی و شاهی | دولت تو دهی بهرکه خواهی
هم قصهٔ نانموده دانی | هم نامهٔ ناگشوده خوانی
ای عقلِ مرا کفایت از تو | جُستن زمن و هدایت (۳) از تو
از ظلمتِ تن رهائیم ده | با نورِ خود آشنائیم ده

از لیلی و مجنون نظامی

۱- یار و انیس ۲- محتاجان ۳- راهنمائی

در حمدِ خدا

فضلِ خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکرِ یکی از هزار کرد
بحر(۱) آفرید و بَرّ(۲) و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم(۳) و لیل(۴) و نهار(۵) کرد
الوانِ(۶) نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسبابِ راحتی که نداني شمار کرد
اجزایِ خاکِ مرده بتشریفِ آفتاب | بستانِ میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخِ درختانِ میوه دار | شاخِ برهنه پیرهنش نو بهار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
بخشندگی و سابقهٔ لطف و رحمتش | ما را بحسنِ عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار(۷) آسمان | فردوس(۸) جایِ مردمِ پرهیزگار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت(۹) امید داشت | دانه نکشت ابله(۱۰) و دخل انتظار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

از قصائد سعدی

۱ـ دریا ۲ـ خشکی ۳ـ ستارگان ۴ـ شب ۵ـ روز ۶ـ قسمها و رنگها ۷ـ مقصود خداست

۸ـ بهشت ۹ـ توجه و لطف ۱۰ـ نادان

کلمات بزرگمهر

بزرگمهر که از حکمای مشهور است میگوید دنیا را با تغیّر[1] و زوال[2] و زندگانی را در آن ناقص دیدم که اگر دنیا همه یک کس را باشد و آنکس بتمام خواهش و آرزوهای خود از زن و فرزند و عزّت و احترام و تسلّط بر دشمنان برسد و از آفات[3] و زحمتها در امان باشد و در کمالِ آسایشِ خاطر سالهایِ سال که نهایتِ عمر آدمی تواند بود زندگانی کند هر آینه بصد سال نکشد و بعد از او باندک زمانی جمع آنچه گرد آورده متفرّق گردد بناهائی که گذاشته خراب شود و نام او از یادها برود و از او چیزی باقی نماند مگر تقوی و نیکوکاری که اثرِ آن ضایع نمیشود و ذکرِ جمیل[5] باقی میگذارد چون چنین دیدم بر آن شدم که از هر زشتی و بدی احتراز کنم و به نیکوکاری نزدیک گردم

حال اگر کسی گوید کیست نزدیکتر بسعادت گوئیم آنکه گناهان او کمتر باشد اگر گویند گناهانِ که کمتر است گوئیم آنکه بخدا نزدیکتر باشد و اگر گویند که بخدا نزدیکتر است گوئیم آنکه نیّتش نیک و کردارش نیکست اگر گویند نیّت نیک چیست گوئیم میانه روی و راستی و درگذشتن از عیب دیگران

ملخص از خرد نامهٔ جاودان

---

۱ ـ دگرگون شدن ۲ ـ نابود شدن ۳ ـ چیرگی ۴ ـ بلاها ۵ ـ نیکو

پاکیزگی

حفظ الصحه

در زیرِ پوستِ انسان غُدّه هائیست که عرق و موادِ چربِ بدن از آنها ترشح میکند عرق قسمتی از موادِ مُضرِ خون است که از منافذ[1] و سوراخهای بسیار کوچکِ پوست که با چشم هم دیده نمیشوند بیرون میآید

اگر پوستِ بدن را پاکیزه نگاه نداریم و لااقل هفته یکبار حمّام نرویم و هر روز سر و صورت را نشوئیم گرد و کثافتی که در هوا موجود است بر بدن می نشیند و رفته رفته سوراخهای پوست را میگیرد و نمیگذارد عرق از آنها بیرون آید و همینکه عرق در بدن جمع شد انسان مسموم میشود و ناتوان و رنجور میگردد

یکقسمت از تنفّسِ انسان از راهِ منافذ و مَسامِ[2] بدن بعمل میآید هرگاه پوست چرک و این سوراخها بسته باشد هوا دیگر از اینراه داخلِ بدن نمیشود

علاوه بر این اگر بدن ناپاک باشد ذرّاتِ جانداری که در هوا هستند بر بدن می نشینند و پرورش می یابند و رفته رفته مزاج را ضعیف و برای قبولِ امراض مُستعد میسازند و در اینحال اگر شخص مریض شود نمیتواند در مقابلِ مرض پایداری کند و باندک مدّت هلاک میگردد از اینرو ست که پیغمبرِ اکرم ص پاکیزگی را جزءِ ایمان قرار داده و اطبا نیز بنظافت و پاکیزگی اهمیتِ خاص میدهند

---

۱ - سوراخها ۲ - سوراخهای کوچک پوست بدن

پاپن و قوّهٔ بخار

روزی پاپن فرانسوی مشغولِ جوشانیدنِ آب بود ناگاه متوجه شد که سرپوشِ دیگ بشدّت حرکت میکند در عجب ماند و با خود اندیشیده گفت ممتنع[1] است چیزی حرکت کند مگر آنکه قوّهٔ آنرا بحرکت درآورد پس کدام قوّه است که سرپوشِ دیگ را اینگونه بجنبش درآورده است در این اثنا بفکرِ او گذشت که محرّکِ سرپوشِ دیگ شاید قوّهٔ بخاریست که از جوشیدنِ آبِ دیگ بوجود آمده است پس از یافتنِ این نکته خواست کاری کند که بوسیلهٔ قوّهٔ بخارِ آب اشیاء را حرکت دهد و از آن تاریخ در صددِ تجربه برآمد ولی چون بضاعت نداشت نمیتوانست بدونِ دستیاریِ مردِ توانگری وسایل کار را فراهم سازد و بمقصودِ خود برسد ناچار بمملکتِ آلمان مسافرت کرد در آنجا پس از زحمتِ بسیار زورقی بساخت که بقوّهٔ بخار حرکت میکرد ملّاحان[2] بتصوّر آنکه این اختراع سببِ بیکار ماندنِ آنان خواهد شد زورقِ او را بشکستند پاپن نا اُمید بانگلستان رفت و در آنجا از شدّتِ تنگدستی منزوی[3] شد و روزگاری بسختی گذرانید تا عمرش بآخر رسید

هزاران سال مردم جوشیدنِ آب و حرکتِ سرپوشِ دیگ را دیده بودند ولی آنرا امری عادی میپنداشتند و اهمیّتی بدان نمیدادند لیکن پاپن که دارایِ هوشِ خداداد بود از مشاهدهٔ این امر بفکری افتاد که ماشینِ بخار را بوجود آورد و او ضایع نزد جهان

معنیبر داد و برای ترقی و سعادت جامعهٔ بشر راهِ نوی باز کرد کلیه ترقیات زمانِ ما نتیجهٔ یک لحظه فکرِ آن مردِ روشن ضمیر است

۱ - ناممکن و محال ۲ - دریانوردان ۳ - گوشه‌نشین

حکایت

نقل است که شیخ ابوعلی ثَقَفی را همسایه بود کبوتر باز کبوترانِ وی بر بامِ خانهٔ شیخ می‌نشستند و خود برایِ پرواز دادنِ کبوتران پیوسته سنگ پرتاب میکرد و شیخ را زحمت میرساند

روزی شیخ در خانهٔ خود نشسته و بخواندنِ قُرآن اشتغال داشت همسایه بقصدِ کبوتران سنگی پرتاب کرد سنگ برپیشانی شیخ آمد و پیشانی او بشکست و خون جاری شد اصحاب شاد شدند و گفتند فردا شیخ نزد حاکم شهر خواهد رفت و دفعِ شرِ کبوتر باز را خواستار خواهد شد و ما از زحمتِ او آسوده میشویم شیخ خدمتکار را بخواند و گفت بباغ رو و شاخی از درخت بریده بیاور خادم برفت و شاخ بیاورد شیخ گفت اکنون این چوب پیش کبوتر باز بر و بده و بگو از این پس کبوترانِ خود را با این چوب پرواز ده و دیگر سنگ میَنداز

نصیحت

ای چارده ساله قرة العین[1] | بالغ نظر علوم کونین[2]
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنراست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت[3] از روز
جائیکه بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارت سود
دولت طلبی سبب نگهدار | با خلق خدا ادب نگهدار
آن نقش طلب ز روی حالت | کز کرده نباشدت خجالت
میکوش بهر ورق که خوانی | تا معنی آن تمام دانی
پالانگری بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن | بیکار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آب است | کم گفتن این سخن صواب است
آب ار چه همه زلال خیزد | از خوردن پر ملال خیزد[4]
یکدسته گل دماغ پرور | از خرمن صد گیاه بهتر
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد

از لیلی و مجنون نظامی

---

۱ - روشنی چشم ۲ - یعنی نظر تو بپایه رسیده است که میتوانی علوم دو جهانرا بیاموزی ۳ - تا مردم هر روز ترا از روز دیگر بهتر به بینند ۴ - آب اگرچه صاف و گوارا باشد زیاد خوردن او زیان رساند

حکایت

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس[1] ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی از کاروانیان گفتش مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظهٔ گوئی تا طرفی[2] از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع[3] گردد لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود خواندن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

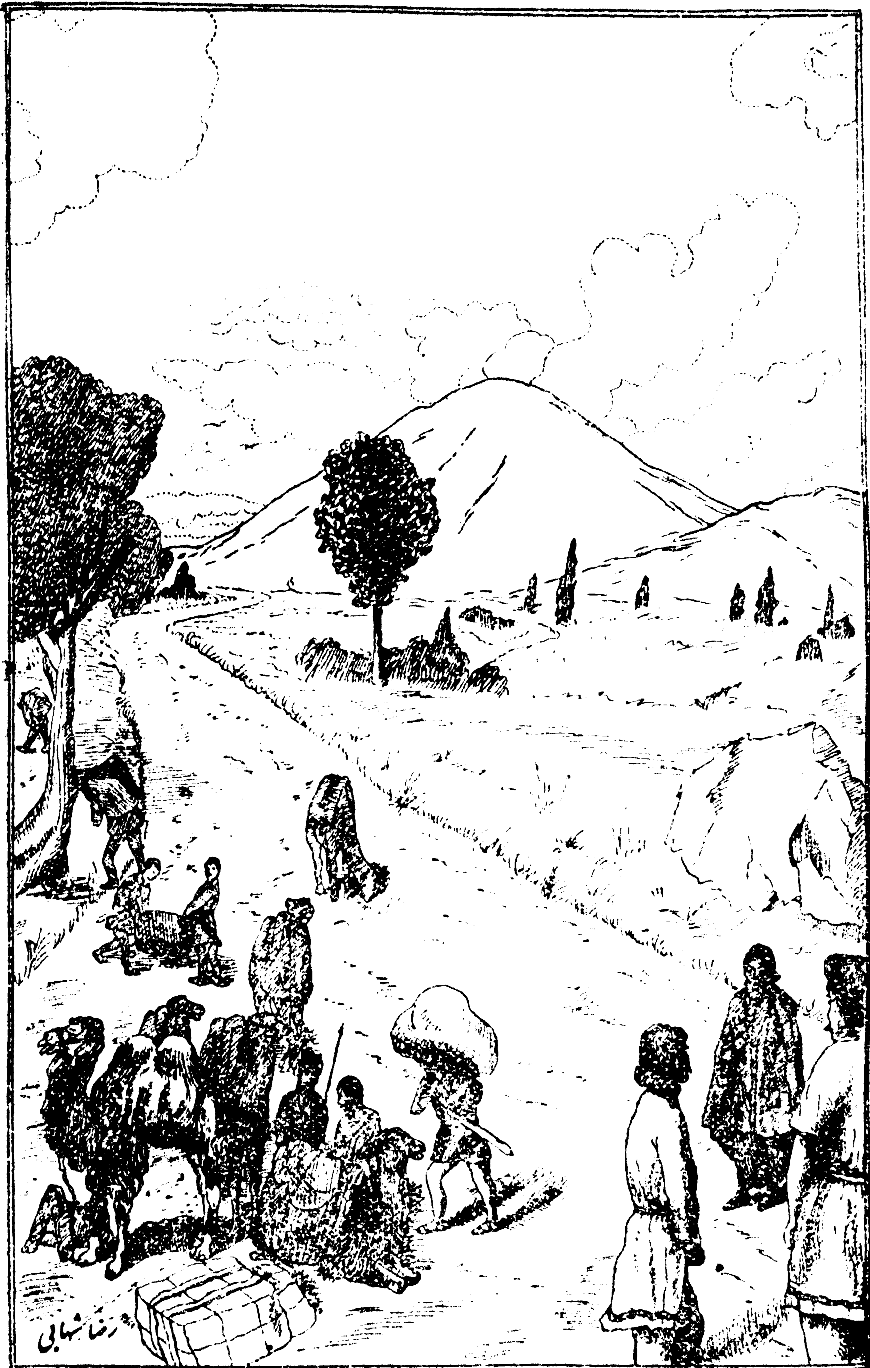
بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر[4] خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل[5] از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

از باب دوم گلستان سعدی

---

۱ - بی اندازه و بسیار ۲ - اندکی ۳ - نابود و تباه ۴ - بستن شکسته و کسیرا خوشحال کردن

۵ - مقصود فقیر و محتاج است



لقمان حکیم و کاروان و دزدان

سقراط

سُقراط ۴۶۹ سال قبل از میلادِ مسیح در شهرِ آتن از بلادِ قدیمِ یونان بدنیا آمد پدرش مردی مُجسمه ساز بود او نیز در ابتدای جوانی حرفهٔ پدر را بیاموخت و چندی بدان اشتغال داشت ولی طولی نکشید که از معرفت او را چنان شوری در سر افتاد که شغلِ پدر را رها کرده بتحصیلِ حکمت پرداخت

سُقراط مردی شجاع بود و در جنگها دلاوری بسیار از او بعرصهٔ ظهور رسید بمال و منالِ دنیا[1] هیچگونه دلبستگی نداشت در مصائب[2] و سختیهایِ زندگانی بُردبار[3] و شکیبا بود

گویند در کتیبه یکی از معابدِ[4] یونان نوشته شده بود در دنیا هیچ چیز تازه نیست تو برو خود را بشناس سُقراط مُفادِ[5] این جمله را سرمشقِ زندگانی قرار داده در تمامِ عمر بمعرفتِ نفسِ خویش پرداخت و از اینراه بوجودِ قادرِ متعال[6] پی برد و این معنی را بهمشهریانِ خود که در آنزمان بُت پرست بودند تبلیغ[7] کرد و آنانرا بپرستیدنِ خدای یگانه بخواند مردم بر سقراط بدبین شدند دشمنانِ او آتشِ فتنه را دامن زدند تا عاقبت او را بگناهکاریِ متهم[8] و بمحاکمه جلب[9] کردند

سُقراط در مقابلِ قُضاتِ[10] محکمه بجای آنکه از خود دفاع کند و تذلل و تضرع نماید با نهایت



سقراط حکیم

شجاعت ایشانرا بعدل و داد و خداپرستی و حقیقت شناسی دعوت کرد از غضب و خشم آنان هیچ نیندیشید و با اینکه میدانست اگر از عقیدهٔ خود برگردد و استغفار[11] کند از مهلکه نجات خواهد یافت استقامت ورزید و در عقیدهٔ خود همچنان ثابت بماند

قضات سُقراط را باعدام محکوم کردند و بزندان انداختند شاگردانش که او را بینهایت دوست میداشتند باستخلاص وی کمر بستند و از پای ننشستند تا زندانبانرا با خود همدست کردند

سه روز پیش از موعدِ اجرای حکم یکی از شاگردان بزندان نزدِ استاد شُد و او را از آنچه رفته بود آگاهی داد و گفت هم اکنون وقتِ آنست که فرار اختیار کنی و از این شهر بیرون شوی و بکشورِ دیگر روی سُقراط از این سخن برآشفت و گفت مرا از تو شگفت آید که چنین سخن گوئی اگر سُقراط حُرمتِ قانون نگاه ندارد و از دیگر مردم چه انتظار میتوان داشت هفتاد سال در سایهٔ قانون بآسایش زندگانی کرده ام و از منافع و فوایدِ بسیارِ آن برخوردار شده ام اکنون روا نیست از یک فرمان که بزیانِ من داده است سرپیچم و از حُرمت و قُدرتِ آن که مایهٔ سعادتِ نوع است بکاهم حاشا که از من چنین کار سر بزند

باَلجمله سُقراط سُخنانِ شاگردِ خویش را نپذیرفت و همچنان در زندان بماند پس از سه روز

جامِ زهری راکه بدستورِ قُضات برایِ اعدامِ وی تهیه شده بود بگرفت و بدون
آنکه روی درهم کشد بنوشید و بآزادگی از دنیا برفت

نقل بمعنی وتلخیص از نامهٔ دانشوران

۱- ثروت ۲- بلاها ۳- حلیم وصبور ۴- جمع معبد بمعنی پرستشگاه ۵- مضمون ومعنی ۶- خداوند توانای بلند مرتبه ۷- رسانید ۸- تهمت زده ۹- کشیدند ۱۰- قاضیان و داوران
۱۱- طلب آمرزش

خویِ مردمِ دانا

خویِ مردِ دانا بگوئیم پنج | در این پنج عادت نباشد برنج
نخست آنکه هرکس که دارد خرد | ندارد غمِ آنکه زآز[۱] او بگذرد
نه شادی کند زآنکه نایافته | نه گر بگذرد زان شود تافته[۲]
بنابودنیها ندارد اُمید | نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان[۳] شود | زنابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار | شود پیش و سُستی نیارد بکار

از شاهنامهٔ فردوسی

۱- آنچیز یا آنکس که از دست او ۲- بهم برآمده وخشمناک ۳- آسوده وآسودگی خواه

حیوان و نبات و جماد

موجودات بر دو طبقه تقسیم میشوند جاندار و بی جان

موجوداتِ جان دار حیوان و نبات و اجسام بی جان جماد ند

حیوان موجودیست که غذا میخورد و تنفّس میکند و حسّ و حرکت دارد مانندِ انسان و اسب و مُرغ

نبات مانندِ حیوان غذا لازم دارد و تنفّس میکند لیکن حسّ و حرکت ندارد مانند بید و کاج

جماد جسمی است که دارای حجم و شکلِ مُعیّن است مانندِ سنگ و آهن و لی نه حسّ دارد و نه حرکت و بدینجهت بآسانی میتوان آنرا از حیوان و نبات باز شناخت

پند و امثال

سخن آئینهٔ مردِ سخنگوست

سخن بسیار دانی اندکی گوی

بشهرِ خویش هر کس شهریار است

چو مرهم می نسازی نیش کم زن

دو صد گفته چون نیم کردار نیست

وظیفهٔ شخصی

انسان نسبت بوجودِ خود وظایفی دارد هر گاه بدان وظایف رفتار نکند بخویشتن ستم کرده و بسا که در هلاکِ خود کوشیده است

مهمترین تکلیف و وظیفهٔ انسان اوّل خودشناسی و دیگر خویشتن داری است

خودشناسی چنانست که انسان از چگونگی احوالِ باطنِ خود آگاه باشد و بداند برای چه آمده و چه باید بکند و بکجا باید برود و نیز بداند که کارهائی را که میکند کدام خوب است و کدام بد و هر چه را بخود روا نمیدارد بدیگران روا ندارد

کسیکه از راهِ کوشش و منِش بدین مقام رسد و اعمالِ خویش را در ترازوی عقل بسنجد هرگز جز نیکی نه پسندد و پیرامونِ بدی نگردد

مردِ نیکوکار پیوسته از خود خشنود و خداوند نیز از چنین بندهٔ خرسند است

خویشتن داری آنست که آدمی بحسب لیاقت و استعدادِ خویش در شداید صبور باشد و نیز در حفظِ تندرستی خود بکوشد و از ارتکابِ اعمالیکه موجبِ زیانِ جسم و جان است خودداری کند

چو نیکی کنی نیکی آید برت
به بد تا توانی مگیتی مکوش •

انوشیروانِ عادل

چون انوشیروان بپادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد مردمان شاد شدند زیرا در زمانِ پدرش از او عقل و خرد و مردُمی[1] و فضل دیده بودند و بسوی او روآورده خدای عزّو[2] جلّ را شکر کردند انوشیروان نیز مردمانرا بنواخت و بساطِ[3] عدل و داد بگسترد و رسم و سیرتی نیکو نهاد و درویشانرا همه گرد کرد و هرکسی که کاری دانست کردن او را گفت برو و پیشهٔ خود کن و از مرُدمان چیزی مخواه و هرکس که تندرُست بود و کاری ندانست کردن او را بفرمود که کاری کن و کشاورزی[4] پیشه ساز و هرکس که نابینا بود و کاری نمیتوانست از خانه و خزانهٔ خویش چیزی مُعیّن کرد که میستاند و کفافِ خویش میساخت و گفت میخواهم اندر همه مُلکِ و پادشاهی من درویش نباشد و کسی شبانگاه گُرسنه نخسبد و کشاورزانرا فرموده بود که هیچ جای اندر مملکتِ وی زمینی بی زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هرکسی که تخم نداشت بفرمود تا از خزینهٔ دولت باو تخم دهند در روزگارِ وی جهان آباد شد و پُر داد و عدل گشت

انوشیروان بکارِ سپاهیان نیز اندرنگریست و روزیهاشان داد و حاکمان و عالِمان و امیرانرا بگزید و مردُمانِ مُنزوی و پارسایان را مُعزّز و محترم گردانید



انوشیروان

و کارهایِ دنیا بر خلقِ این جهان خوب کرد و پس از پنج سال لشکر کشیده بروم اندر شد

نقل معنی از ترجمهٔ تاریخ طبری طبعی

۱ - انسانیّت ۲ - خداوند که عزیز و بزرگ است ۳ - فرش ۴ - زراعت

ز نوشیروان گیتی آباد شد

چو کسری نشست از بَرِ گاه نو | همی خواندندی وَرا شاه نو
ز بس خوبی و داد و آیین اوی | وزان نامور دانش و دین اوی
شدند انجمن بخردان و رَدان[۳] | بزرگان و بیدار دل مُوبَدان[۴]
کسی را کجا تُخم یا چار پای | بهنگام ورزش[۵] نبودی بجای
ز گنجِ شهنشاه برداشتی | ز کِشتن زمین خوار نگذاشتی
همه رویِ گیتی پر از داد کرد | بهر جای ویرانی آباد کرد
جهان شد بکردارِ[۷] خرّم بهشت | همی ابر در بوستان لاله کشت
زمین شد بکردارِ تابنده ماه | بداد[۸] و بالشکر بیاراست شاه
همه با دلی شاد و با سازِ جنگ | همه گیتی افروز و با نام و ننگ
دلِ شاه هر کشوری خیره[۹] گشت | ز نوشیروانشان دوان تیره گشت

ز شاهنامهٔ فردوسی

۱ - بالای تخت ۲ - عقلا ۳ - بزرگان و جوانمردان ۴ - دانشمندان ۵ - کِشت زراعت ۶ - مانند ۷ - عدل ۸ - متحیّر

دست و صورت و بدنرا باید پاکیزه و ا شست (حفظ الصحه)

دست و رو را باید هر روز صبح با صابونِ بی عطر شست زیرا صابونِ معطر غالباً دارای مواد ئیست که برای پوستِ بدن مضر است

در موقع شُستنِ دست باید زیرِ ناخنها را خوب پاکیزه کرد و هفته یکبار آنها را چید وکوتاه کرد تا زیاده از حد بلند نشود که ناخنِ بلند بسیار بدنماست و هم در زیرِ آن مواد چرکین انباشته میگردد

برای پاکیزه بودنِ بدن باید لااقل هفته یکبار حمام رفت و بدنرا با صابون و آبِ گرم شُست

بعد از غذا بلا فاصله بحمام رفتن مضر است زیرا تا عملِ هضم در معده تمام نشده و غذا نگذشته است ممکن است قولنج و دل درد پیدا شود

بهترین وقتِ حمام صبح زود یا سه ساعتِ بعد از غذاست

شست و شو در حمام نباید بیش از نیم ساعت طول بکشد

پس از خارج شدنِ از حمام باید فوراً بدنرا خشک کرد و لباس پوشید تا هوا در بدن تصرف نکند و زکام نیاورد

کسانی که با آبِ سرد شست و شو میکنند سردی هوا در مزاج آنها کمتر اثر میکند و از بیشتر ناخوشیها که



جوانی که دست و روی خود را با آب و صابون میشوید

درنتیجه سرما خوردگی پیدا میشود غالباً محفوظ میمانند

هرچند آبِ سرد در ابتدا از حرارت بدن میکاهد ولی اندکی بعد چون جریانِ خون در همه بدن تُندتر میشود بیشتر حرارت ایجاد میگردد و از اعصاب و دِماغ رفع خستگی میکند اشخاصی که برحسبِ عادت بدنِ خود را با آبِ سرد میشویند اغلب دارایِ مزاجِ سالم و بنیهٔ قوی میباشند

شست و شویِ با آب سرد هیچوقت نباید بیش از چند دقیقه طول بکشد و بلافاصله بایستی یا حرکت کرد که بدن گرم شود یا بوسیلهٔ مالش بدن را بخوبی خشک ساخت که هوا تصرّف نکند

اشخاصِ مریض یا ضعیف بدون اجازه طبیب باید مُطلقا از شست و شویِ بدن با آب سرد خودداری کنند

حکمت

هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشتهٔ با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو[1]

از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

از بابِ هشتم گلستان سعدی

۱ـ مکر و فسون

وات و ماشین بخار

بعد از مردن پاپن گروهی از دانشمندان اروپا خاصه انگلستان فکر او را دنبال کرده
درصدد تکمیل آن برآمدند

مردم انگلستان در آنزمان تازه باستخراج[1] زغال سنگ مشغول شده بودند چون در
معدن زغال غالبا آب اطراف کارگر را فرا میگرفت ناچار بودند آب را با تلمبه
خارج کنند و اینکار بسیار دشوار بود برای اینکه آب معدن آسانتر خارج شود درصدد
برآمدند از قوه بخار استمداد[2] کنند در بین کارگران جوانی بود وات نام که اوقات بیکاری را
بخواندن کتابهای علمی میگذرانید و چنان باهوش و ساعی[3] بود که هر مشکلی را با آسانی ادراک[4]
میکرد و هر کار دشواری را با کمال نظم و دقت انجام میداد

روزی ماشینی از کار افتاده را بوات دادند که اصلاح کند او تمام چرخهای آنرا
بدقت باز و ملاحظه کرد و نواقص آنرا دریافت و چنان اصلاح کرد که گوئی ماشین تازهٔ
ساخته است پس از اینکار زمانی آوازهٔ صنعتگری و هنرمندی او در همه جا بلند شد

وات در تکمیل صنعت خود جد و جهد کرد تا باختراع ماشین پارچه بافی و ماشینهای دیگر
که بوسیله قوه بخار حرکت میکرد موفق گردید

از این اختراعات مهم که موجب ثروت و آبادی مملکت انگلستان و دیگر ممالک روی

زمین شده است نامِ وانث زنده و جاوید بر روزگار مانده است

۱ - برون آوردن ۲ - یاری خواستن ۳ - کوشا ۴ - میفهمید و در میافت

حکایت

یعقوب لیث پیش از آنکه بسلطنت رسد و قسمتی از ایران را از قیدِ حکومتِ خلفای عباسی رهائی بخشد روزی در بیستان با جوانانِ همسالِ خود نشسته بود و از هر در سخن میرفت و از ظرائف و لطائف چیزها گفته میشد یکی گفت نیکوترین جامه آنست که از اطلس بدوزند دیگری گفت بهترین کلاه آنستکه از دیبای رومی بسازند سومی گفت خوشترین مناظر منظرهٔ بوستانهای پر گل و ریحان و نظیف ترین سایه ها سایهٔ بید و دلنواز ترین نغمه ها آواز بلبل است چون نوبت بیعقوب رسید گفت تو نیز سخنی بگو گفت جامهٔ نیکوتر از زره و کلاهی بهتر از خود و منظرهٔ خوشتر از منظرِ میدان جنگ و سایهٔ نظیفتر از سایهٔ نیزه و آوازی دلنوازتر از شیههٔ اسب نیست

نقل بمعنی از اخلاق محسنی حسین واعظ

۱ - سخنان نکته آمیز ۲ - حریر الوان ۳ - بانگ اسب

حکایت

بود بقالی و او را طوطئی   خوش نوا و سبز و گویا طوطئی

بر دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سو(۱)داگران

خواجه روزی سوی خانه رفته بود   بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربهٔ برجست ناگه از دکان   بهر موشی، طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سوئی گریخت   شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش(۲)

دید پر روغن دکان و جاش چرب   بر سرش زد گشت(۳) طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش خود میکند و میگفت ای دریغ   کآفتاب نعمتم شد زیر میغ(۴)

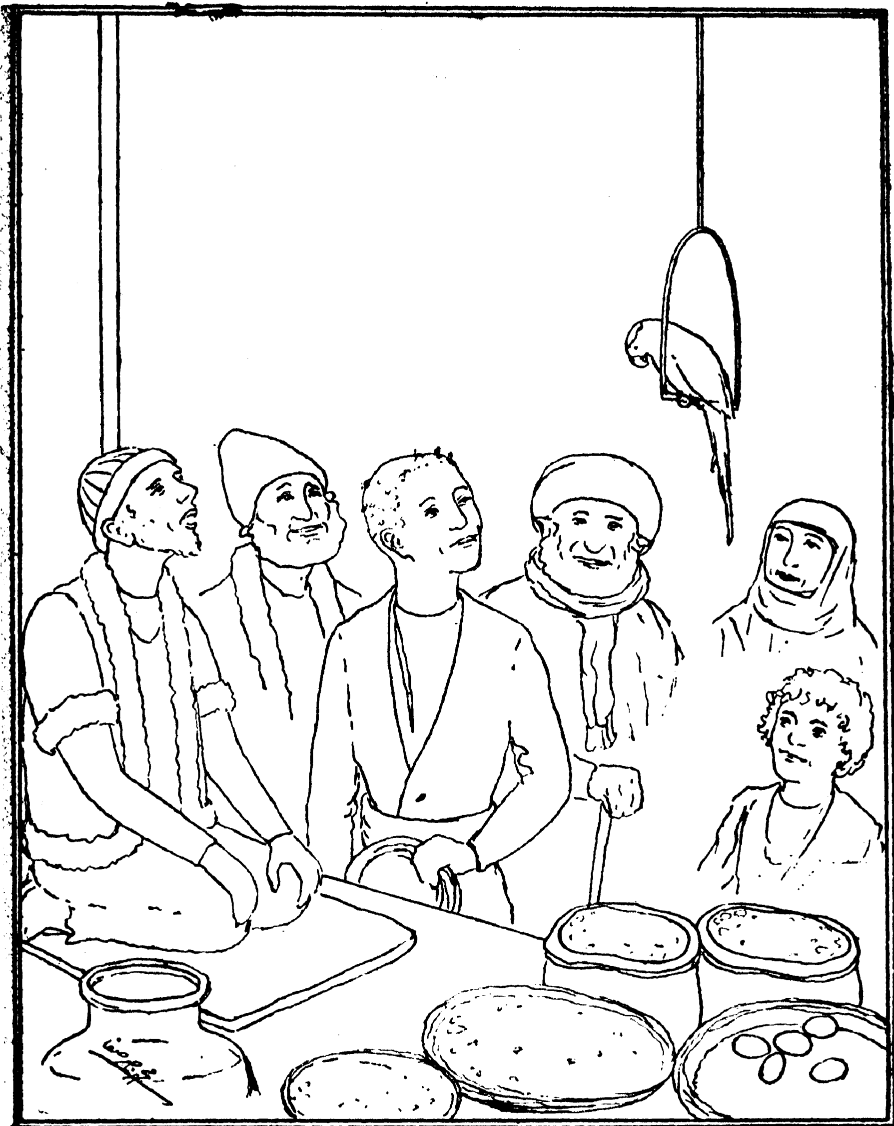
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را

ناگهانی جولقی(۵) میگذشت   با سر بی مو بسان طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان(۶)   بانگ بر وی زد بگفتش در عیان

کز چه ای کل با کلان آمیختی(۷)   تو مگر از شیشه روغن ریختی



از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را [۸]

از مثنوی مولوی

۱ـ تاجران ۲ـ خواجه مانند ۳ـ یعنی بر سر طوطی زد و طوطی از آن ضرب کچل شد ۴ـ ابر ۵ـ پشمینه پوش درویش ۶ـ فوراً ۷ـ کچلها ۸ـ صاحب خرقهٔ پشمینه پوش

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای کردی و ضرب بیحابا[۱] زدی و زجر بیقیاس نمودی باری
پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم[۲]
برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد[۳] رعیت را چندین جفا و توبیخ[۴] روا نمیداری
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهانرا که هرچه بر دست و زبان ملوک[۵] رفته شود
هر آینه بافواه[۶] گفته شود و قول[۷] و فعل[۸] عوام را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله[۹] گوید پادشاهی   ز اقلیمی[۱۰] باقلیمی رسانند

پس در تهذیب[۱۱] اخلاق خداوندزادگان اجتهاد[۱۲] بیش از آن باید کرد که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح[۱۳] ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش
بلند گردانید   از باب هفتم گلستان سعدی

۱- بیملاحظه و بی پروا ۲- متأثر و خشمناک شد ۳- افراد ۴- سرزنش ۵- پادشاهان ۶- دهانها ۷- گفتار ۸- کردار ۹- شوخی و مزاح ۱۰- کشوری ۱۱- اصلاح و پاکیزه کردن ۱۲- کوشش ۱۳- رستگاری

ابن سینا

حسین بن علی بن سینا که شیخ الرئیس ما ولقب داده اند از حکمای بزرگ ایران است

پدر او از بزرگان بلخ و مادرش اهل یکی از قریه های بخارا[۲] بود

ابن سینا در سال ۳۶۳ هجری پا بعرصهٔ هستی گذارد و چون از کودکی بسیار باهوش

بود پدر بتعلیم و تربیت او همت گماشت

ابن سینا در جوانی علوم ادبی و ریاضی و فقه و منطق و حکمت را تحصیل کرد و آنگاه

بتحصیل طب پرداخت و باندک زمان در کلیهٔ فنون سرآمد دانشمندان عصر گردید و در

بیست و یکسالگی بمعالجه مرضی مشغول شد و باندک زمان در این فن مهارتی بسزا یافت

گویند امیر نوح سامانی بمرضی سخت مبتلی شد اطبّاء از علاج آن فرو ماندند امیر نوح

شیخ الرئیس را بخواند وی ببخارا رفت و مرض امیر را باسانی علاج کرد امیر بی اندازه

خرسند شد و شیخ را بسیار بنواخت و بر تمام بزرگان کشور مقدم داشت و بدرخواست

وی کتابخانه خود را که مشحون[۲] بکتب نفیسه بود باختیار وی گذارد شیخ چند ماه در کتابخانه

امیر مقیم گردید و شب و روز بمطالعه کتب پرداخت

آورده اند که در همان اوقات شبی آتش در کتابخانه افتاد و بسیاری از کتب

گرانبها بسوخت

بدخواهان شهرت دادند که شیخ کتابخانه را بعمد آتش زده است تا پس از وی کسی بر آن کتب دست نیابد این سخن بگوش امیر نوح رسید لیکن وقعی بدان نگذارد و تا زنده بود همچنان شیخ را معزز و محترم میداشت

پس از وفات امیر نوح شیخ الرّئیس بخوارزم[5] رفت و مدّتی در نزد خوارزمشاه باحترام بزیست

گویند سلطان محمود غزنوی رسولی نزد خوارزمشاه فرستاد ابن سینا و چند تن دیگر از علما را که در خوارزم بودند بخواست

شیخ پیش از آنکه فرستادهٔ محمود بخوارزم رسد و پیغام رساند از خوارزم بیرون رفت و بمشقّت[6] بسیار خود را بگرگان[7] رسانید در آنوقت قابوس بن وشمگیر امیر گرگان بود و او مردی بود فاضل و دوستدار ارباب علم و فضل

شیخ الرّئیس ناشناس در گرگان اقامت گزید و برای تحصیل معاش بمعالجه بیماران مشغول گردید و گروهی را که با مراض سخت دچار بودند معالجه کرد و شهرتی بسزا یافت

قضارا در آن اوقات خواهرزادهٔ قابوس ناخوش شد اطبّاء از علاجش عاجز آمدند اعیان مملکت قابوس را گفتند تازگی طبیبی بدین شهر آمده که بسی امراض سخت را معالجه کرده است قابوس شیخ را بخواند و علاج بیمار را از وی بخواست شیخ نا[illegible]

مدت بیمار را علاج کرد قابوس از استادی و مهارتِ او در عجب ماند و از حالاتش پرسیدن گرفت و چون شناخت که ابن سیناست حضورش را مُغتنم دانست و او را در نهایتِ عزّت و احترام نزد خود نگاهداشت

شیخُ الرئیس چندی در مُصاحبتِ قابوس بسر برد چون قابوس کشته شد شیخ گرگان را ترک گفت و بهمدان رفت فرمانفرمایِ همدان شمسُ الدّوله او را بوزارتِ خویش برگزید

پس از وفاتِ شمس الدّوله شیخ باصفهان نزدِ علاءِ الدّوله دیلمی رفت علاءِ الدّوله که حکمرانِ اصفهان بود گروهی از بزرگان و علما را باستقبالِ شیخ فرستاد و مقدمش را گرامی داشت

شیخ نزدِ علاءِ الدّوله بعزّت و حشمت میزیست و پیوسته در سفر و حضر با او همراه بود در سال ۴۲۷ هجری باتفاقِ او بهمدان رفت و در آنشهر مرضِ قولنج که مدّتی بدان مُبتلی بود وفات یافت و هم در آنجا مدفون گردید مقبرهٔ او در همدان هنوز باقیست

معروفترین کتابهایِ ابن سینا قانون و شفاست

کتابِ قانون در علمِ طبّ است و بچندین زبان ترجمه شده و قرنها موردِ استفادهٔ اطبّاءِ دنیا بوده است

کتابِ شفا در فلسفه و حکمت است و دانشمندان بر آن شرح بسیار نوشته اند

آورده اند که شیخ الرئیس در ایامِ انزوا بکاری جز مطالعه و تألیفِ کتب و تدریسِ

شاگردان نمی پرداخت و هنگامی که بشغلِ وزارت گرفتار بود هر روز پیش از طلوع

از خواب برمیخاست تا صبح کتاب میخواند یا مینوشت و بامداد پس از اداءِ نماز

بمجلسِ درس می نشست و چون از درس فراغ مییافت بمجلسِ وزارت میرفت و بامورِ

کشور میپرداخت

شیخ در نظم و نثرِ پارسی و عربی نیز دست داشته است از جمله اشعاری که بدو منسوب

داشته اند این رباعیست که در جوابِ تکفیر[10] کنندگانِ خود سروده است

کفرِ چو منی گزاف[11] و آسان نبود — محکمتر از ایمانِ من ایمان نبود

در دهر[12] چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

نقل بمعنی و تلخیص از نامه دانشوران

---

۱ و ۲ - نام دو شهر است از ترکستان که سابقاً جزء ایران بوده است ۳ - استادی ۴ - پر

۵ - نام شهر و ولایتی است از ترکستان ۶ - سختی و رنج ۷ - نام شهری است در استرآباد و معرب آن

جرجان است ۸ - غنیمت شمرد ۹ - همراهی و معاشرت ۱۰ - کافر شمردن ۱۱ - بیهوده

و شوخی ۱۲ - روزگار

پند و امثال

خدا یارِ طفلِ یتیم است

بزرگی دستِ خودِ آدم است

آدمی را بجامه نشناسند

از تنورِ سرد نان برنیاید

تدبیر از پیر جنگ از جوان

تیغ کهنه جوهر دارد

آب و آتش جمع نمیشود

آبگینه و سنگ با هم نمیسازند

در همیشه بیک پاشنه نمیگردد

جوابِ زور را زود میدهد

ظالم همیشه خانه خراب است

حسود هرگز نیاسود

آتش را با آتش نتوان کشت

اصلِ مردمی کم آزاریست

ریشه

قسمتهای مختلفِ نبات عبارت است از ریشه و ساق و برگ و گل که مبدل بمیوه میشود

ریشه دو فایده دارد یکی آنکه نبات را در زمین استوار و پابرجای میدارد دیگر

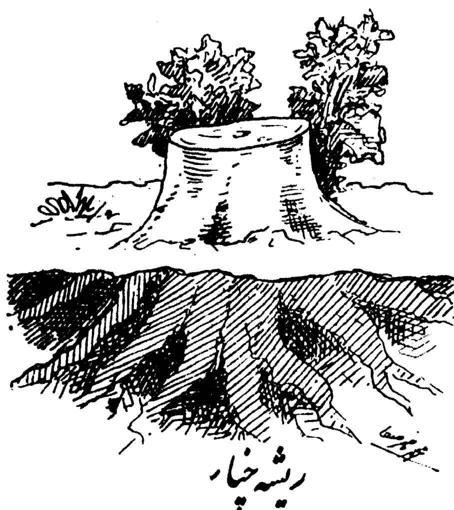
آنکه آب و موادِ غذائی را از زمین میگیرد

و بتمامِ اجزاء نبات میرساند

نموِّ[1] ریشه نبات بسته به نموِّ ساق است درختان

تومند ریشه هایِ قوی و درشت دارند

و ریشهٔ گیاههای ضعیف نازک و باریک است



ریشه چنار

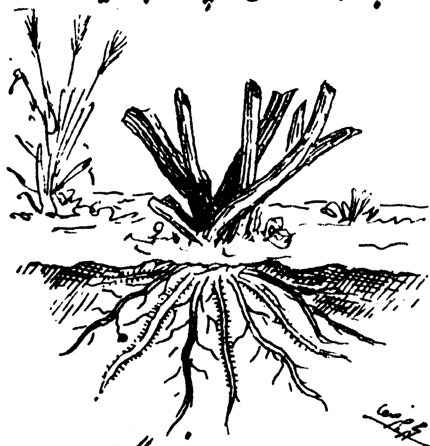
پس از آنکه ریشهٔ اصلی در زمین فرو رفت منشعب[2] بشاخهای کوچک و باریک میگردد

که آنهارا ریشه هایِ فرعی میخوانند

ریشه هایِ فرعی از هر جانب در زمین میدوند

تا موادِ غذائی زمین را جذب کنند و بساق

و برگ برسانند



ریشه اصلی و ریشه های فرعی گندم

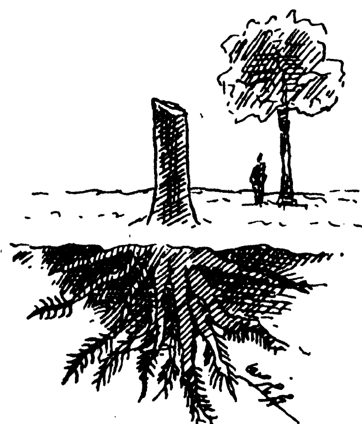
در بعضی نباتات از قبیلِ گندم ریشهٔ اصلی

و ریشه هایِ فرعی بیک اندازه نمو میکنند چنانکه تمیز آنها از یکدیگر دشوار است در

بعضِ دیگر مانند چغندر ریشهٔ اصلی بسیار بزرگ میشود و ریشه هایِ فرعی کوچک و نازک
میمانند اینگونه ریشه ها را میتوان بیخ نامید


ریشهٔ اصلی و ریشه های فرعی چغندر
بیخ

بیخ بعض از نباتات از قبیل چغندر و
تُرب و گَزَر(۳) خوردنیست
برای اینکه ریشه بتواند موادِ معدنی
زمین را جذب کند باید زمین نرم
و مرطوب باشد بدینجهت است
که باغبانان و زارعین زمین را بیل میزنند و آبیاری میکنند
در اطرافِ هر ریشه تارهایِ
بسیار نازک و باریک است


ریشه و موهای جاذب

که جز با ذره بین دیده نمیشوند موادِ
غذائی بوسیلهٔ این تارها بریشه میرسد
و بدین جهت آنها را موهایِ
جاذب میگویند

۱- بالیدن و بزرگ شدن ۲- شاخ شاخ شدن ۳- زردک یا هویج

تکلیفِ فرزند نسبت بپدر و مادر

فرزندِ نیک و سعادتمند باید پدر و مادرِ خود را از دل و جان دوست بدارد و احترام بگذارد زیرا مهرِ پدر و مادر سببِ سعادتِ این دنیا و رستگاری آن دنیاست

هیچکس نسبت بفرزندِ خود دلسوزتر و مهربانتر از پدر و مادر نیست

هر پند یا فرمان که پدر و مادر بفرزند میدهند برای خوشی و آسایشِ زندگانی اوست

پس وظیفهٔ فرزند آنست که پند و فرمانِ پدر و مادر را بجان و دل بشنود و اطاعت کند و در سخن گفتن با آنها ادب نگاهدارد و در حضورِ آنها آواز بلند نکند و پُر نگوید و بسیار نخندد و هنگامیکه پدر و مادر ایستاده باشند ننشیند و اگر نشسته باشند و از در درآیند باحترام از جای برخیزد و سلام کند و هر گاه چیزی باصرار و ابرام از آنها نخواهد که آنها بمصلحت[1] و احتیاجِ او از خودِ او داناترند

پسر یا دخترِ نجیب و شرافتمند آنست که چون بزرگ و نیرومند شود بپدر و مادرِ خود یاری کند و همچنانکه آنها ویرا در کودکی پرورده اند او نیز آنها را در پیری و ناتوانی دستگیری کند

آرزوی مادر آنست که دخترش بسنِ رشد رسد و در شرم و عفت[2] و خانه داری سرآمدِ اقران[3] باشد دخترِ مهربان و پاکدل باید این آرزوی مادر را برآورد

هر کس در زندگانی از دوستی یگانه و صمیم[۱] ناگزیر است تا در دِ دل و اسرارِ خود را
بوی گوید فرزند را دوستی مهربانتر از پدر و مادر نیست که پیوسته خیر او را میخواهند پس
پدر و مادر را محرمِ رازِ خود سازند و مشکلات خود را نزدِ آنها برید که اسرارِ شما را بصداقت
و امانت نگاه میدارند و در رفعِ اندوه و ملال شما بجان میکوشند

فرزندیکه بر افکار و عقایدِ پدر و مادرِ خویش طعن[۵] زند و میزانِ فهم و دانشِ آنها را مورد
تحقیر[۶] قرار دهد و از آنها بسبکی یاد کند ناشایسته و ناخلف است و اعتماد بر او
جایز نیست و همه کس باید از او دوری جویند تا از زشتی اخلاق و رذالتِ طبعِ او
مصون[۸] بمانند

بالجمله انسان باید با پدر و مادر چنان رفتار کند که از فرزندانِ خود همان چشم دارد
و بداند که خشنودی پدر و مادر خشنودی خداست

۱ - آنچه که صلاح حال است ۲ - پاکدامنی ۳ - همگنان ۴ - خالص و یکدل ۵ - سرزنش
۶ - ناچیز و پست شمردن ۷ - فرومایگی ۸ - محفوظ

اعتقاد

اعتقادِ دُرست دار چنانک	اعتمادت بر آن نباشد سُست
بنده را بی شک از عذابِ خدای	نرهاند جز اعتقادِ دُرست

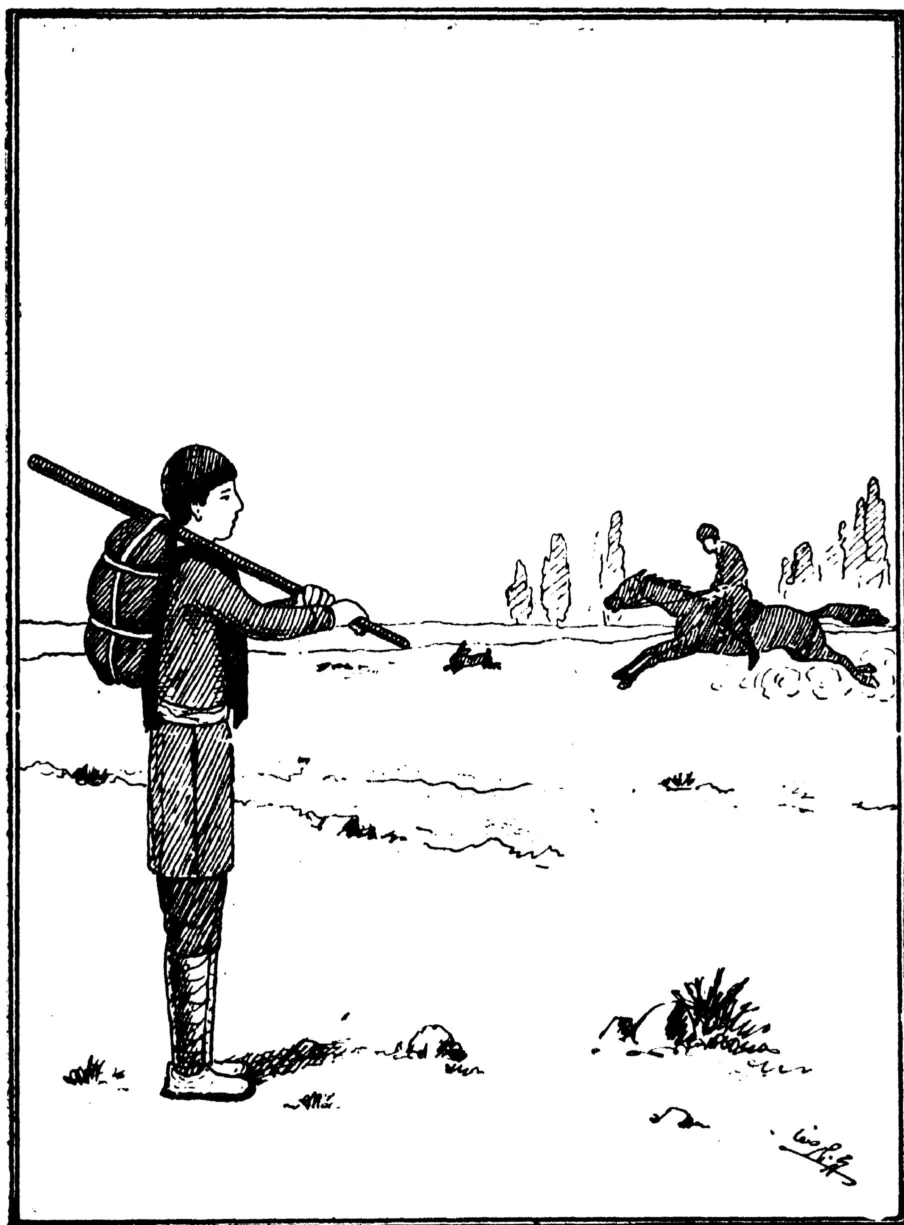
از قطعات انوری

حکایت

آورده اند که وقتی مردی جامه فروش بارِ جامه دربست و بر دوش نهاد تا برای فروختن بدیهی[1] برد سواری با او همراه افتاد مرد از کشیدن پشتواره[2] بستوه آمد و خستگی در او اثر کرد و بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتوارهٔ من ساعتی در پیش گیری چندانکه من پاره‌ٔ بیاسایم از کرم و فتوّت[3] دور نباشد سوار گفت این بارگیرِ[4] من با بازه جو نخورده و تیمار بقاعده ندیده است امروز آن قوّت ندارد که بتوان بر او بار زیادت کرد در این میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پیِ او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دو سه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامه‌های آنمرد نستدم و بسوئی فرار نکردم والحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامه‌های من برده بود من هرگز بگَردش نرسیدمی سوار نزدیکِ او باز آمد و گفت اکنون جامه‌ها بمن دِه تا لحظه بیاسائی مردِ جامه فروش گفت برو آنچه که تو اندیشیده من هم از آن غافل نبوده ام

ملخّص از مرزبان نامه سعدالدین وراوینی

۱ـ ده و قریه ۲ـ کول بار ۳ـ جوانمردی ۴ـ مرکب



جامه فروش و سوار و خرگوش

دهان و دندان و بینی را باید پاکیزه نگاه داشت (حفظ الصحه)

هنگامِ غذا خوردن غالباً اتفاق میافتد که خُرده غذا در دهان و میانِ دندانها باقی میماند و کم کم در آنجا فاسد شده دهن را بدبو میکند و گاه میکرُبِ بعضی امراض که بوسیلهٔ آب یا هوا داخلِ دهان میشوند در آن غذاهای فاسد شده جای میگیرد و مرضی خطرناک از قبیل خُناق و غیره تولید میکند بنابراین باید بعد از هر غذا دهانرا با آب پاکیزه شُست تا هرچه خُرده غذا در دهان مانده است خارج شود

در مواقعِ شیوعِ مرضِ زُکام باید با آبهای طبی که از دواهای مخصوص ترکیب و تهیه میشود غرغره کرد و از همه آسانتر این است که اندکی زاجِ سفید در آب جوشیده حل کنند و دهان و گلو را با آن روزی چند بار بشویند

مهمترچیزیکه دندانرا از فساد نگاه میدارد همان مادّهٔ سختی است که روی دندانرا گرفته است و آنرا مینا میگویند اگر با دندان چیزی سخت را بشکنیم و یا آب یا طعام بسیار سرد و گرم بنوشیم بطوریکه دهان با دود و هوا شود مینای دندان که حافظِ آنست میشکند و میریزد در اینحال ترشی غذا بدندان اثر میکند و آنرا سوراخ مینماید و رفته رفته غذا و میکربهای مختلفه که وارد دهان شده اند در آن سوراخ جا میگیرند و دندانرا فاسد میکنند و دردهای شدید پیدا میشود چنانکه غالباً چاره جز کشیدنِ دندان

نیست اینگونه فسادِ دندانرا کرم خوردگی گویند

کسانیکه دندانهای خود را مواظبت نمیکنند دندانِ آنها زود فاسد میشود و میریزد و یا

چنان درد میگیرد و زحمت میرساند که ناگزیر باید دندانها را بکشند

شخصِ بی دندان نمیتواند غذا را خوب بجود و نرم کند و چون غذای نجویده وارد

معده گردد هضم نمیشود و دردِ شکم تولید میکند

پس انسان باید تا میتواند در حفظِ دندانهای خویش سعی کند چیزهای سخت را با دندان

نشکند آبِ بی اندازه گرم یا سرد نیاشامد و روزی دو بار دندانها را با مسواک

و گردِ دندان شست و شو دهد

گویند بهترین گرد برای پاک کردنِ دندان زغال چوب بید است

بینی راه تنفّس است و از آنجاست که هوا داخلِ حلق[1] و ریه[2] میشود بنا براین باید بینی را

همیشه پاک نگاهداشت زیرا ممکن است میکروبهائی که در هوا موجود است در

بینی جایگیرد و از اینراه داخلِ مجرای تنفّس شود و تولیدِ امراضِ سخت کند

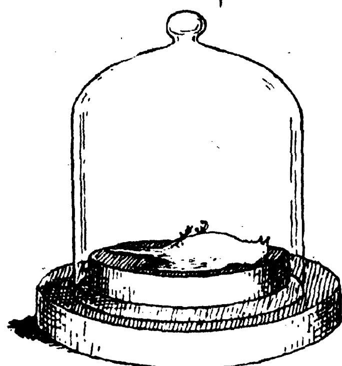
هنگامی که مرضِ زکام پیدا میشود باید بدستورِ طبیب دواهای مخصوص استنشاق کرد

---

۱ - گلو ۲ - ریه را بفارسی شش و جگر سفید گویند

احتراق و آتش

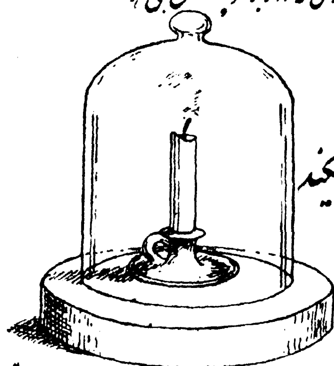
اگر حیوانی را در حبابهٔ بی روزنه حبس کنند باندک زمان بمیرد و نیز اگر شمع افروخته را زیر سرپوشی بگذارند پس از لحظهٔ خاموش میشود از اینرو معلوم میشود که هوا همچنانکه برای تنفس حیوانات لازم است برای سوختن اجسام نیز ضرورت دارد



کبوتری که در زیر سرپوش بی هوا خفه شده است

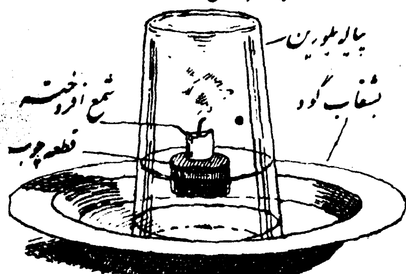
اگر هوا نمیبود هیچ جسمی نمیسوخت و آتش در جهان پیدا نمی شد

سوختن هر جسمی چنان است که آن جسم با اکسیژن هوا ترکیب میشود و تولید نور و حرارت میکند



شمعی که در زیر سرپوش بواسطه نبودن هوا خاموش شده است

برای دریافتن این معنی اندکی آب در بشقابی گود بریزید و زغال یا شمعی افروخته را بر قطعه چوبی گذاشته روی آب بنهید از آن پس آنگاه پیالهٔ بلورین روی آن بگذارید چیزی نمیگذرد که زغال یا شمع خاموش میشود و آب در



بالا رفتن آب در پیالهٔ بلورین

پیاله بالا میرود و بالا رفتن آب در پیاله دلیل آن است که هوای پیاله در نتیجهٔ احتراق

معدوم شده است

تجربهٔ دیگر آنکه اگر ورقهٔ کاغذی را در آتش اندازند فوری مشتعل میگردد و میسوزد ولکن اگر

کتابی را در آتش بیندازند و پس از چند دقیقه بیرون آورند دیده میشود کتاب نسوخته

و تنها جلد و اطرافِ آن سیاه شده است علت ان است که اوراقِ کتاب بهم

چسبیده و برای احتراق هوایِ کافی درمیانِ اوراق نبوده است

قابلیتِ احتراقِ اجسام تفاوت است پارهٔ از قبیلِ نفت و روغن همینکه آتش بآنها

برسد بزودی و آسانی میسوزند و روشنائی و گرمیِ بسیاری تولید میکند و پارهٔ

دیگر مانندِ زغال و چوب دیرتر میسوزند و روشنائی و گرمیِ آنها کمتر است

از بعضی اجسامِ احتراق پذیر مانندِ زغالِ سنگ و چوب و پنبه پس از سوختن اندک

خاکستری باقی میماند و بعضی مانندِ نفت و بنزین تا بآخر میسوزند و چیزی از آنها باقی

نمیماند

از اینمطالب معلوم شد که برایِ بدست آوردنِ آتش باید جسمی احتراق پذیر را در مجاورت

هوا بغیرو زنند و اگر بخواهند آتش دوام پیدا کند و تمام نشود باید موادِ سوختنی و هوا را

هنگام تجدید کنند

آتش در عالم باشکالِ مختلف یافت میشود از کوههایِ آتش فشان آتشی جستن می کند که دست

آفرینش فروزنده آن است خورشید کرهٔ آتشین بزرگی است که نور و حرارت آن بما میرسد

آتش برای انسان منافع بسیار دارد و اگر نمیبود غالب کارهای زندگانی بشر مختل و معوق میماند

اندرز

دو رِ نام جُستن دلیری بود	زمانه زبد دل بسیری بود
چو خرسند باشی تن آسان[1] شوی	چو آز آوری زان هراسان شوی[2]
گشاده دلانرا بود بخت یار	انوشه[3] کسی کو بود بُرده بار
چو با مردِ دانا بود نشست	زبردست گردد سرِ زیر دست
بدانش بود جان و دل با فروغ	نگر تا نگردی بگردِ دروغ
چو با دل زبانرا بود راستی	ببندد زهر سو درِ کاستی
تن آسائی و کاهلی دور کن	بکوش و ز رنج تنت سور[4] کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست	کسیرا که کاهل[5] بود گنج نیست

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ـ آسوده ۲ـ ترسان ۳ـ شاد ۴ـ در تیجهٔ زحمت کشیدن عیش کن ۵ـ سست و تنبل

همه عیبِ خلق دیدن نه مروّت است و مردی

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری | گرت آدمیّتی هست دلش نگاه داری

برهِ بهشت فردا نتوان شدن ز محشر | مگر از دیارِ دنیا که سرِ دو راه داری

همه عیبِ خلق دیدن نه مروّت است و مردی | نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

رهِ طالبانِ عُقبیٰ[1] کرم است و فضل و احسان | تو چه در نشانِ مردی بجز از کلاه داری

تو حسابِ خویشتن کن نه حسابِ خلق سعدی | که بضاعتِ[2] قیامت عملِ تباه[3] داری

بکدام روسفیدی طمعِ بهشت بندی | تو که در جریده[4] چندین ورقِ سیاه داری

از غزلیاتِ سعدی

یکی را اگر توانی دل بدست آر

جوانمردی و لطف است آدمیّت | همین نقشِ هیولائی[5] مپندار

هنر باید که صورت میتوان ساخت | بایوانها در از شنگرف[6] و زنگار[7]

چو انسانرا نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقشِ دیوار

بدست آوردنِ دنیا هنر نیست | یکی را اگر توانی دل بدست آر

از گلستانِ سعدی

---

۱ - جهانِ دیگر ۲ - سرمایه ۳ - بد و فاسد ۴ - نامهٔ عمل ۵ - نقشِ ظاهر و صوری ۶ - رنگ سرخ ۷ - رنگ سبز

حکایت

دو درویشِ خراسانی مُلازمِ صحبتِ یکدیگر بودند و سیاحت همیکردند یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر درِ شهری بتُهمت جاسوسی[1] گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و درش را بگِل برآوردند بعد از هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند قوی را دیدند مُرده وضعیف جان بسلامت بُرده مردم در این عجب ماندند حکیمی در آن ناحیت بود گفت اگر بخلافِ این بودی عجب نمودی چه آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت بسختی بمُرد و این دیگر خویشتن دار بود بر عادتِ خود صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنورِ شکم دمبدم تافتن[2] — مصیبت بود روزِ نایافتن

از باب سوم گلستان سعدی

---

۱ - خبر چینی ۲ - گرم کردن

افلاطون

افلاطون از مشاهیرِ(۱) حکمای قدیمِ یونان و تولّدِ او ۴۲۷ سال پیش از میلادِ مسیح

بوده است

پدر و مادرِ افلاطون هر دو از خاندانِ بزرگ بودند و او را با آدابِ بزرگان

تربیت کردند

افلاطون تا بیست سالگی بتحصیلِ علومِ ریاضی و موسیقی اشتغال داشت و گاه نیز

شعر میگفت و بعادتِ مردمِ زمانِ خود در فراگرفتنِ فنونِ پهلوانی و ورزش کوششِ

بسیار میکرد و چندانکه سرآمدِ اقرانِ خود گردید

افلاطون در بیست سالگی بشاگردی نزدِ سقراط رفت و باندک زمان در فنونِ فلسفه

و حکمت ترقّی یافت

گویند شبی که در بامدادِ آن افلاطون بشاگردی نزدِ سقراط آمد سقراط در خواب دید

مرغی بی پر و بال نزدِ وی آمد او آن مرغ را گرفت و در آغوش کشید مرغ در آغوشِ وی

پر و بال برآورد و پرواز کرد و بآوازی دلکش بنای خواندن گذارد بامدادان که

افلاطون بشاگردی نزدِ وی آمد سقراط خوابِ دوشین را بدو باز گفت و فرمود تعبیرِ

این خواب آن است که تو در خدمتِ من بمقامی ارجمند خواهی رسید و آوازهٔ فضل و



افلاطون حکیم

دانشش بلند خواهد شد

باجمله افلاطون چندین سال مُلازم خدمتِ سقراط بود وهنگامی که سقراط را مُتّهم کردند و بمحاکمه خواندند افلاطون در خلاصِ او بی اندازه کوشش کرد

افلاطون پس از قتلِ سُقراط بعزمِ سیاحت[۲] از آتن بیرون رفت و چندی در ممالک مختلف سفر کرد و بخدمتِ گروهی از بُزرگان رسید واز صُحبت[۳] آنان برخوردار گردید

وپس از تکمیلِ معلوماتِ خود بآتن بازگشت و در بیرونِ شهر مدرسه ساخت و بتدریس حکمت و تألیفِ کُتب مشغول شد

افلاطون شاگردانِ بسیار داشت مُقدّمِ برهمه ارسطو بود که مشهورترین فلاسفهٔ قدیم است

افلاطون دوبار بجزیرهٔ سیسیل رفت و در هر نوبت حکمرانِ آن جزیره را که پیری ستمکار بود نصیحت کرد تا با مردم بعدالت و مهربانی رفتار کند

افلاطون بسیار بُردبار و کم سخن بود و در نشرِ فلسفه و حکمت سعی بلیغ[۴] داشت

افلاطون پس از آنکه از آخرین سفرِ خود بازگشت دیگر از شهرِ آتن بیرون نرفت و تا پایانِ زندگانی بنشر و تعلیمِ حکمت و تألیفِ رسائل و کُتب اشتغال داشت و بسالِ سیصد و چهل و هفت قبل از میلاد در هشتاد و یکسالگی جهان را بدرود گفت

از سخنانِ اوست

اوّل ـ عوام ثروتمندانرا محترم میدارند و خواص دانشمندانرا

دوّم ـ چون باکسی دوست شدی دوستانِ او را نیز باید دوست بداری لکن ضرورت ندارد که با دشمنانِ او نیز دشمنی کنی

سوّم ـ جوانمرد کسی است که قدرتِ بر انتقام داشته باشد و عفو کند و زاهد آنست که بمال دنیا دسترس داشته باشد و از آن درگذرد

نقل بمعنی و مُلخّص از نامه دانشوران

---

۱ ـ نامبرداران و نامآوران ۲ ـ جهانگردی ۳ ـ همنشینی و معاشرت ۴ ـ رسا و کامل

اندرز

بگیتی به از مردمی کار نیست ... بدین با تو دانش به پیکار[۱] نیست

بنایافت[۲] رنجه مکن خویشتن ... که تیمارِ[۳] جان باشد و رنج تن

چو دانا ترا دشمنِ جان بود ... به از دوست مردی که نادان بود

مدار اخرد را برادر بوَد ... خرد بر سرِ جان چو افسر بود

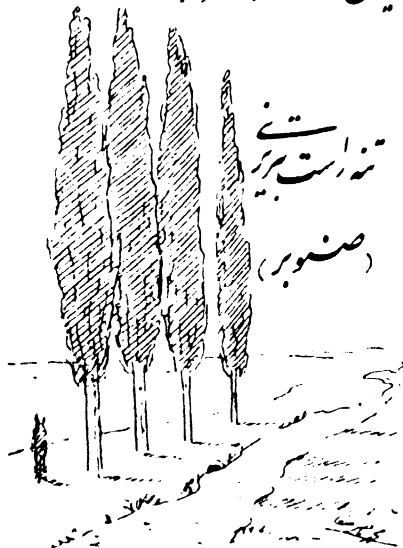
از شاهنامهٔ فردوسی

---

۱ ـ جنگ ۲ ـ بچیز نا موجود و ناممکن ۳ ـ رنج

ساق

ساق یا تنه قسمتی از نبات است که از زمین بیرون آمده و بطرف بالا نمو میکند و شاخ و برگ از آن میروید



ساقِ همه نباتات یکسان نیست
ساقِ بعضی نازک و باریک و کوتاه
و تنه بعضی دیگر ضخیم و قوی و بلند است
ساقهایِ باریک مانندِ ساقِ گندم
یکی دو سال بیشتر دوام ندارد ولی تنه‌های قوی مانند تنه چنار و امثالِ آن عمرِ
دراز مییابند و بعضی از آنها چندین
قرن عمر میکنند

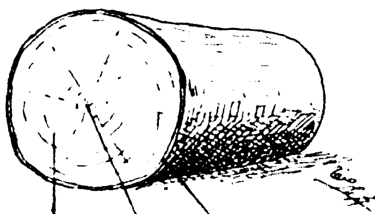


ساقِ پاره از نباتات مانندِ مو راست
نمیایستند و محتاج به تکیه گاه است
و بعضی دیگر مانندِ نیلوفر بدور درخت
یا امثالِ آن می پیچد اینگونه ساقها را پیچنده میگویند
تنه چنار و بسیاری از درختانِ دیگر در پایین ضخیم و در بالا نازک است و از آن شاخه

میرویدولی ضخامت تنهٔ درختِ خرما درتمامِ طول آن یکسان است و درسرِ آن مقداری



بسیاری برگ قرار گرفته است
درمحلِ اتصالِ برگ بشاخه برجستگی
کوچکی است که آنرا زارعینِ خراسان
پِنْد و مردمِ طهران و اصفهان جوش
گویند وچون پُند شکافته واندکی برآید
جَنْت شود وچون جَنْت قد کشید تَرکه وچون تَرکهٔ بلندتر برآمد شاخه گردد
اگر تنهٔ درختی را از پهنا قطع کنیم خواهیم دید که از سه قسمت تشکیل یافته است پوست
وچوب ومغز



مقطع عرضی تنهٔ درخت

پوست قسمتِ بیرونی است که روی
تنه را پوشانیده وحافظِ آن است
چوب در زیرِ پوست و بآن چسبیده است
مغز قسمت سفیدگلی است که درمیان
چوب قرار دارد مغزِ بعضِ درختانِ کهن بواسطه طول مدت می پوسد واز بین
میرود ولی پوست وچوبِ آن باقی میماند

درخت بمرور زمان از حیثِ طول و ضخامت نُموّ میکند

بلند شدنِ نبات بواسطهٔ جوانه ایست که در سرِ آن واقع شده و اگر آنرا قطع کنند ساقِ نبات دیگر بلند نمیشود

ضخامتِ نبات باین ترتیب افزون میشود که هر سال طبقهٔ چوبی از داخل بخارج اضافه میشود بطوریکه اگر تنهٔ درختی را قطع کنیم میتوانیم طبقات چوبی را که رویهم قرار گرفته اند بشمریم و از آن روی سنِ نبات را تشخیص بدهیم

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه

خرد پرورد جان دانندگان	خرد رهنماید بخوانندگان
چنان دان که هرکس که دارد خرد	بدانش روانرا همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه	از ایرا[1] ندارد بر کس شکوه
نداند ز آغاز[2] انجام[3] را	به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده[4] در کار نزد گروه	نکوهیده تر نزدِ دانش پژوه[5]

از شاهنامه فردوسی

---

۱ ـ زیرا ۲ ـ ابتدا ۳ ـ انتها ۴ ـ مذموم ۵ ـ دانش طلب

رفتارِ شخص نسبت بخویشانش

هرکسی در زندگانی بدوست محتاج است تا هنگامِ سختی وی را یار و غمخوار باشد از اینجاست که گفته‌اند هرکه را دوست بیشتر اندوه کمتر است

دوستِ با وفا آسان بدست نیاید و برای یافتنِ او رنجِ بسیار باید کشید ولی خداوند برای هرکس در دلِ خویشاوندانش محبّتی بودیعت نهاده است که همواره او را چون جان و دل عزیز میدارند و در غم و شادی با وی شرکت میجویند

پس باید قدر اینگونه دوستانِ خدادادِ را بدانیم و دل را بمهر و محبّتِ آنان شاد داریم اگر از ما یاری خواهند بیاری آنان بشتابیم و اگر رنجور شوند غمخوارِ آنها باشیم و هرگاه بیچاره و ناتوان گردند از آنها دستگیری کنیم و با هریک بفراخورِ رتبه و مقامیکه دارند رفتار نمائیم خویشانِ بزرگتر از خود را باید بمنزلهٔ پدر دانیم و کوچکتران را با فرزند خویشتن برابر شمریم

راستی

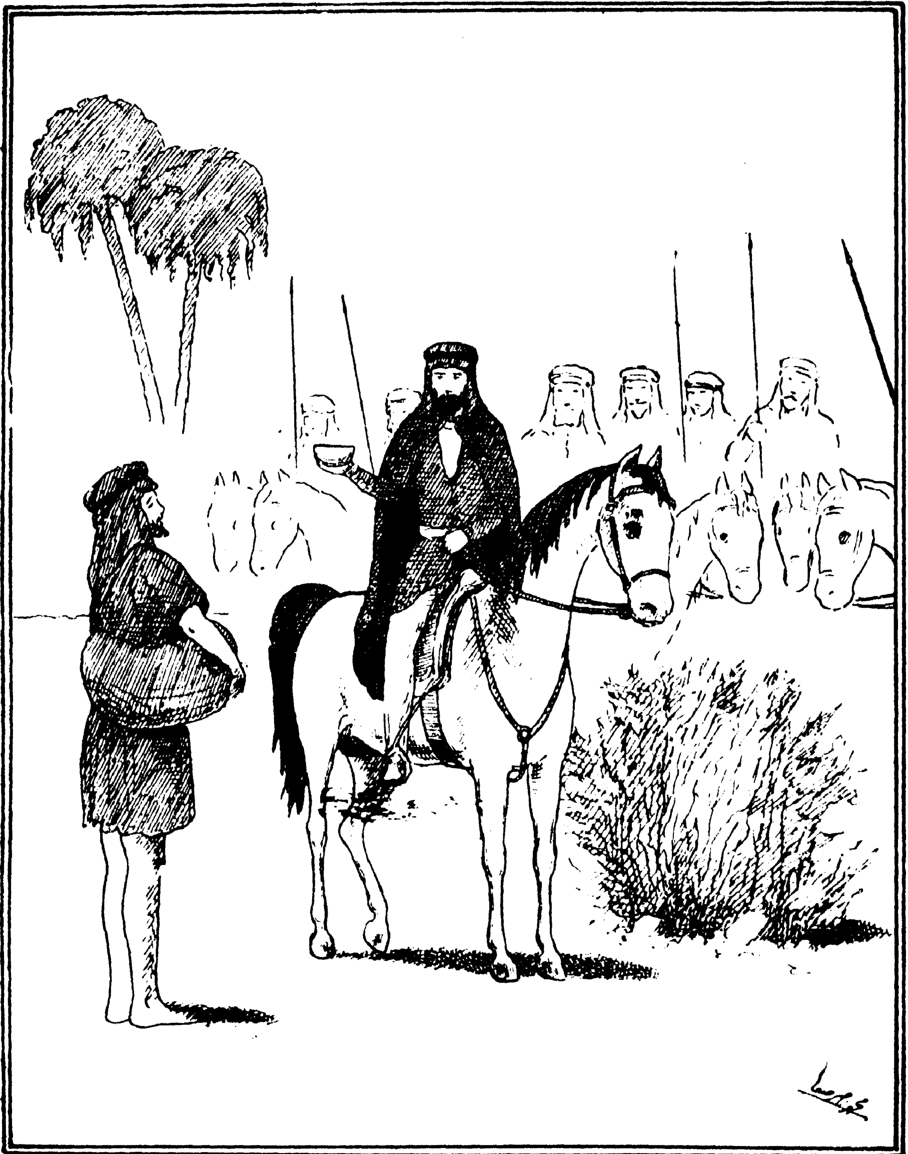
همه روشنی در تن از راستی است — ز تاری و کژّی بباید گریست

ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی

از شاهنامهٔ فردوسی

حکایت

بروزگارِ مأمون(۱) عربی که در شوره زار پرورش یافته وجز آبِ شور و تلخ هرگز آبی ندیده ونچشیده بود چون قبیله وی را تنگی وقحط رسید بحسبِ ضرورت برایِ تحصیلِ توشه از مسکنِ خویش بیرون رفت چون از شوره زار گذشت بموضعی رسید که در گودالی مقداری آبِ تیره جمع شده بود مردِ عرب اندکی از آن بچشید در مذاقِ وی بسیار خوشگوار آمد با خود گفت شنیده ام که خداوندِ تعالی را در بهشت آبیست شیرین معلوم است حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده و بمزدِ گرسنگی و بیچارگیِ من این آب را از بهشت بدنیا آورده است حال مصلحت آنست که از این آب مشگی برداشته نزدِ خلیفه هدیه برم تا در مقابل مرا احسانی فرماید پس مشگی که با خود داشت از آن آب پر کرد و راهِ بغداد پیش گرفت چندان راه نپیموده بود که کوکبه(۲) حشمتِ مأمون پدیدار گشت و چون نزدیک تر شد اعرابی پرسید این کیست گفتند خلیفه است بشکار میرود اعرابی بر سرِ راه بایستاد همینکه خلیفه را دید زبان به ثنا(۳) بگشود مأمون پرسید ای اعرابی از کجا میآئی گفت از فلان بادیه(۴) که اهلِ آن ببلای قحط در مانده اند گفت بکجا میروی گفت بدرگاهِ تو میآمدم و تحفه آورده ام که دستِ هیچکس بدامنِ وصالِ او نرسیده و دیدهٔ هیچ مخلوق جلوهٔ جمالِ او ندیده خلیفه گفت بیا تا چه داری اعرابی مشک پیش آورد و گفت



مأمون و عرب و مشک آب گندیده

هذا ماءُ الجنّة یعنی این آبِ بهشت است که در اینعالم کسی مانندِ آن ندیده و نچشیده است
مأمون فرمود تا از آن آب قدحی نزدِ وی آورند آبی تیره و بدبو بود جرعهٔ بیاشامید
وصورتِ واقعه رابفراست[٥] دریافت لکن بجوانمردی پرده ازروی کار برنداشت
گفت ای اعرابی راست گفتی آبی شیرین وگواراتر ازین نباشد این آب بگذار و هزار
دینار زر بستان و از همین جا بازگرد و روی بوطنِ خود نه که اهلِ خانهٔ تو چشم براه دارند
اعرابی زر بگرفت وشادمان بازگشت مُلازمان[٦] خدمتِ خلیفه پرسیدند حکمت چه بود
که ازاین آب کسیرا نچشاندی و اعرابی را از همین جا بمحلّ خود بازگردانیدی مأمون
فرمود آن آب بنهایت تیره و ناگوار بود امّا نسبت بآبی که بیچاره بدان پرورش یافته
شک نیست که چون آبِ بهشت بوده است باخود اندیشیدم که اگر کسی از شما از آن
آب بچشد شاید روی تُرش گرداند و اعرابی را بدان ملامت کند و آن بیچاره خجل
شود و اگر او از همین جا بازنمیگشت ناچار ببغداد میرفت و بدجله میرسید و ازآبِ لطیف
وگوارایِ دجله می آشامید و ازکردهٔ خود پشیمان میشد و دور از انصاف بود که
کسی بامیدی نزد ما آید و ازکرمِ ما توقّعی کند و دل شکسته بازگردد

از اخلاق محسنی حسین واعظ

١ـ نام یکی از خلفای عبّاسی ٢ـ جمعیت ٣ـ ستایش ٤ـ صحرا و بیابان ٥ـ زیرکی ٦ـ گماشتگان و همراهان

جامه و کفش و کلاه را باید پاکیزه نگاهداشت (خط تعلیق)

همچنانکه اجسامِ گرم در هوایِ آزاد حرارت خود را بهوایِ مجاور میدهند و رفته رفته سرد میشوند بدنِ انسان نیز که در غالبِ اوقات حرارتش بیش از حرارتِ هوایِ محیط است اگر عریان بماند سرد میشود پس انسان باید لباس بپوشد تا از سرمایِ زمستان محفوظ بماند در هوایِ سرد لباس باید پوشید که هم تبخیرِ عرقِ بدنرا مانع باشد و هم بدن را گرم نگاهدارد

بهترین رنگِ لباسِ زمستانی رنگهایِ تیره و بهترین رنگِ لباسِ تابستانی رنگهایِ روشن است

در زمستان برایِ گرم داشتن بدن لباس پشمی یا کرکی باید پوشید چه پشم و کرک گرمی بدنرا درخود نگاه میدارد برعکس پارچه های کتانی و پنبه که گرمی بدنرا نگاه نمیدارند و بخارج میدهند و بنابراین در تابستان جامهٔ کتانی نافع است

ابریشم هم گرمی را درخود نگاه میدارد و خارج شدن آن را مانع میشود و بدینواسطه جامه های ابریشمی هم گرم و هم سبک است

کلاه و کفشِ تنگ بسر و پا فشار میآورند و جریان خونرا مانع میشوند و زحمت میرسانند کفش باید باندازهٔ پا باشد تا شخص بتواند بخوبی و آسانی راه برود و هیچگاه نلغزد

کفشِ تنگ گذشته از اینکه هنگامِ راه رفتن پا را میفشارد و درد میآورد و صدمه میرساند گاه نیز بواسطهٔ فشاریکه بانگشتان میرساند ناخنها را از نموِ طبیعی بازمیدارد و در گوشت فرو میبرد و موجبِ زخم و دردِ شدید میشود و تا جرّاح ناخنرا از بیخ نکند درد آرام نمیگیرد

و از اینجاست که گفته اند تهی پای رفتن به از کفش تنگ

لباس و کفش و کلاه را باید همه روزه پاک کرد و تکان داد تا گرد و غبارِ آن گرفته و پاکیزه شود

پاک کردنِ لباس در اطاق مضرّ است زیرا گرد و غباری که از آن برمیخیزد هوایِ اطاق را آلوده و کثیف میکند

لطیفه

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر

از باب هشتم گلستان سعدی

فلز و شبه فلز

فلز جسمیست سخت که جلا[1] دارد و اگر آنرا صیقلی کنند پرتو خاصی پیدا میکند و میدرخشد

اینگونه جلا را جلای فلزی میگویند

فلزات کلیةً جامدند جز سیماب[2] که در طبیعت بحالت مایع یافته میشود

تمام فلزات هادی حرارت و الکتریسیته میباشند چنانچه اگر میله آهنی را از یک سر در

آتش بگذاریم آن سر میله که از آتش بیرون است نیز رفته رفته گرم میشود بطوریکه نمیتوان

بآن دست زد و این خاصیت از آن است که ذرات آهن حرارت را بیکدیگر نقل و

از یکسر میله بسر دیگر هدایت میکنند

فلزات گاه خالص و گاه آمیخته بمواد دیگر در معدن یافته میشوند در اینصورت آنها را معدنیات میگویند

هر یک از معدنیات را پس از استخراج بطریق مخصوصی تصفیه کرده فلز خالص آنرا از مواد دیگر جدا میکنند

بعضی از فلزها مانند طلا و نقره و طلای سفید کمیاب و گرانبها هستند و پارهٔ از قبیل مس

و قلع و روی و سرب فراوان و نسبتهٔ ارزانند

شبه فلز جسمی است که نه جلای فلزی دارد و نه هادی حرارت و الکتریسیته میباشد

مهمترین شبه فلزات اکسیژن و گوگرد و ازت و فسفر و کاربن است

---

۱ - روشنی ۲ - جیوه که معرب آن زیبق است

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که بوده است فرماندهی در یمن[1]

ز نام آوران گوی دولت ربود ... که در گنج بخشی نظیرش نبود

کسی نامِ حاتم نبردی برش ... که سودا نرفتی از آن بر سرش

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چو چنگ[2] اندر آن بزم خلقی نواخت[3]

مگر ذکرِ حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سرِ کینه داشت ... یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایامِ من ... به نیکی نخواهد شدن[4] نامِ من

بلاجوی راه بنی[5] طی گرفت ... بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش ... کز و بوی اُنسی فراز[6] آمدش

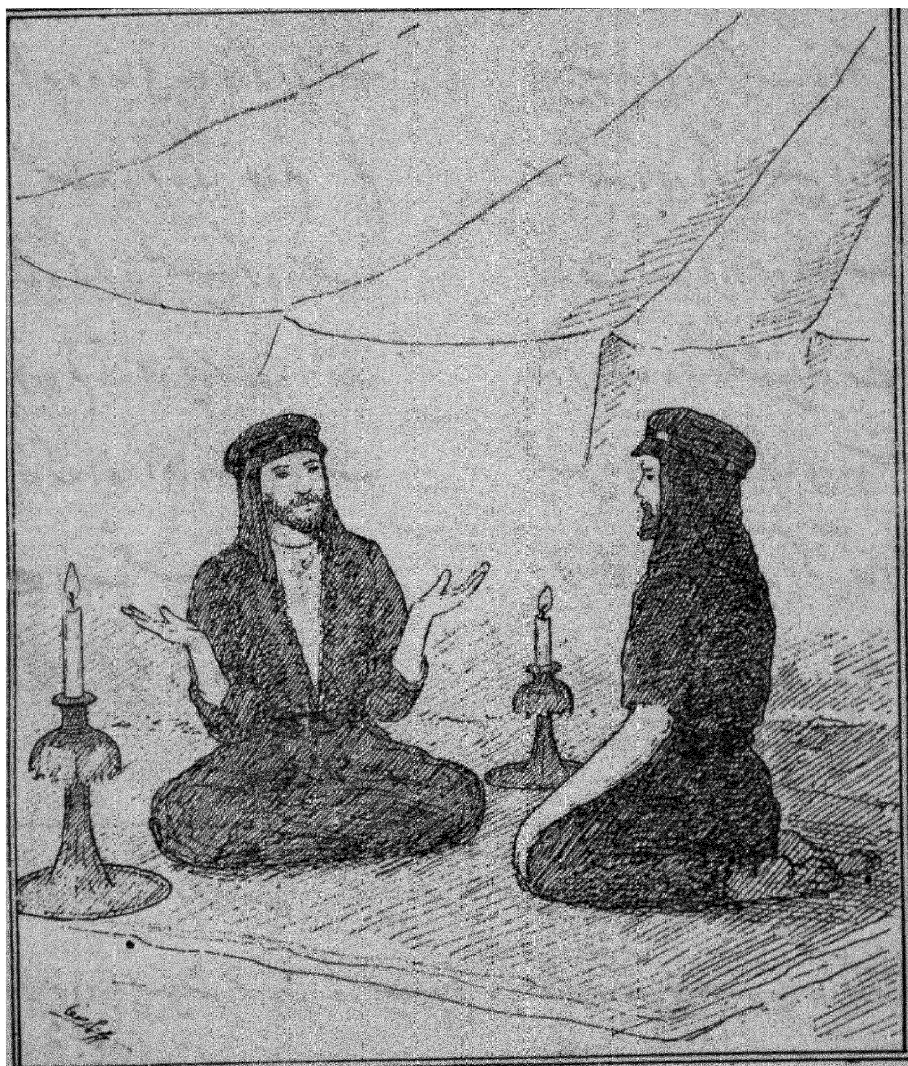
نکوروی و دانای و شیرین زبان ... برِ خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش[7] نمود ... بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای ... که نزدیکِ ما چند روزی بپای[8]

بگفتا نیارم[9] شد اینجا مقیم ... که در پیش دارم مهمی[10] عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان ... چو یارانِ یکدل بکوشم بجان



حاتم طائی و فرستادهٔ فرمانده یمن

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رویست و نیکو سیر[۱۱]

سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا[۱۲] که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید[۱۳] که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش دیده بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش[۱۴] نهاد — چو بیچارگان دست بر کش[۱۵] نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم زنم

از بوستان سعدی

۱- نام ولایتیست درعربستان ۲- ساز ۳- نواختن یعنی زدن ساز و نوازش کردن هر دو آید -

۴- یعنی نام من بنیکی مشهور نخواهد شد ۵- قبیله حاتم ۶- فراز آمدن یعنی رسیدن ۷- عذرخواهی

۸- بمان ۹- نتوانم ۱۰- کاری بزرگ ۱۱- رفتار و کردار ۱۲- جوان ۱۳- مبادا

۱۴- تیردان ۱۵- بغل

پند و امثال

بهشت آنجاست کازاری نباشد

سخن را زیوری جز راستی نیست

درخت تلخ هم تلخ آورد بر[1]

چو باران رفت بارانی میفکن

بهر کس آن دهد یزدان که شاید[2]

بدان کت[3] داد ایزد[4] باش خرسند

ز نادان گر رسد سودی زیان است

غم فردا نشاید خوردن امروز

بود عمر مخلد[5] نیکنامی

تیمم باطل است آنجا که آب است

پشیمانی بود در هرزه گردی

بگیتی بیش مانی بیش بینی

تو مادر مرده را شیون میاموز

---

۱ - میوه ۲ - شایسته است ۳ - که ترا ۴ - خدا ۵ - جاویدان و همیشگی

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای[1] اغلمش[2] دیدم که عقل و کیاستی[3] و فهم و فراستی[4] زاید الوصف[5] داشت و هم از خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ[6] او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی ‌‌‌ ‌ میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول[7] نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بخرد است نه بسال ابنای[8] جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی[9] اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان[10] را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال[11] نعمت من و دولت و اقبال خداوندی پاینده باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ‌ حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست ‌ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند ‌ مقبلان[12] را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره[13] چشم ‌ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

ورا ست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

از باب اوّل گلستان سعدی

۱- خانه ۲- نام یکی از امراء سلطان محمد خوارزمشاه است ۳- زیرکی ۴- هوشیاری ۵- فزون
ازتوصیف ۶- پشیمانی ۷- پذیرفته ۸- بیجان ۹- دشمنی ۱۰- همگی
۱۱- نابود شدن ۱۲- تیغ‌ختان ۱۳- چشم شپره

پند و امثال

زایران جز آزاده هرگز نخاست

ستم برستم پیشه عدلست و داد

بفرمانِ نادان مکن هیچکار

پلنگ از زدن کینه ور ترشود

تبه گردد از بی‌شبانی رمه

بخوانِ کسان کدخدائی مکن

بدان گنج شو شاد کز رنجِ تست

بهر باد خرمن نشاید فشاند

نیاید مراد آنکه جوینده نیست

محمد بن زکریا

درمملکت ایران دانشمندان بزرگ بوده اند که نامشان درجهان معروف وسبب سربلندی ایرانیان است ازآنجمله محمد بن زکریای رازیست که او را جالینوس شرق میخوانند

ظهور محمد زکریا در قرن سوم هجری بروزگار سامانیان بوده است

گویند او موسیقی خوب میدانست و در آغاز عمر بدان هنر کسب معاش میکرد ولی پس از چندی بتحصیل علوم مایل گردید و بدین عزم بعراق و شام و مصر و اندلس رفت و از هر استادی علمی آموخت تا در منطق و حکمت و علوم ریاضی کامل شد آنگاه بتحصیل طب همت گماشت و به نیروی کار و کوشش بسیار سرآمد اطبای روزگار خویش گردید

محمد زکریا سالها در ری و بغداد ریاست بیمارستان داشت و مردم از اطراف برای تحصیل نجدمتش می شتافتند

محمد زکریا هفتاد و بقولی هشتاد سال عمر یافت و در اینمدت با اینکه غالبا بمعالجه مرضی اشتغال داشت قریب دویست کتاب و رساله در علوم مختلفه مخصوصا طب تالیف کرد تا عاقبت از خواندن و نوشتن چشمهایش آب آورد و نابینا شد

گویند در آن زمان دوستانش کحالی را نزد او بردند که چشم او را میل زند محمد در باب

طبقات چشم سوالی چند از آن مرد کرد و آن مرد در جواب فرو ماند محمد گفت چشم خود را بدست

کسی دادن که نمیداند چشم چیست و از طبقات آن آگاه نیست نهایت بیخردیست

و آن مرد را عذر خواست

محمد زکریا بسیار نیکدل و خوشخو بود با رنجوران مهربانی مینمود از فقرا مزد معالجه

نمیخواست و نمیگرفت بلکه دوا و غذای آنها را هم میداد و گاه خود از آنها پرستاری

میکرد هر زمان که مالی بدست میآورد بیشتر آنرا بدرویش و محتاج می بخشید

یکی از مؤلفات محمد زکریا طب منصوریست که بنام منصور پسر نوح سامانی تألیف

کرده است

اغلب کتب او بچندین زبان ترجمه شده و مردم از آن کتب قرنها تحصیل علم

طب کرده اند

رساله که در مرض حصبه و آبله نوشته هنوز مورد استفاده است

از سخنان محمد زکریاست

طول کشیدن معالجه را دو سبب تواند بود یا نادانی طبیب یا نافرمانی بیمار

تا علاج رنجور بغذا میسر است بدارو حاجت نیست نقل بمعنی بتلخیص از نامهٔ دانشوران

برگ

برگ برشاخها میروند وبمنزلهٔ ریهٔ نبات است زیرا هر نباتی از سوراخهای بسیار کوچک

که در برگهای اوست تنفس میکند

نبات مانندِ حیوان تنفس میکند بدینمعنی

که اکسیژن هوا را میگیرد و گاز

کربنیک و بخارِ آب خارج میشود

برگ غالبًا سبز رنگ است و سبزیِ



آن بواسطه مادّه ایست که در آن وجود دارد و آنرا خضرةُ الورق مینامند

هر برگ شاملِ دو قسمت است ورق

و دنباله

قسمت ورق پهن و نازک است

و باشکالِ مختلف دیده میشود مثلاً

در بعض نباتات مانندِ یاسِ بنفش



برگ دندانه دار مو

برگ صاف یاس بنفش

کنارِ ورق صاف است و در بعضِ دیگر مانندِ مو و چنار دندانه دار است

در برگ خطهایِ سفید دیده میشود که بمنزله رگِ برگ است و آنها را در پشتِ برگ بهتر

میتوان تشخیص داد



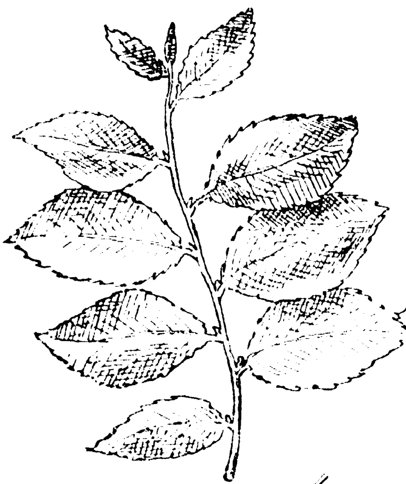
برگِ کاج یک رگ و برگِ نارون

چندین رگ دارد

شیرهٔ نباتی که بواسطه ریشه اززمین

جذب میشود از ساق و شاخ بالا میرود

از راهِ رگها داخلِ برگ میشود


برگ ساده (گل سرخ)

دنبالهٔ برگ باریک و دراز است

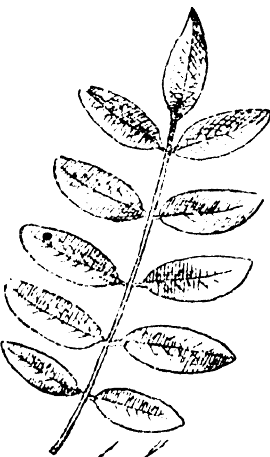
و ورق را بشاخه متصل میدارد

هرگاه بدنباله یکورق متصل باشد

آنرا ساده گویند و اگر چندین ورق

بیک دنباله چسبیده باشد آنرا

مُرکّب نامند.


برگ مرکّب (اقاقیا)

برگِ ساده در یاسِ بنفش و برگِ

مرکّب در اقاقیا دیده میشود

برگِ بعضِ درختان بفاصلهٔ معیّن روی

شاخ قرار میگیرد و برگ بعض دیگر متقابل هم واقع میشود

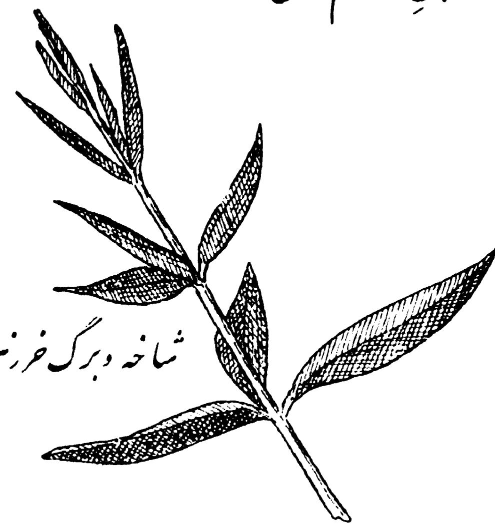
در پارهٔ نباتات از قبیل خرزهره

چندین برگ از یک نقطه دور یک شاخ میروید

برگ غالباً در بهار میروید و در

پائیز میریزد و در بعض درختان مانند

سرو و کاج چندین سال بر شاخ



شاخه و برگ خرزهره

باقی میمانند برگ نوع اول را یکساله و نوع دوم را چندساله خوانند

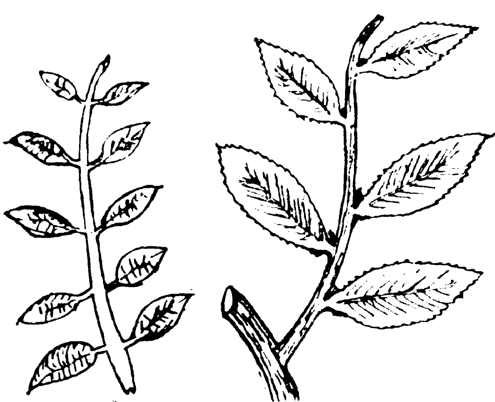
برگ بسیاری از نباتات مانند

اسفناج و جعفری و کاهو و کرفس

خوردنی است

برگ حنا را نرم میسایند و آنرا در

صباغی و یا برای خضاب بکار میبرند



برگ غیر متقابل — برگ متقابل

نیل را که در صنعت بکار میرود نیز از برگ گیاهی میگیرند

برگ توت را برای تغذیه و پرورش کرم ابریشم بکار میبرند

برگ بوته چای و توتون و تنباکو را خشک میکنند و بمصرف میرسانند

رفتارِ شخص نسبت برُفقای مدرسه

اُستاد بجای پدر و شاگرد بمنزلهٔ فرزندِ اوست پس شاگردانِ یک استاد باید باهم برادروار رفتار کُنند و در غم و شادی با یکدیگر شریک باشند اگر یکی از آنان بدخو و دارای اخلاقِ ناپسندیده باشد دیگران باید او را بزبانِ خوش آگاه کُنند و پند دهند و اگر پند نپذیرفت از وی دوری جویند تا اخلاقِ زشتِ وی در آنها اثر نکند که گُفته اند

خو پذیراست نفسِ انسانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آنچنان گردد او که گردانی

از اخلاقِ بسیار زشت یکی اینست که جوانی بمال و جاه خویش بنازد و یا بداشتنِ لباسِ فاخر و اسبابِ قیمتی بر همدرسانِ خود تکبّر بفروشد و از اینمعنی غافل باشد که آدمی را فخر بعلم و کمال است نه بحشمت و مال

کسی که درس خوانده و علم و کمال یاد گرفته همیشه با مُردم بخوشی رفتار میکند و بزبان و دست کسی را نمیرنجاند و بحرکاتِ زشت و گفتارِ ناشایست کسیرا آزرده خاطر نمیسازد و چون دورهٔ تحصیل را بپایان رساند رُفقای درس را فراموش نمیکند و حقوقِ معاشرت و دوستی سابق را منظور میدارد و در هر رتبه و حال و دارایِ هر اندازه دولت و مال که باشد بر آنها تفاخر نمی نماید که تکبّر[1] نسبت بیارانِ قدیم شیوهٔ فرومایگان است

نهٔ آزادگان

باید دانست که روزگارِ شاگردی و تحصیل خوشترین ایامِ زندگانیست و رفقایِ مدرسه بهترین دوستانِ انسانند

بیت از حدیقهٔ سنائی است

۱ـ نازش و فخر کردن

خاموشی

مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست	کز آن آتشت بهره جز دود نیست
ز دانش چو جان ترا مایه نیست	به از خاموشی هیچ پیرایه[1] نیست
هر آنکس که دانش فرامش[2] کند	زبان را ز گفتار خامش[3] کند

از شاهنامهٔ فردوسی

نیکی

به نیکی گرای[4] و غنیمت شناس	همه ز آفریننده دان این سپاس[5]
مگرد ایچ[6] گونه بگرد بدی	به نیکی بیارای[7] اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان	که نیکش بود آشکار و نهان

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ـ زینت و زیور ۲ـ فراموش ۳ـ خاموش ۴ـ میل کن ۵ـ شکر ۶ـ هیچ ۷ـ خود را آراسته کن

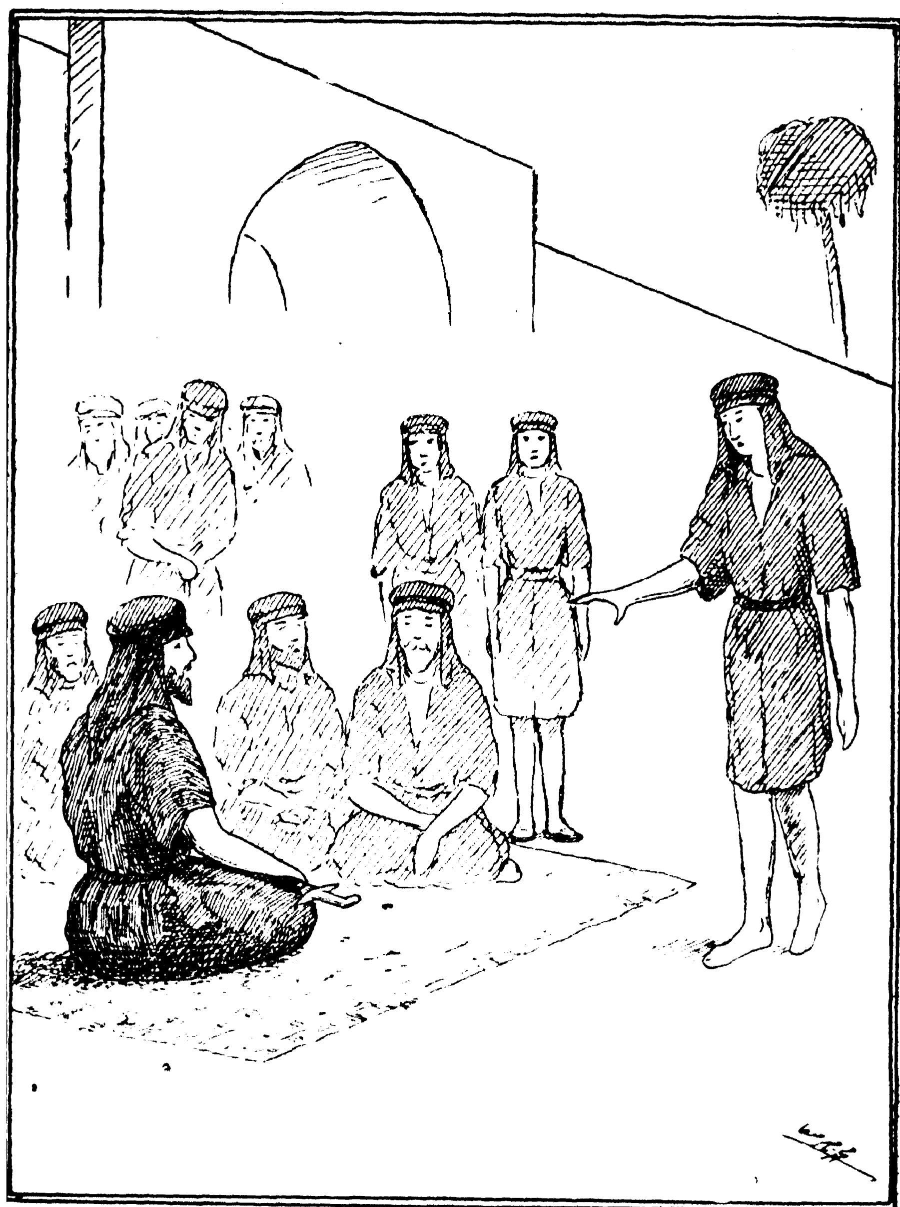
وفا و مروّت و احسان

یکی از خلفا روزی بقضا[1] نشسته بود ناگاه دو جوانِ نیکوروی در حالی که بجوانِ نکوروی دیگر آویخته بودند درآمده آن جوان را پیشِ خلیفه بداشتند خلیفه آنها را گفت دست از او بردارید و حکایتِ خود را بازگوئید گفتند ما دو برادر هستیم پدری داشتیم سالخورده که در میانِ قبایل[2] ببزرگی معروف و بفضایل[3] موصوف است امروز که بقصدِ تفرّج[4] بباغِ خود بیرون رفته بود این جوان او را کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که در میانِ ما بدانچه فرمانِ خداست حکم کنی خلیفه به تندی بر آن جوان نظری افکند و با وی گفت ترا جواب باید داد جوان متبسّم کنان و بافصیح ترین بیان بتکلّم درآمد اوّل خلیفه را الکلماتِ نیکو بستود[5] پس از آن گفت بخدا سوگند[6] آنچه گفتند راست است لکن قصّهٔ خود را بتو بازگویم پس از آن فرمان تراست آنگاه گفت ای خلیفه من از عربهایِ بادیه نشینم قوم و قبیلهٔ مرا قحط رسیده بود و من با اهل و عیال و مال بسویِ شهر میآمدم اتّفاقاً راه از میانِ باغستانِ این شهر میگذشت و با من شتری چند بود که آنها را عزیز میداشتم یکی از شتران سر بسویِ باغ برد و شاخ درختی که از دیوار سر بدر آورده بود بدهان گرفت بشکست ناگاه صاحبِ باغ بیرون دوید آتشِ خشم از چشمانِ او فرو میریخت و چون دیوی میغرّید و سنگی در دست داشت



خلیفه و ابوذر و جوانِ قاتل و پسرانِ مقتول

که بدان سنگ شترِ مرا بزد و بکشت چون من شترِ خویش را کشته دیدم آتشِ غضب در
نهادِ من زبانه کشید همان دم سنگ برداشتم و بسوی شیخ پرتاب کردم در وقت فریادی
بلند برآورد و با آنچه شترِ مرا کشته بود خود کشته شد من از آن مکان بگریختم این دو جوان
براثرِ من شتافتند و مرا گرفته بسوی تو آوردند خلیفه گفت اکنون که بگناه اعتراف[۷]
کردی ترا اخلاص محال و قصاص[۸] بر تو فرض[۹] است جوان گفت بهر چه خلیفه حکم کند
اطاعت کنم و بر آنچه شریعتِ اسلام اقتضا کند راضی هستم لکن مرا برادریست خُرد
سال که پدرِ او پیش از وفات مالِ بسیار برای او ذخیره کرده و کارِ او بمن سپرد
و خدا را بر من گواه گرفته که این مال از آنِ برادرِ تست در محافظتِ آن اهتمام
کن من آن مال را انجا که سپرده ام و جز من کسی جای آن نمیداند اکنون اگر تو بکشتنِ من
حکم کنی آن مال تلف شود و سببِ آن تو خواهی بود و روزیکه خداوندِ عالم در میانِ مردمان
حکم کند آن صغیر حقِ خود را از تو مطالبت خواهد کرد اگر مرا سه روز مهلت باشد کارِ
کودک را بکسی سپارم و خود بسوی تو باز گردم خلیفه ساعتی تفکر فرو رفت پس از
آن روی بحاضران کرده گفت کیست که اینجوان را ضامن شود جوان بحاضران نظر
انداخت در میانِ ایشان بابوذر[۱۰] اشارت کرد و گفت اینمرد مرا ضامن است
خلیفه گفت ای ابوذر آیا بازگشتنِ او را ضامن هستی ابوذر گفت آری تا سه روز ضامنم



خلیفه و ابوذر و جوان قاتل که بخدمت خلیفه بازگشته است

خلیفه جوانرا اذنِ بازگشتن داد چون مدّتِ مهلت سرآمد ونزدیک شد که وقت بپایان رود جوان حاضر نشد خلیفه با اصحاب نشسته وابوذر نیز حاضر بود که خصمانِ[11] وی درآمدند وگفتند ای ابوذر خونی ماکجاست وچگونه آنکس که گریخته باشد باز آید. ابوذر گفت بخدا سوگند اگر ایّامِ مهلت بانجام رود وغلام حاضر نشود من بضمانتِ خود وفا کنم وخویشتن شما سپارم خلیفه گفت بخدا سوگند اگر جوان تأخیر کند بمقتضایِ شریعتِ اسلام در حقِّ ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضران برابوذر اشک از دیده روان شد وبزرگانِ صحابه از دو جوان بگرفتنِ دیت[12] التماس کردند جوانان سخنِ کس نپذیرفتند وبجز قصاص بچیزِ دیگر راضی نشدند در آن هنگام که مردمان برابوذر افسوس میخوردند وبهرِ او میگریستند ناگاه جوانِ گناهکار درآمد ودر پیشِ خلیفه بایستاد وبزبانِ فصیح سلام داد واز جبینِ او عرق همی چکید پس بخلیفه گفت کودکِ انجا لویش[13] بپردم بکان مالِ ا زایشان نمودم واینک تبقضای[14] عهد شتافتم مردم از صدق ووفایِ وی وشتافتنِ او بسویِ مرگ درشگفت ماندند بعضی از حاضران گفتند چه نیکو عهد وچه درست پیمان پسری است جوان گفت آیا ندانسته اید که چون مرگ دررسد از او خلاص نتوان شد من عهد خود را وفا کردم که نگویند وفا در عالم معدوم شده است ابوذر گفت بخدا سوگند ای خلیفه این پسر را ضامن شدم در حالتیکه

او را می شناختم و نمیدانستم از کدام قبیله است و پیش از این هرگز او را ندیده بودم

لکن چون او از حاضران اعتراض[15] کرد و بمن روآورد و مرا ضامن خود گفت ردِّ

سؤالِ او را پسندیدم و مُروّت ندانستم که او را نا امید گردانم تا نگویند مروّت

در جهان منسوخ[16] گشته است در آن هنگام آن دو جوان گفتند ما نیز بجهتِ رضای خدا خون

پدر را با و بخشیدیم تا نگویند احسان از میان برداشته شده است پس خلیفه بدا نها

گفت دیتِ پدر را از بیت المال[17] بگیرید گفتند ما برای رضای خدا از خون پدر گذشتیم

کی بمال دنیا نظر داریم

۱ ـ حکومت داوری ۲ ـ قبیله ها وطایفه ها ۳ ـ اخلاق نیک ۴ ـ گردش ۵ ـ تجدید کرد ۶ ـ قسم

۷ ـ اقرار ۸ ـ پاداش ۹ ـ واجب ۱۰ ـ نام یکی از اصحاب بزرگ حضرت رسول صلعم است

۱۱ ـ دشمنان ۱۲ ـ خونبها ۱۳ ـ برادرِ مادر که عامه دائی گویند ۱۴ ـ بجای آوردن پیمان ۱۵ ـ رد

گردانیدن ۱۶ ـ ترک شده ۱۷ ـ خزانه

پند

دل هر کسی بندهٔ آرزوست | از او هر یکی را دگرگونه خوست
بخو هر کسی در جهان دیگر است | ترا با وی آمیزش[1] اندر خور[2] است

۱ ـ معاشرت ۲ ـ شایسته است

از شاهنامهٔ فردوسی

گوشت فاسد

گوشت اگر چند روز در مجاورتِ هوا بماند فاسد میشود و از خوردنِ آن باید احتراز کرد

فسادِ گوشت بواسطهٔ پارهٔ حیواناتِ ذرّه بینیست که در هوا وجود دارند و بر گوشت

می نشینند

گوشت همینکه فاسد شد سمیّت پیدا میکند و خوردنِ آن سببِ اختلالِ عملِ هضم و مفلوج

شدنِ اعصاب میگردد و انسانرا هلاک میکند

ماهی اگر خوب خشک و نمک سود نشده باشد گوشتش مانندِ گوشتِ دیگرِ حیوانات بلکه

زودتر فاسد میشود و خوردنِ آن انسانرا مسموم میکند

در بدنِ پارهٔ از حیوانات در موقعِ راه رفتن و حرکاتِ شدید سمّی تولید میشود که باید

هنگامِ راحت بشکلِ عرق از پوست بدنِ آنان خارج گردد پس اگر حیوانرا در حالی که

خسته است و سمّ مزبور از بدنش خارج نشده است بکشند خوردنِ گوشتِ او خطرناکست

و تولیدِ مرضِ قی و اسهال میکند و بدینجهت است که در سلاخ خانه‌ها گوسفند و گاوِ

خسته را نمیکشند

گوشتِ حیواناتِ مریض را نیز نباید خورد مگر آنکه خوب پخته شده باشد

چه بسا اشخاصیکه بسل و سیاه زخم مبتلی شده اند برای اینکه شیر نجوشیده و یا

گوشت نیم پخته گاو و گوسفند را که باین دو مرض مبتلی بوده خورده اند ولکن پس از خوب پخته شدن گوشت و جوشیدن کامل شیر میکربی که در آنهاست میمیرد و ضرر آن کمتر میشود

حکایت

آورده اند که مردی از خواص شهر روزی بسلام افلاطون آمد و بنشست و از هر نوع سخن میگفت

در میانه سخن گفت امروز فلان مرد تورا بسیار ثنا[1] میگفت و میگفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کسی چون او نبوده باشد افلاطون چون این سخن بشنید سرفرو برد و سخت دلتنگ شد آنمرد گفت ای حکیم از من تراچه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کرده ام که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده است

مقتبس از قابوسنامه کاوس بن اسکندر

---

۱ - ستایش

فلزات

آهن و چدن و فولاد

آهن فلزی است تیره رنگ و بسیار سخت که در ۱۵۰۰ درجه حرارت آب میشود

از آهن هم میله بسیار باریک میتوان ساخت و هم ورقه بسیار نازک و از اینرو

میگویند قابلیت آهن برای تورّق و مفتول شدن بسیار است

برای اینکه آهن نرم و چکش پذیر گردد و بتوان از آن ابزار و اسبابی ساخت

آهنگران نخست آهنرا در کوره میان آتش میگذارند و در کوره میدمند تا آتش

فروزان و آهن تفتّه گردد آنگاه با انبری بلند آهن تفته را که چون پارهٔ آتش

میدرخشد از کوره بیرون میآورند و بر سندانی پولادین میگذارند و با پتکی گران

میکوبند تا بشکلی که استاد میخواهد درآید

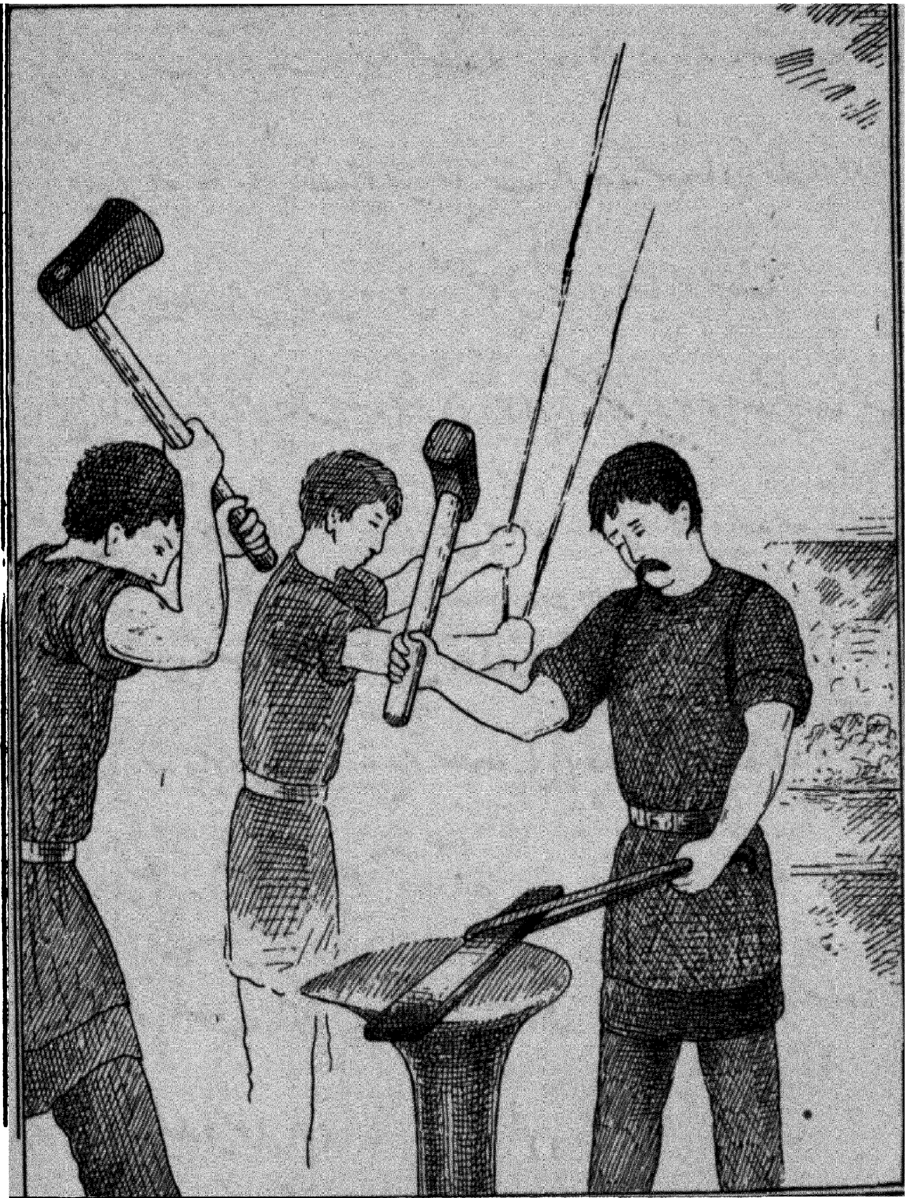
هنگامیکه پتک بر آهن تفته میخورد خرده هائی از آن جدا و مانند شرارهٔ آتش

باطراف پراکنده میشود

آهن در جای نمناک زنگ میزند

زنگ آهن قرمز رنگ میباشد و آهنرا میخورد و فاسد میکند

برای اینکه آهن زنگ نزند باید روی آن کیورته روی یا قلع گرفت و یا آنرا رنگ



آهنگر و کارگران او که آهن گداخته را میکوبند

مخصوص کردتا از رطوبت محفوظ بماند بهمین جهت است که هرچند سال یکبار شیروانیهای خانه وامثال آنرا رنگ میکنند

معادن عمدهٔ آهن در امریکا و فرانسه وانگلیس و سوئد است در بیشتر نقاط ایران مخصوصاً در اطراف طهران وقزوین و در ایالت خراسان و آذربایجان و مازندران نیز یافت میشود

چدن آهن غیر خالص است که مخلوط بزغال میباشد و هر صد قسمت آن ۲ تا ۵ قسمت زغال دارد

فولاد آهنی است که در هر صد قسمت آن یک قسمت زغال است

فولاد را بدو طریق بدست میآورند یکی آنکه چدن را تصفیه میکنند و زغال زائد آنرا بطریقی مخصوص میگیرند و دیگر اینکه زغال چوب داخل آهن میکنند بدین طرز که میله های آهنرا با مقدار کافی گرد زغال در کورهٔ مخصوص میریزند و مدت پانزده روز بشدت حرارت میدهند تا بایکدیگر ترکیب شوند و فولاد حاصل گردد

فولادیکه بدین طریق بدست میآید بگرد زغال آلوده است و برای اینکه پاک شود باید آنرا مجدداً در گودالهای مخصوص حرارت دهند تا بگدازد و مصفی گردد

فولاد از آهن و چدن سخت تر میباشد و بدینجهت است که راه آهنرا از فولاد میسازند

فولاد را اگر بشدّت حرارت دهند تا سُرخ شود و بعد در آب فرو برند سخت تر
و قابلیتِ ارتجاع آن بیشتر میشود
از فولادِ آب دیده شمشیر و خنجر و دیگر آلات میسازند

۱ - ورقه ورقه شدن ۲ - سرخ شده ۳ - چکّش

حکایت

حجّاجِ بن یوسف که مردی ستمکار بود جمعی را اسیر و حکم بسیاست کرده بود
چون نوبت بیکی از آنها رسید گفت ای امیر مرا مکُش که مرا بر تو حقّی است حجّاج
پرسید کدام حقّ جواب داد فلان دشمنِ تو ترا در نزد جمعی دشنام میداد من او را
منع کردم و با او ستیزه نمودم حجّاج گفت آیا کسی هست که بر این دعویِ تو گواهی دهد
آنمرد اِشارت بیکی از اسیران کرد آنکس گفت آری راست میگوید من در آن مجمع
بودم و شنیدم که تو را دشنام میدادند و اینمرد دشنام دهنده را منع کرد حجّاج گفت
پس تو چرا با او شرکت نکردی گفت من تو را دشمن میداشتم بر من لازم نبود از
تو جانب داری کنم حجّاج امر داد هر دو را آزاد کردند یکی را برایِ حقّی که بر وی
داشت و دیگری را بجهتِ سخنِ راستی که گفته بود

نقل معنی از اخلاق محسنی حسین واعظ

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ[1] تبار[2] ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش بدل گفت دارای فرخنده کیش[3]

مگر دشمن است اینکه آید بجنگ ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ[4]

کمانِ کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست[5] کرد

بگفت ای خداوندِ ایران و تور[6] که چشمِ بد از روزگارِ تو دور

من آنم که اسبانِ شه پرورم بخدمت در این مرغزار اندرم

ملک را دلِ رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده[7] رای

ترا یاوری کرد فرّخ سروش[8] وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مَرعی[9] بخندید و گفت نصیحت ز مُنعِم[10] نشاید نهفت[11]

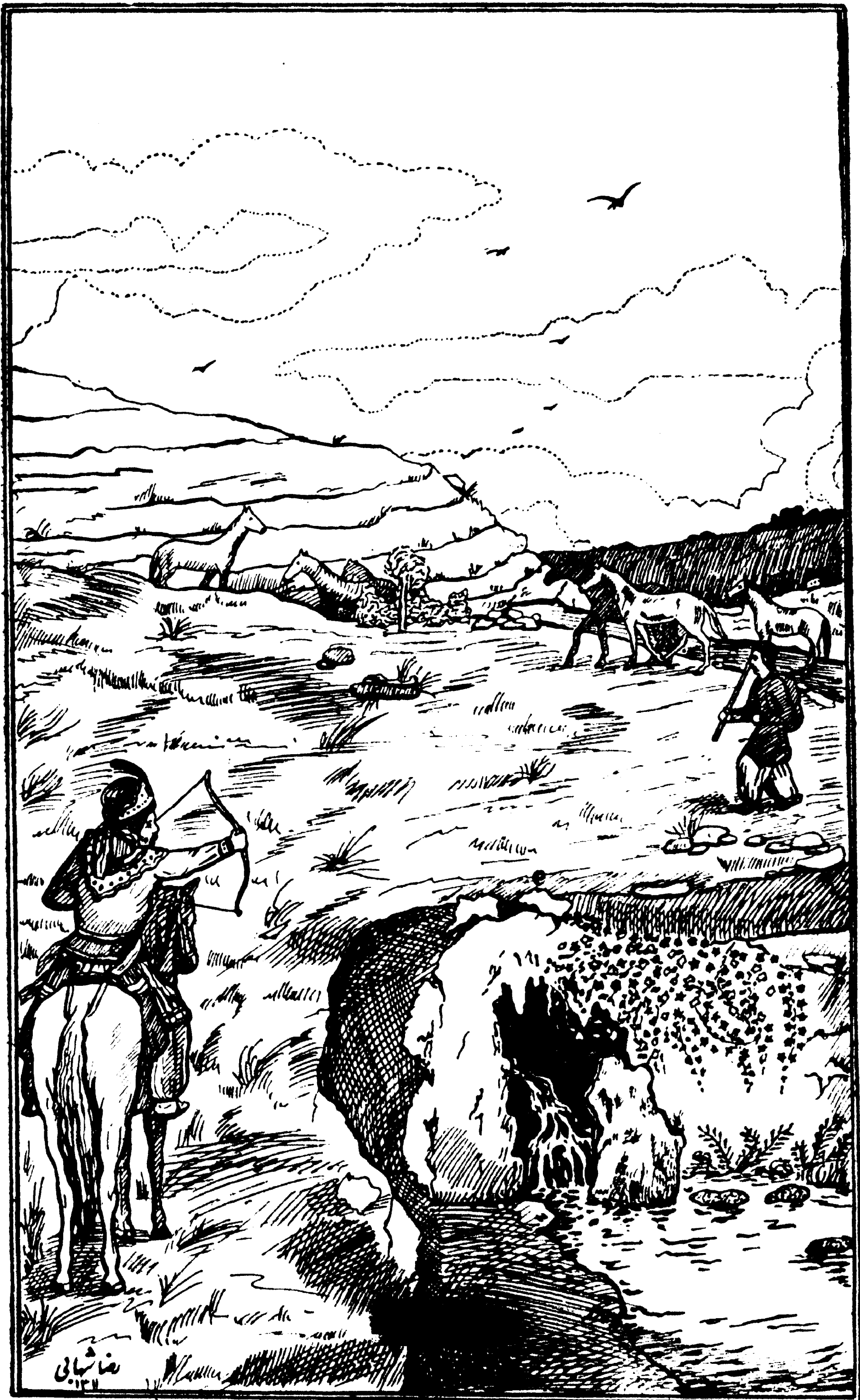
ز تدبیرِ میمون[12] و رایِ نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری[13] شرطِ زیست که هر کهتری[14] را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر[15] دیده‌ای ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آورم از هزار

مرا گلّه‌بانی بعقل است و رای تو هم گلّهٔ خویشتن را بپای



دارا و گله بان

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد	نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

از بوستان سعدی

۱- خجسته ۲- نژاد و دودمان ۳- مذهب و آئین ۴- خدنگ نام درختی است که از چوب آن تیر و کمان میسازند

۵- خواست او ۵ بیکلحظه هلاک کند ۶- ترکستان ۷- بداندیشه ۸- فرشته ۹- چراگاه ۱۰- نعمت

دهنده و خداوندگار ۱۱- پنهان کرد ۱۲- مبارک ۱۳- بزرگی ۱۴- کوچکتر و زیردست ۱۵-

حضر برابر سفر و مراد در اینجا شهر است

همان به که نیکی کنی در جهان

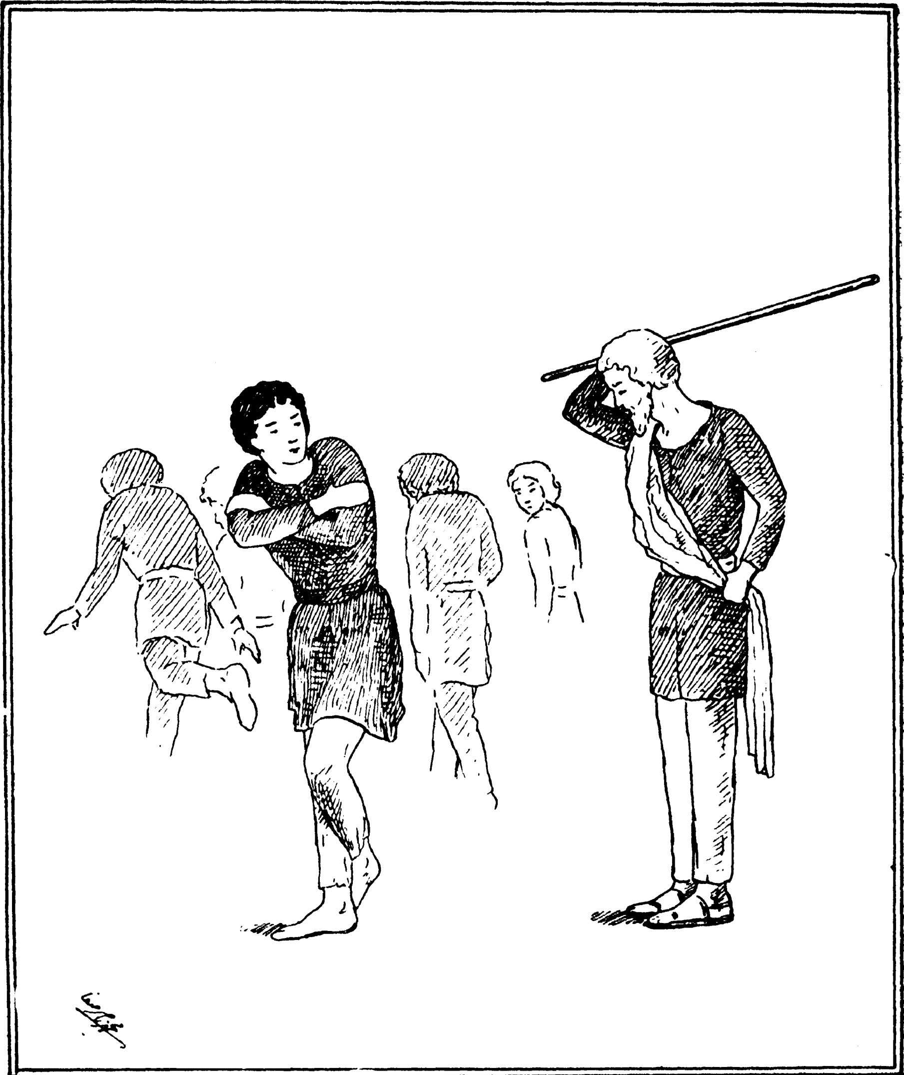
کسی کو بود پاک و یزدان پرست	نیارد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود	بفرجام زو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود	نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو	گشاده کند روز هم راز تو
مدارد نکه راز از مردم نهان	همان به که نیکی کنی در جهان
چو بیرنج باشی و پاکیزه رای	از آن بهره یابی بهر دو سرای

از شاهنامهٔ فردوسی

۱- عاقبت ۲- سنگ سخت ۳- اندیشه و خرد

حکایت

آموزگاری دانشمندتنی چند از جوانانِ یونان را تعلیم مینمود جوانان در فراگرفتن علم چنانکه باید مُراقبت میکردند و خاطرِ استاد را پیوسته رنجه میداشتند استاد هرچند آنانرا نصیحت و تشویق میکرد سود مند نمی افتاد تا آنکه روزی بشدت خشمناک شد و همه را از مَدرسِ خود براند در آن میان جوانی بود که برخلافِ همگنان در کارِ خود دقیق بود و درسها را بخوبی فرا میگرفت جوان فرمانِ استاد را نشنیده گرفت و چون دیگر شاگردان بیرون نرفت استاد که از زحمتِ تعلیمِ آنان بجان آمده بود وی را نهیب داد که همین دم اگر بیرون نشوی از اینجا تا بضربِ چوب خواهم راند جوان از این تهدید باک نکرد و همچنان بر جای بماند استاد که بنهایت آزرده و خشمناک بود با عصائی که در دست داشت او را بزد جوان جورِ استاد را تحمّل کرده گفت مرا چندانکه خواهی بزن که من از تحصیلِ دانش دست برندارم و از مدرسِ تو بیرون نروم مُعلّم چون او را بدین پایه دانش طلب یافت با او مهربان شد و از اخراجش درگذشت و بتعلیمش پرداخت جوانِ غیرتمند باندک زمان در علم و هنر سرآمدِ اقران و یکی از دانشمندانِ بزرگِ یونان گردید وی همان دیوجانسِ حکیمِ معروف است که اسکندر با آن شوکت و سلطنت در بارهٔ او میگفت اگر اسکندر نبودم میخواستم دیوجانس باشم



آموزگار و تنی چند از جوانانِ یونان

ارسطو

ارسطو که او را معلّمِ اوّل لقب داده اند ۳۸۴ سال پیش از میلادِ مسیح در یکی از شهرهای مقدونیه (۱) تولّد یافت و پدرِ وی طبیبِ مخصوص و ندیمِ پادشاه مقدونیه بود

ارسطو خُرد سال بود که پدر و مادرش مُردند و چون بسنِ هیجده رسید برای تحصیلِ علم بشهر آتن نزدِ افلاطون رفت بیست سال نزد آن حکیم حکمت آموخت تا بمقامِ استادی رسید و صیتِ (۲) فضلش در اطراف و اکنافِ (۳) جهان بپیچید

افلاطون قبل از مرگ برادرزادهٔ خویش را بجانشینی خود مُعیّن کرد و امرِ مدرسه و تدریس را باو مفوّض (۴) داشت این معنی بر ارسطو گران آمد و پس از مرگِ اُستاد دل آزرده آتن را ترک گفت و چندی در بلادِ دیگر بسر برد


ارسطو

فیلیپ پادشاهِ مقدونیه آوازهٔ فضل و دانش ارسطو را بشنید او را بدربار بخواند و تعلیم اسکندر پسر و ولیعهدِ خود بگماشت

ارسطو چند سال در مقدونیه بماند چون اسکندر پادشاه شد و تسخیر آسیا کمر بست ارسطو نیز از مقدونیه بآتن رفت و در آنجا مدرسه بنا کرد و بتعلیم و نشر علوم و تألیف کتب مشغول گردید اسکندر از آسیا با ارسطو مکاتبه داشت و او را از اوضاع و قوانین ممالک آسیا آگاه میساخت و از حیوانات و نباتات عجیب که در آن ممالک مییافت نمونه ها برای او میفرستاد

مردم ارسطو را بواسطهٔ تقرّبی که باسکندر داشت محترم میداشتند و چون اسکندر بمُرد در صدد آزار او برآمدند و او را بکفر و گمراهی متّهم ساختند ارسطو بر جان خود بیمناک شد و ترسید با وی همان کنند که با سقراط کردند ناچار از آتن بیرون رفت و پس از چند ماه در شصت و دو سالگی وفات یافت و در شهر کالسیس مدفون گردید

ارسطو در تمام علومی که در زمان وی متداول بود مهارت و استادی داشت قواعد علم منطق را او جمع آوری کرد و در حکمت طبیعی و آلهی کتابها نوشت

اغلب کتب ارسطو در زمان خلفای عبّاسی بعربی ترجمه شده است

از سخنان ارسطوست

اوّل - بهترین کارها تحقیق در اوضاع جهان و احوال جهانیان است

دوم - از مردم عجب دارم که بعضی در اندوختن مال چنان حریصند که گوئی خود را زنده و جاوید میدانند و برخی در پراکندن مال چنان مصرّند که گوئی روزی بیش از عمر ایشان نمانده است

سوّم - گویند روزی کسی بر ارسطو خرده گرفت که چرا برخلاف گفته سقراط و افلاطون سخن راندی ارسطو در جواب گفت سقراط و افلاطون نزد من عزیزند ولی حقیقت عزیزتر است

نقل معنی و ملخص از نامه دانشوران

---

۱ - نام ولایتی است در شبه جزیره بالکان ۲ - آوازه ۳ - اطراف و جوانب ۴ - واگذار کرد

۵ - نزدیکی ۶ - معمول و رایج

حکایت

در سیرت انوشیروان آورده اند که روزی یکی از عمّال گفت شنیده ام هدیهٔ برایت آورده اند و پذیرفته عامل گفت چنین است فرمود هدیه را در برابر انجام کاری میآورند یا بطمع بخشش و انعامی در صورت نخستین خائنی و در صورت دوم اگر در پاداشش هدیه بخششی نموده باشی ناجوانمرد و فرومایهٔ و اگر بخششی کرده باشی زبان طاعنان[1] را بقدح[2] خود باز کردهٔ و در هر حال از عمل معزولی

---

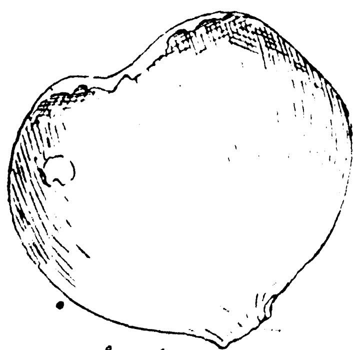
۱ - ملامتگران ۲ - نکوهش و مذمت

گُل

گُل عضوِ اصلی نبات است که باشکالِ مختلف و رنگهایِ گوناگون بر شاخها ظاهر میشود



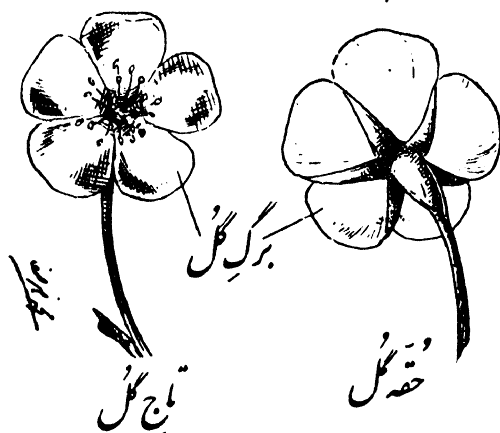
و پس از چندی بمیوه مبدّل میگردد
جوانه گل از شاخه میروید و رفته رفته
بزرگ شده غنچه میشود غنچه میشکفد
و بصورتِ گل در میآید
موسمِ شکفتنِ گل برحسب گرمی و
سردی هوا و اختلافِ امکنه مختلف است مثلاً گُلِ سرخ در شیراز در اوائلِ اردیبهشت
و در تبریز و طهران دیرتر میشکُفد



در یک مکان نیز هر گلی در ساعت
مخصوص از روز یا شب باز میشود
چنانکه گلِ نیلوفرِ پیچ بعد از نصفِ
شب و نیلوفرِ آب با آفتاب و
لاله عبّاسی هنگام غروب آفتاب شکفته میشود
گُل دارایِ دنباله ایست که بساق مُتّصل است و در محلِّ اتّصالِ آن برگِ کوچکی قرار دارد

اگر بدقت پشت و روی گل را بنگریم چند چیز در آن می بینیم

اوّل ـ زیر گل برگهای سبز کوچک که بهم چسبیده و گاه نیز از هم جدا هستند



مجموع آنها را حُقّهٔ گل مینامند

دوّم ـ برگهای رنگین گل که روی

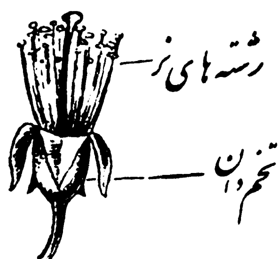
حُقّه جای دارد و مجموع

آنها را تاج گل میخوانند

سوّم ـ در وسط تاج رشته های

باریک دیده میشود که در سر هر یک برجستگی کوچکی است و در آن غباری زرد جای

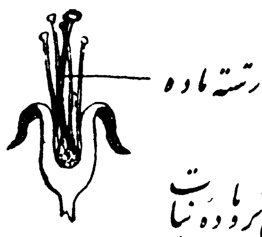
دارد



در وسط این رشته ها رشته بزرگتر یست

که نوک آن سبز و چسبناک میباشد

و منتهی بتخمدان نبات میگردد



این رشته ها اعضای نر و ماده نبات

و اصل گل است که پس از تغیّرات بسیار میوه و تخم از آنها بعمل میآید و حقّه

و تاج گل فقط برای محافظت آنهاست

گاه رشته‌های نر و ماده یک گل مبدل بگلبرگ شده و آن گل پرپر میشود مانند شب بو پُرپُر

بعضی نباتات مانند گندم و جو گلبرگ ندارند و بدینجهت پاره‌ از مردم آنها را بیگل میپندارند

گلِ بعض از نباتات را میخورند و گلِ بعضی دیگر را در رنگرزی بکار میبرند مانند گلِ گافشه که آنرا گلِ رنگ نیز میگویند

از گلِ سرخ و رازقی و یاسمن و بنفشه گلاب و عطر میگیرند

۱ — جاها

اندرز

هر آنکس که او کرده کردگار | بداند گذشت از بدِ روزگار
پرستیدنِ داور افزون کند | ز دل کاوشِ[1] دیو بیرون کند
بپرهیز از هرچه ناکردنی است | نیازارد آنرا که نازردنی است
بیزدان گرایید بفرجام[2] کار | که روزی ده اوییست و پروردگار

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ — در اینجا بمعنی وسوسه است ۲ — آخر

کار و خدمت بنوع

در زندگانی هرکس کاری انجام دهد که فایدهٔ آن بدیگران برسد بنوع خود خدمت کرده است هرچند آنکار بظاهر مُهم نماید زیرا همینکه کاری بقصدِ صحّت و از رویِ ایمان انجام یافت قسمتی از حوائجِ[1] مردم بدان برآورده شده است

مثلاً کسیکه درختی نشاند و در تربیتِ آن مراقبت نماید زندگانیِ خود را بیهوده نگذرانده است زیرا بسی مردم از میوه و سایهٔ درختِ وی برخوردار و بهره مند میشوند

خانه ساختن و باغ و بوستان ایجاد کردن و علم آموختن و امثالِ آن همه خدمتِ بنوع است

همچنانکه وجود هرکس بسته بوجودِ گذشتگان است آسایشِ وی نیز در نتیجهٔ سعی و عمل گذشتگان فراهم شده است

پدرانِ ما برای آسایشِ ما زحمت کشیدند ما نیز باید برای آسایش آیندگان زحمت بکشیم تا همچنانکه ما از پیشینیان فایده برده و ببرکتِ مساعی آنها سعادتمند شده ایم کسانی که پس از ما میآیند از ما فایده برند و سعادتمند شوند

درجهان کسی نیست که نتواند بآدمیت خدمتی و در پیشرفتِ تمدّن مُعاونتی[2] کند باغبان



هرکس باید بنوع خود خدمت کند

درخت می نشاند کارگر درخت را میبُرد از چوبِ آن تخته می کند نجّار از آن تخته کُرسی میسازد دانشمند بر آن کُرسی می نشیند و درس میدهد این اشخاص همه بنوع خود خدمت کرده اند و بزرگترینِ خدمات را آنکس انجام میدهد که فرزندِ خود را خوب بپرورد و تربیت کند زیرا آن فرزند در آینده انسانی کامل خواهد شد و به نیروی دانش و هنری که آموخته است بوطن و بنی نوع خویش خدماتِ شایسته خواهد کرد

۱ـ خانجها ۲ـ یاری

بجز نکوئیِ اهلِ کرم نخواهد ماند

رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

توانگرا دلِ درویش خود بدست آور — که مخزنِ زر و گنج و دِرَم نخواهد ماند

سروشِ عالمِ غیبم بشارتی خوش داد — که بر درِ کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواقِ زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئیِ اهلِ کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است — که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند

از غزلیات حافظ

۱ـ خزانه ۲ـ سیم و مال ۳ـ یعنی کرم خداوند ۴ـ تنگدل و اندوهناک ۵ـ کنایه از آسمانست

طبیبِ وظیفه‌شناس

حُنین بن اسحق طبیبی دانشمند بود و در عهدِ خلفای بنی عباس میزیست مُتوکّل عباسی بدانشِ وی اعتمادِ کامل داشت لکن بیمناک بود که مبادا او را با پادشاهانِ روم رابطهٔ باشد و باشارهٔ آنها درصددِ هلاکِ وی برآید برای اینکه از چنین اندیشه فارغ شود درصددِ امتحانِ حُنین برآمده روزی او را در خلوت نزدِ خود خواند و گُفت مرا دشمنیست که میخواهم آشکار تقتلش رسانم داروی کُشنده بساز و بیاور حُنین گفت اینکار از من برنیاید روزیکه من خدمتِ خلیفه را گُزیدم تصوّر نمیکردم چیزی جز دوای سودمند از من بخواهد و بدینجهت دواهای مُضرّ نیاموخته ام اگر خلیفه جز آن خواهد اجازه دهد که بروم و بیاموزم مُتوکّل گفت این بطول میانجامد و زبان بتطمیع(۱) و تهدید گشاد لکن هرچند گفت از حُنین همان پاسخِ نخستین شنید تا بحبسِ او فرمان داد حُنین یکسال در زندان بماند و در آن مُدّت بمطالعه و ترجمهٔ کتب فلسفه و طبّ خود را مشغول میداشت و از حبس شکایت نمیکرد پس از یکسال مُتوکّل گُفت او را حاضر ساختند و مالِ بسیار با شمشیر مقابلِ او نهادند آنگاه گفت آنچه از تو خواسته ام امریست که صلاحِ مملکت در آن است و مرا از آن گُزیر(۲) نیست اگر فرمانِ مرا اطاعت کنی این مال و چندین برابرِ آن از تو خواهد بود وگرنه با این



متوکل خلیفه عباسی و حنین ابن اسحق طبیب در خلوت

تیغ گردنت بزنند چنین بر آنچه نخست پاسخ داده بود کلمهٔ نفیر و متوکل گفت ترا خواهم
کشت گفت بقضای خدا راضیم واو در قیامت داد مرا از تو خواهد گرفت متوکل
در اینحال تبسّم کرد و باو گفت دل خوش دار که آنچه تاکنون کردم برای آزمایش تو بود
من از کید[۳] پادشاهان بیگانه بیمناکم و میخواستم بر تو اعتماد داشته باشم و از دانش
تو با خاطری آسوده بهره مند شوم چنین زمین ببوسید و خلیفه را سپاس گفت متوکل
گفت اکنون بمن بگوی چه چیز ترا بر آن داشت که از خشم و تهدید من نترسیدی و فرمان
مرا اطاعت نکردی چنین گفت دو چیز یکی دین من که حکم میکند با دشمنان نکوئی کنم
چه جای دوستان و دیگر صنعت من که برای نفع مردم و حفظ جان آنها بوجود آمده است
و ما اطبّا را قانون نیست چون خواهیم بکسی اجازهٔ معالجه امراض دهیم نخست از او
پیمان[۴] میگیریم که صنعت خود را در آزار مردم بکار نبرد و داروی کشنده نسازد و
بکس نیاموزد و من نتوانستم برخلاف دین و ناموس صنعت خود رفتار کنم متوکل چون
این بشنید او را بنواخت و محلّ اعتماد خود قرار داد .

نقل بمعنی از روضة الانوار محقق سبزواری

---

۱ ـ بطمع انداختن   ۲ ـ چاره   ۳ ـ مکر   ۴ ـ عهد

سرایتِ امراض

(حفظ الصحه)

بعضی از ناخوشیها از شخصِ مریض بدیگران سرایت میکند

پیش از این علّتِ سرایتِ امراض را نمیدانستند و باینجهت نمیتوانستند از آنها جلوگیری کنند

چند سال پیش پاستور که یکی از دانشمندانِ بزرگ فرانسه است علّتِ سرایتِ امراض را پیدا کرد و اهلِ عالم را ممنون و مرهونِ دانش و کوششِ خود ساخت

پاستور پس از تجربهٔ بسیار دریافت که سببِ سرایتِ بیشترِ ناخوشیها حیواناتِ بسیار کوچک هستند که بچشم دیده نمیشوند این حیوانات را بواسطهٔ کوچکی میکرب نامیده اند

میکربِ مرض بوسیلهٔ آب یا هوا یا حیوانات ببدنِ انسان راه مییابد و در آنجا پرورش می یابد شمارهٔ آن باندک زمان چندین هزار برابر میشود و اگر در دفعِ آن نکوشند انسان را بهلاکت میرساند

امراضی که بواسطهٔ میکرب سرایت میکند بسیار است معروفتر آنها سل و زکام و حصبه و وبا و طاعون و نوبه است

میکربِ سل و زکام غالباً از راهِ هوا و میکربِ حصبه و وبا بوسیلهٔ آب ببدنِ

اشخاص وارد میگردد

میکربِ طاعون را کیک و میکربِ نوبه را پشه بتنِ انسان داخل میکند.

راهِ سرایت هر ناخوشی که دانسته شد جلوگیری از آن امکان پذیر است

ما باید امراضِ سرایت کننده را بشناسیم و هنگامِ بروزِ آنها بدون تأمّل و مسامحه

مطابق دستورِ طبیب رفتار کنیم تا بدان امراض گرفتار نشویم

۱- گرگان ۲- اندیشه و تفکّر ۳- سهل انگاری

حکایت

پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالها

بر او رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند

ملک دانشمند را مؤاخذت نمود و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط

وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم

می بتابد بر همه عالم سُهَیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

از بابِ هفتم گلستان سعدی

کاشکی و نهایت رسیده باز پرس سرزنش نام ستاره ایست که گویند نور او در چرم تأثیر دارد کیسه پوستی چرم

پند و امثال

با دوستان بساز بر دشمنان بتاز

از سخن راست زیان کس نکرد

بر سفلگان تا توانی مگرد

ستم بر ستمکار آید پدید

نکند هیچ نیک هرگز بد

پس از دشواری آسانیست ناچار

پشیمان شود مرد بیهوده کوش

پشیمانی بود در هرزه گردی

تا ریشه در آبست امید ثمری هست

تا صلح توان کرد در جنگ مکوب

تا ندانی که سخن عین صواب[1]ست مگوی

تن فتنه انگیز در گور به

تا ابله[2] در جهانست مفلس[3] در نمیماند

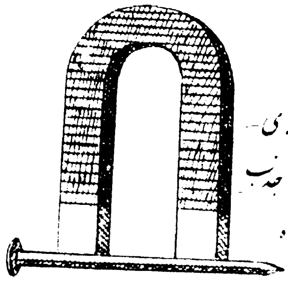
---

۱ — درست و راست ۲ — احمق ۳ — بیچیز و فقیر

آهن ربا

آهن ربا یا مغناطیس جسمیست که آهن وبعضی فلزات دیگر را بخود میکشد

آهن ربا بر دو قسم است طبیعی ومصنوعی

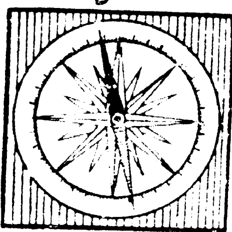


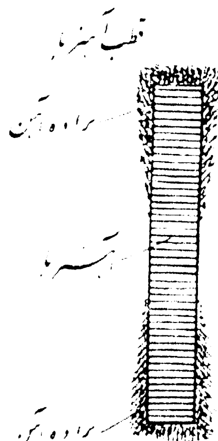
آهن ربای طبیعی از معدن استخراج میشود ومهترین معادن آن در سوئد ونروژ وآسیای صغیر است

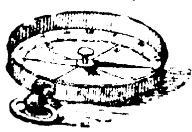




فولاد یا آهن مجاورت آهن ربا خاصیت آهن ربائی پیدا میکند ومغناطیس مصنوعی مشود ومانند مغناطیس طبیعی آهن را جذب میکند در امتحانات علمی وصنعتی آهن ربای مصنوعی را بکار میبرند







قطب نما

هرگاه میله آهن ربائی را در سوده آهن فرو بریم می بینیم ریزهای آهن بدو سر میله میچسبد ولی میان میله چیزی بخود نمیگیرد از این تجربه معلوم داشته اند که جاذبهٔ مغناطیسی در دو نوک بسیار است و آن دو نوک را دو قطب مغناطیس نامیده اند

برای اینکه بتوانند از دو قطب در آنِ واحد استفاده کنند آهن رُبا را معمولاً بشکلِ نعل میسازند تا دو قطبِ آهن ربا بیکدیگر نزدیک باشد

اگر بر وسطِ میلهٔ آهن رُبا نخی بسته آنرا آویزان کنیم همیشه یکسرِ میله بسمت شمال و سرِ دیگر بسمتِ جنوب میایستد و هرچه آنرا از اینحال برگردانیم باز پس از مختصر حرکتی بصورتِ اوّل درمیآید و بطرفِ شمال و جنوب قرار میگیرد قطب نما را از روی اینخاصیّت ساخته اند

ترتیبِ ساختنِ قطب نما این است که بر روی صفحه میلهٔ را بطورِ عمود نصب میکنند آنگاه وسطِ عقربک مغناطیسی را سوراخ میکنند و عقربک را بر سرِ آن میله طوری قرار میدهند که بآسانی بچرخد

بنا بقاعدهٔ که گفته شد طبعاً یکسرِ عقربک رو بشمال و سرِ دیگر رو بجنوب خواهد ایستاد و باین ترتیب سمتِ جنوب و شمال مُعیّن خواهد شد

در زمانِ قدیم دریانوردان چون قطب نما نداشتند جهات را پیدا نمیکردند و برای اینکه راه را گم نکنند ناچار بودند کشتی خود را از نزدیک ساحل برانند

پس از اختراعِ قطبنما بیمِ راه گم کردن مُرتفع شد و دریانوردان توانستند براهنمائی قطبنما از وسط اقیانوسهایِ بزرگ بگذرند

حکایت

در طرفِ شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف[1] گیر بود
پیرهن خود زگیا[2] بافتی | خشت زدی روزی از آن یافتی
پیر یکی روز در آن کار و بار | کار فزایش[3] در افزود گار
کین چه زبونی و چه افکندگیست | کارِ گل این پیشه خربندگی است
خیز و مزن بر سرِ این خاک تیغ | گر تو نداری بکی نان دریغ
قالبِ این خشت بآتش فکن | خشت نو از قالبِ دیگر بزن
خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کارِ جوانان بجوانان گذار
پیر بد و گفت جوانی مکن | درگذر از کار و گرانی[4] مکن
دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یکرو زدست

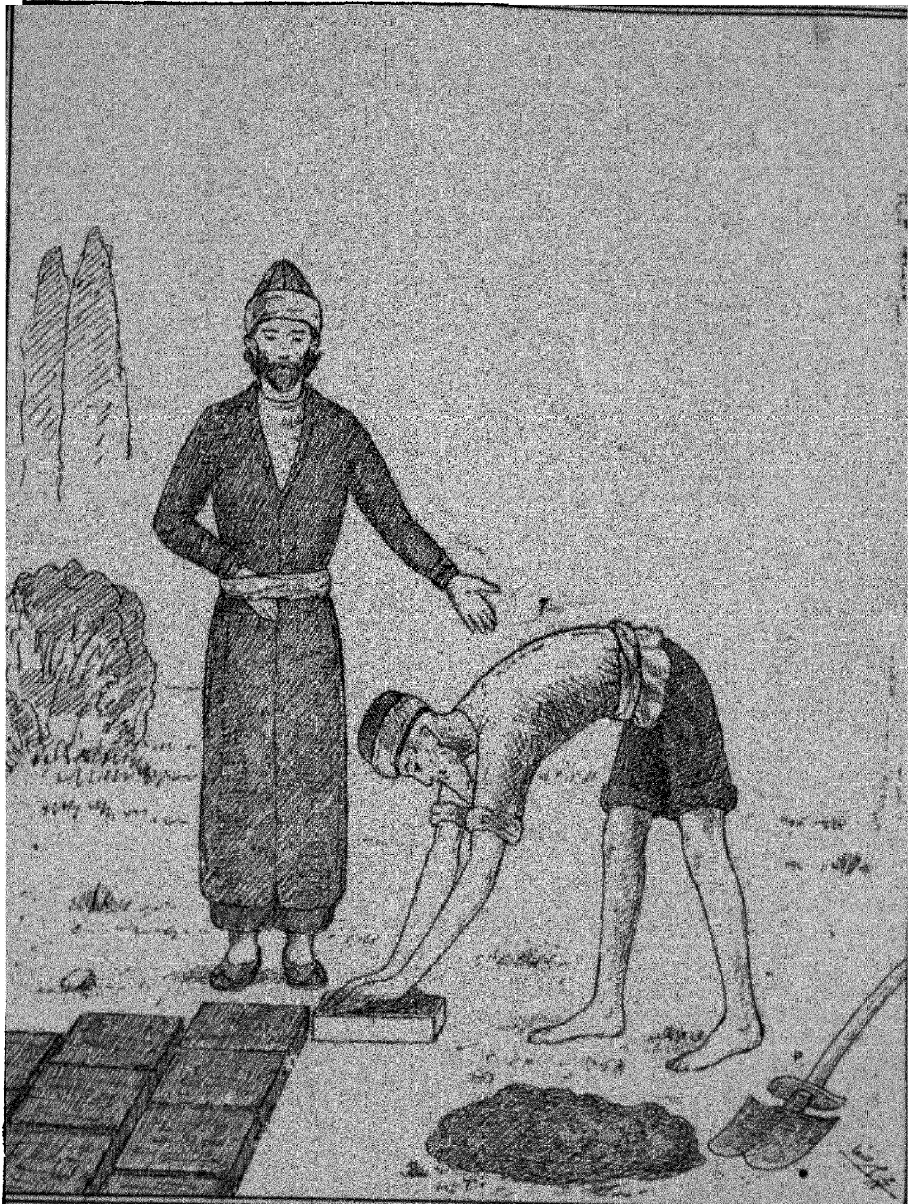
از مخزن الاسرار نظامی

---

۱ ـ کناره و گوشه گیری ۲ ـ مخفف گیاه است ۳ ـ مراد این است که مردی پرگوی موجب زحمت او شد

۴ ـ خواری و فرومایگی ۵ ـ پستی ۶ ـ الاغ داری





پیر خشت زن و شخصی که بر او خرده میگیرد

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندانِ نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای اُستوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیرِ حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت[۱] نهاده شُکرِ نعمت حقّ تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار[۲] نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار | جور مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند

حدیث

در خبر است از پیغمبر صلّی الله علیه و آله بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح[۳] را به بهشت برند و خواجهٔ طالحش[۴] را بدوزخ

بر ضعیفان و زیردستانت | خشم بیجد مران و طیره[۵] مگیر
که فضیحت[۶] بود بروزِ شمار[۷] | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

از باب هشتم گلستان سعدی

---

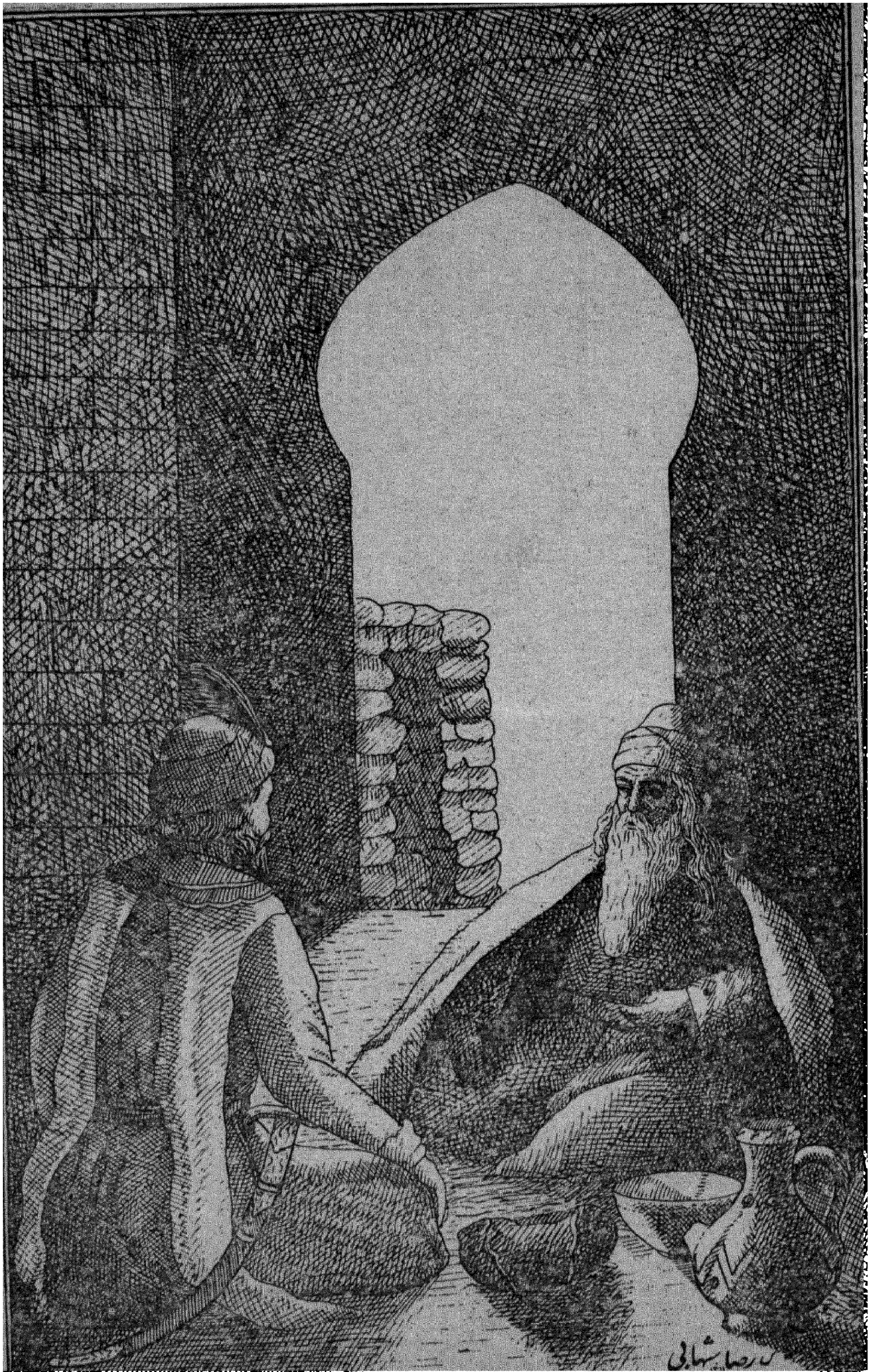
۱ - برتری و زیادت ۲ - مباد ۳ - شایسته و نکوکار ۴ - تبه‌کار ۵ - غضب و سبکی ۶ - رسوائی ۷ - روز قیامت

شیخ ابو الحسنِ خرقانی

یکی از بزرگانِ ایران شیخ ابو الحسن خرقانیست که سر آمدِ عرفایِ زمانِ خویش بوده است

ابو الحسن خرقانی در سال ۳۴۸ هجری در خرقان که از قُرایِ بسطام است بدنیا آمد پدرِ ابو الحسن مردی زراعت پیشه بود ولی او خود بتحصیلِ علم رغبتِ بسیار داشت و پیوسته با دانشمندان و بزرگانِ روزگار خود بسر میبرد تا اینکه بمقامی ارجمند رسید در دانش و پرهیزکاری بلند آوازه شد و مردُم از هر سوی بدو روی آوردند و از علم و حکمتِ او بهره مند شدند

گویند سلطان محمودِ غزنوی سالها آرزومندِ دیدارِ او بود سالی که از جنگِ خوارزم برگشت چون بنزدیکِ خرقان رسید بخانقاهِ شیخ رفت و بروی در آمد و سلام کرد شیخ جواب داد سلطان نشست و از هر در سخن راند آنگاه گفت مرا پندی ده شیخ گفت چند کار را نیکو بدار از گناهان بپرهیز و پاسِ خلق نگهدار و با سخاوت باش سلطان گفت مرا دعائی کن گفت من در هر نماز مؤمنان را دعا میکنم کاری کن که از مؤمنان باشی سلطان گفت تو دعایِ خاص دارم گفت عاقبت محمود (۱) باد محمود کیسهٔ زر پیشِ شیخ نهاد شیخ نیز نانی جوین نزدِ سلطان گذارد و گفت بخور سلطان



شیخ ابو الحسن خرقانی و سلطان محمود غزنوی

لقمهٔ از آن نان بدهان برد چون نتوانست فرو برد ناچار از دهان بیرون انداخت
شیخ تبسم کرد و گفت همچنانکه نانِ ما گلوی ترا گرفت زرِ تو گلویِ ما را خواهد گرفت
زرِ خود را بردار که مرا بدان حاجت نیست چون سلطان قصدِ رفتن کرد شیخ باحترام
او برپای خاست سلطان گفت هنگامیکه آمدم چندان ملاطفت نمودی اکنون
چه شد که باحترامِ من از جای برخاستی شیخ گفت نخست با شکوهِ پادشاهی در آمدی
سزاوارِ احترام نبودی ولی اکنون با خشمتِ درویش نوازی میروی شایستهٔ
اکرامی[2]

شیخ ابوالحسنِ خرقانی در سال ۴۲۵ هجری از دنیا برفت و او را نزدیکِ خرقان
بخاک سپردند

از سخنانِ حکمت آمیزِ اوست

اوّل — سخن است آنست که از دل برآید

دوم — بهترین دلها دلیست که اندیشهٔ بد بدان راه نیابد

نقل معنی ملخص از نامهٔ دانشوران

---

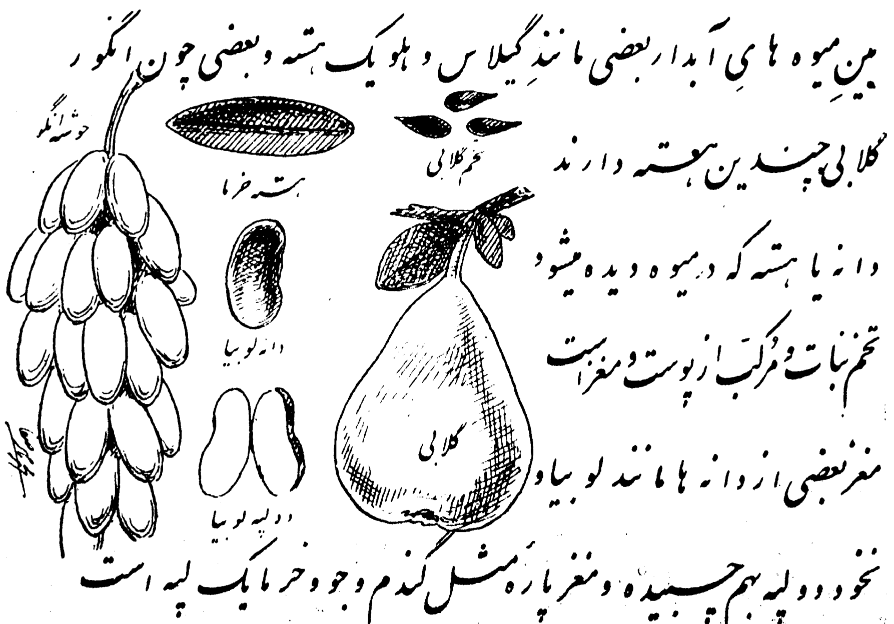
۱ — ستوده و نیکو ۲ — عزیز و محترم داشتن

میوه و تخم

حقه و تاج گل چند روزی بیشتر دوام ندارند و باندک زمان پژمرده
شده میریزند ولی قسمتهای دیگر آن باقیمانده بعد از تغییر شکل بمیوه و تخم
تبدیل میشوند



میوه از تخمدان نباتات است
و تخم در آن قرار دارد
اقسام میوه مختلف است پاره
مانند سیب و هلو نرم و آبدار
و پاره دیگر مثل گردو و فندق سخت و خشکند
بین میوه های آبدار بعضی مانند گیلاس و هلو یک هسته و بعضی چون انگور و



گلابی چندین هسته دارند
دانه یا هسته که در میوه دیده میشود
تخم نبات و مرکب از پوست و مغز است
مغز بعضی از دانه ها مانند لوبیا و
نخود دو لپه بهم چسبیده و مغز پاره مثل گندم و جو و خرما یک لپه است

راستی موجب رضای خداست

بنیادِ زندگانی بشر بر راستی نهاده است

اگر راستی از بینِ مردم برداشته شود و همه دروغ بگویند اساسِ زندگانی بشر از هم میپاشد و هیچکس بر جان و مالِ خویش ایمن نخواهد ماند

پایهٔ تجارت و زراعت و صنعت و مملکت داری همه بر اطمینانیست که مردم نسبت بیکدیگر دارند و این اطمینان جز بصداقت و راستی حاصل نشود

اگر در کشوری تجار همه دروغگو باشند راهِ داد و ستد بر مردم بسته میشود و هیچ خریداری نمیداند چه خریده و هیچ فروشنده مُطمئن[1] نیست ببهایِ متاعِ خویش چه وقت خواهد رسید

اگر مالک بزارع و همچنین زارع بمالک دروغ بگوید نه مالکی گاو و تخم و اسبابِ کار بزارع خواهد داد و نه زارعی تخم بزمین خواهد پاشید

اگر عمّالِ[2] دیوان بمردم دروغ بگویند و مردم نیز بآنها راست نگویند هیچ مظلومی بداد خود و هیچ ظالمی بسزایِ خویش میرسد

دروغگو از راهزن بدتر است چه راهزن از بیم جان همیشه گریزان است و خود را در بیغوله‌ها[3] پنهان میدارد ولی دروغگو در شهر و کوی[4] و برزن[5] همه جا میرود و هیچکس را خبر

از خیانتِ او نیست

دروغگو دزدِ عقل و ایمان است و آسایشِ مردم را پیوسته متزلزل میدارد تا عاقبت
خود مفتضح و رسوا شود و بکیفرِ اعمالِ خویش گرفتار آید

اقوام و مللی که راستی پیشه کرده اند کشورشان آباد و عظمت و سعادتشان روز
افزون است و طوایفی که از دروغ گفتن باک نداشته و این خویِ ناپسند را
ترویج نموده اند روزگارِ خود را همیشه بخواری گذرانیده و مملکتِ آنها دائماً پر آشوب
و غوغا بوده است

پس هرکس دروغ بگوید بسهمِ خود زندگانی جامعه را متزلزل ساخته و بوطن
و مملکتِ خویش خیانت کرده است از اینجهت است که دروغگو منفورِ خاص و عام
و دشمنِ خدا است

خاطرجمع ۲ـ کارکنان ۳ـ بیراهه و گوشه ۴ـ ده ۵ـ محله و کوچه

دین

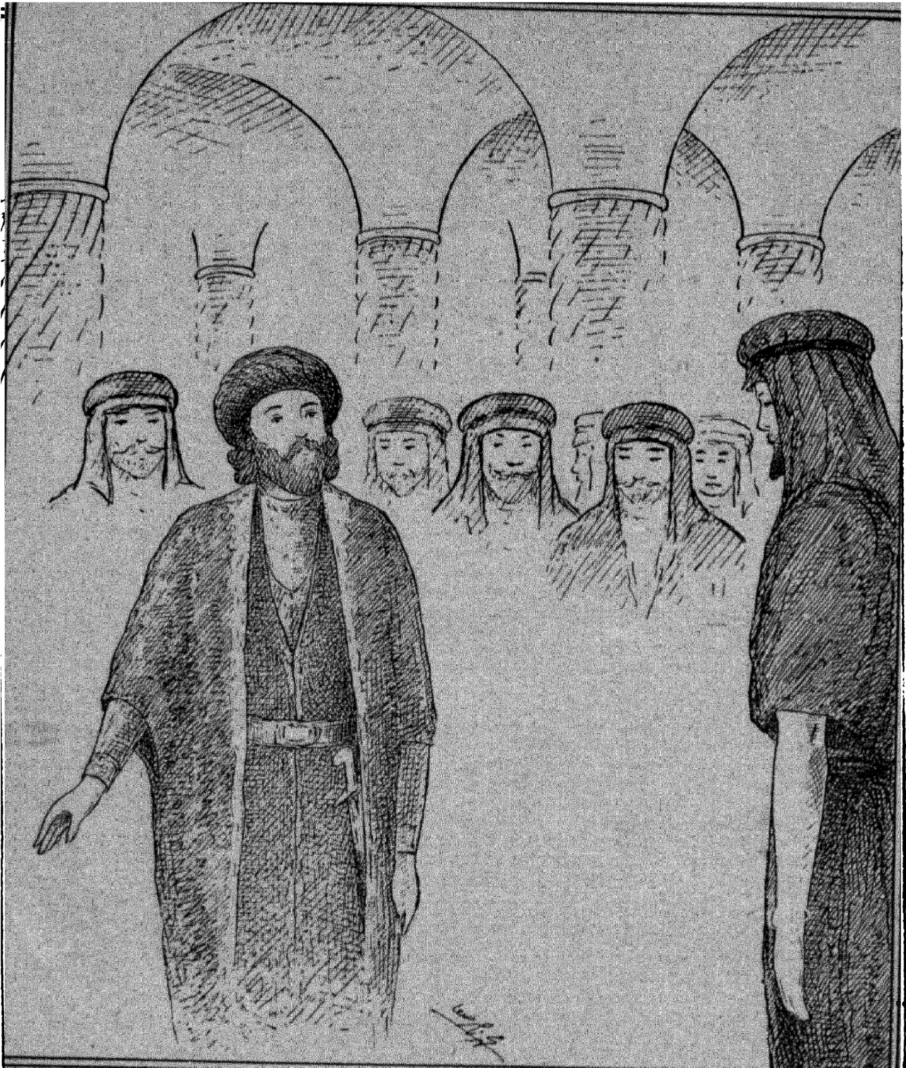
مگردان سر از دین و از راستی | که خشم خدا آورد کاستی(۱)
بدانش همیشه نگهدار دین | که بر جانت از دین بود آفرین

از شاهنامه فردوسی

۱ـ نقصان

حکایت

آورده اند که منصور دومین خلیفه عباسی بسیار بخیل طبع بوده پیش از آنکه بخلافت برسد با مردی دوستی داشت و پیوسته در مصاحبت وی بسر میبرد چون بر مسند خلافت قرار یافت آمرد برای تقدیم تهنیت [1] بدربار او شتافت منصور بیوفائی کرد و بجانب [2] خود سپرد تا او را بار ندهد [3] آنشخص دلتنگ بخانهٔ خود بازگشت و بانتظار نشست تا روزیکه منصور مردم را بار عام بخشید او نیز با دیگر مردمان بسرای خلافت رفت همینکه چشم منصور بر او افتاد گفت بچه مقصود نزد ما آمده گفت بدان آمده ام تا حق صحبت دیرین بگزارم و ترا تهنیت گویم منصور گماشتهٔ خود را فرمود هزار دینار بوی ده و با و بگو که دیگر بتهنیت من نیاید آنشخص زر بگرفت و برفت سال دیگر هنگام بار عام باز نزد خلیفه رفت و سلام کرد منصور گفت دیگر از چه روی بدینجا آمدی گفت شنیدم خلیفه را رنجی عارض شده است بپاس دوستی قدیم عیادت [4] او را بر خود لازم دانستم منصور فرمان داد هزار دینار باو دادند و او را گفت برو و دیگر بعیادت میا آمرد بازگشت و سال دیگر باز در روز بار عام بمجلس خلیفه حاضر شد منصور گفت امسال دیگر بچه بهانه بدینجا آمده گفت در آن ایام که با یکدیگر بسر میبردیم نزد عالمی بود که چون در هنگام گرفتاری میخواندی نجات می یافتی آمده ام تا آن



منصور خلیفه دوست او که هر سال بدیدنش میآمد

آن دعا نسخه بگیرم منصور گفت رنج بیهوده کشیدی زیرا دو سال است که آن دعا از اثر افتاده چه من هر سال آن دعا را میخوانم که از شر دیدار تو خلاصی یابم و چنانکه می بینی باجابت نمیرسد

نقل بمعنی از نامهٔ دانشوران

۱ - مبارکباد ۲ - دربان ۳ - رخصت اجازه ورود ۴ - بدیدار مرتفع شدن

حکایت

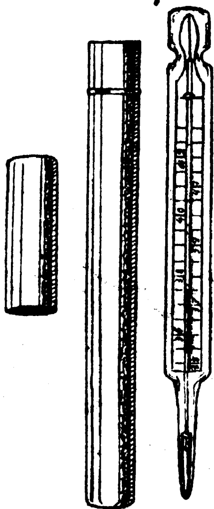
آورده اند که در روزگار خلافت مأمون شخصی موسوم بنصر سر بطغیان بر آورد و بر مملکت شام استیلا یافت مأمون عبدالله بن طاهر را با لشگری بجنگ او فرستاد مدتی چند میان دو گروه آتش جنگ شعله ور بود آخر الامر نصر از عبدالله امان خواست عبدالله او را امان داد و نزد مأمون فرستاد مأمون مقدم او را گرامی داشت و با و مهربانی نمود پس از آنکه نصر از سرای خلافت بیرون آمد چون پیر و ناتوان شده بود دو کس بازوی او بگرفتند تا سوار شد یکی از سرداران خلیفه آنحال بدید و طعنه زدن آغاز کرد که از امیر چه کار آید که باید دو کس او را بر اسب نشانند نصر سخن او بشنید و گفت آری دو کس باید تا مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازند

از روضة الانوار محقق سبزواری

تب

تشخیص و معالجهٔ امراض مخصوص باطباست ولی هرکس باید لااقل آثار و علائم ظاهری امراض عمومی را بداند تا بتواند پیش از آنکه مرض بر وجود او مستولی[1] شود از آن جلوگیری کند

یکی از امراض عمومی که مردم بیشتر بدان مبتلی میشوند تب است که غالباً مقدمهٔ امراض دیگر میباشد



میزان الحرارهٔ طبی

تب در نتیجهٔ افزایش حرارت بدن بروز میکند و یکی از علائم آن تندی نبض است ولی نباید بدان چندان اعتماد داشت زیرا سرعت نبض از دویدن و حرکات سخت یا بروز بعض عوارض از قبیل خشم و غیره نیز حاصل میشود دیگر از علائم تب دردسر و سرخی چشم و احساس خستگیست

هرگاه کسی بخواهد بطور قطع تب را تشخیص بدهد و شدت و ضعف آنرا معین کند باید میزان الحرارهٔ طبی را بکار برد بدین ترتیب که میزان الحراره را پانزده دقیقه زیر بغل یا پنج دقیقه زیر زبان قرار دهد آنگاه آنرا بیرون آورد اگر درجهٔ حرارت

از ۳۷ بیشتر باشد وجودِ تب قطعیست و باید در پی چاره بر آمد و بطبیب مراجعه کرد تا از بروز ناخوشیهای خطرناک که غالبًا تب مقدمهٔ آن است جلوگیری شود

حرارتِ بدنِ انسان در موقعِ تبهای شدید از ۴۱ درجه تجاوز میکند و اگر به ۴۲ درجه برسد غالبًا سبب هلاکت است

۱- چیره و غالب

حکایت

آورده اند که شیخ الرئیس ابو علی سینا روزی با کوکبهٔ[1] وزارت میگذشت کنّاسی[2] را بکارِ خویش مشغول دید که این شعر بآوازِ بلند میخواند

گرامی داشتم ای نفس از آنت | که آسان بگذرد بر دل جهانت

شیخ تبسّم کرد و با و فرمود الحق خوب نفسِ خود را گرامی داشتهٔ که بچنین شغلِ پست دچارش ساختهٔ کنّاس دست از کار بکشید و رو بشیخ کرده گفت نان از شغلِ خسیس[3] میخورم که بارِ منّتِ رئیس نبرم

نقل معنی از نامهٔ دانشوران

۱- جمعیت ۲- چاه پاک کن ۳- پست

فلزات

مس و قلعی

مس فلزیست سرخ رنگ و بسیار نرم که برای تورّق و مفتول شدن قابلیّتی بسزا دارد و بدون حرارت در زیر چکّش نرم میشود و بهر شکل که بخواهند در میآید مس حرارت و الکتریسته را بهتر از فلزّاتِ دیگر نقل میکند و بدینجهت سیمهای تلگراف و تلفون را از مس میسازند

مس در ۱۰۶۵ درجه حرارت میگدازد

از مس کاسه و بشقاب و دیگ و چُمچه(۱) و سینی و آبگردان و امثالِ آن میسازند باید ظرفهای مِسین را هرچند گاه یکمرتبه با قلعی سفید کرد تا زنگ نزند

قلعی فلزّی است که زود گُداخته میشود و در زیر چکّش بآسانی پهن و نازک میگردد

رنگِ قلعی مانند نقرهٔ خام سفید است

قلعی در هوا فاسد نمیشود و بدینجهت ورقه های بسیار نازک از آن میسازند و فلزّات و مواد دیگر را که در مُجاورتِ هوا و رطوبت فاسد میشوند در آن ورقه ها می پیچند تا محفوظ و سالم مانند

برای سفید کردن ظروفِ مسین اوّل ظرف را با شن پاک میکنند آنگاه آنرا



سفیدگری

بر آتش میگذارند و باندازهٔ کافی حرارت میدهند پس اندکی قلعی در آن انداخته و آنرا با پارچه باطرافِ ظرف میمالند تا سفید و مانندِ نقره براق شود

ظرفِ مس اگر قلع اندود نباشد استعمالش خطرناک است زیرا از ترکیبِ مس با برخی غذاها رنگِ سبزی تولید میشود که اثر و خاصیتِ سمّی دارد و انسان بخوردن آن مسموم و اگر نمیرد بناخوشیهای سخت که چارهٔ آن دشوار است مبتلی میشود بنابراین باید هر چند گاه یکبار ظروفِ مسینه را با قلعی سفید کرد و ماست و امثالِ آنرا در ظروفِ مسی جای نداد

۱ـ قاشق چوبی بزرگ

نصیحت

چهار چیز شد آیینِ مردمِ هنری — که مردمِ هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوتِ طبعی چو دسترس باشد — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری

دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبانرا بگاهِ گفتنِ زشت — نگاه داری تا وقتِ عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بدی بجای تو کرد — چو عذر خواهد نامِ گناهِ او نبری

از قطعات انوری

۱ـ روش و قاعده و رسم ۲ـ خالی ۳ـ درباره تو و نسبت بتو

رزم ایرانیان با تورانیان

تهمتن[1] بپوشید ببر[2] بیان   نشست از بر[3] ژنده[4] پیل دمان[5]

بشد پیش توران سپه او بجنگ   بغرید همچون دمنده[6] پلنگ

چو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوشش از تن او رمید

ز چنگ و بر[7] و بازو و یال او   بگردن برآورده گوپال[8] او

چو طوس[9] و چو گودرز[10] نیزه گذار   چو گرگین[11] و چون گیو گرد[12] سوار

همه یکسر از جای برخاستند   بسان پلنگان برآراستند[13]

کشیدند شمشیر و زوبین[14] و گرز   دلاور سواران با فر و برز[15]

دلیران ایران بکوشش درون   بر و یال و بازو[16] همه غرق خون

بدانگونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گم کرده باشد شکار

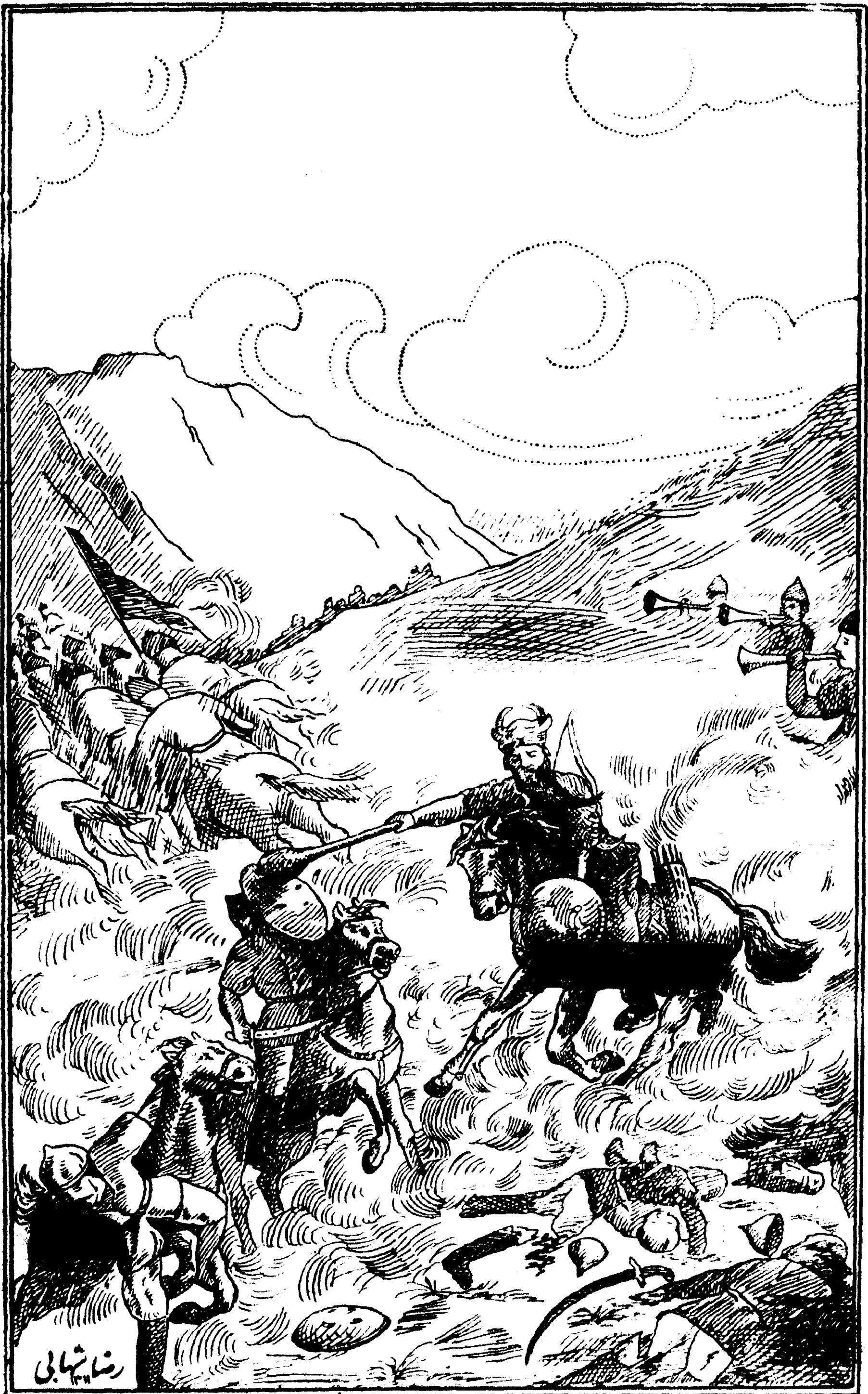
ز توران فراوان سپه کشته شد   ز نام آوران بخت برگشته شد

همی رزم زانگونه گودرز کرد   که از جان ترکان برآورد گرد

وزانسو تهمتن چو شیر ژیان   بغرید و گفت ای بد بدنشان[17]

فراموش کردی تو رزم[18] سران[19]   که باز آمدی با سپاهی گران

مگر آگه از پهلوانان نئی   از این نامداران ایران نهٔ



رزم رستم پهلوان ایران با تورانیان و شکست آنها

بهم برزنند این سپاه ترا   بخاک اندر آرند گاه (۳۰) ترا

بجائی که رستم بود کینه خواه   نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه

مرا خود نباید بدین جنگ کس   من و گیو و تورانیان جمله بس

ببینی کنون تیغ مردان مرد   کزین پس بیادت نیاید نبرد

بدین تیغ هندی ببرم سرت   بگرید بتو جوشن و مغفرت (۲۱)

چو افراسیاب این سخنها شنید   دلش گشت پر درد و دم در کشید

ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند نرم   جهانرا (۲۲) ز هر سو همی خواند گرم

چو رستم چنان دید گرز گران   بگردن برآورد و بفشارد ران

بپیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرید برسان غرنده شیر

سواران و گردان ایران دمان (۲۳)   بجنگ اندران گرز و تیر و کمان

برآمد درخشیدن تیغ تیز   زمین از نهیب آمد اندر گریز

تهمتن بلبها برآورده کف   تو گفتی که بستد ز خورشید تف (۲۴)

برانگیخت اسب و برآمد خروش   بر انسان که دریا درآمد بجوش

نگه کرد افراسیاب از کران (۲۵)   چنین (۲۶) گفت با نامور مهتران

که گر تا شب اینجنگ هم زین نشان | میانِ دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای | نبایست کردن بدین رزم رای (۲۷)

از شاهنامهٔ فردوسی

۱- لقب رستم ۲- جامه که رستم روز جنگ میپوشید ۳- بالا ۴- عظیم و بزرگ ۵- خشمناک ۶- خشمگین ۷- پهلو و سینه ۸- گرز ۹- ۱۰- ۱۱- ۱۲- نام پهلوانان لشکر ایران ۱۳- خود، آماده نبرد ساختند ۱۴- نیزهٔ کوچک ۱۵- اندام و هیکل ۱۶- اسب ۱۷- مقصود افراسیاب است ۱۸- جنگ ۱۹- بزرگان و سرداران ۲۰- تخت ۲۱- خود ۲۲- بزرگان ۲۳- خشمگین ۲۴- حرارت - گرمی ۲۵- کنار، طرف، گوشه ۲۶- بزرگتران ۲۷- قصد و اندیشه

اندرز

میاسای ز آموختن یکزمان | ز دانش میفکن دل اندر گمان
چه گوئی که کام خرد توختم | همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار | که بنشاندت پیش آموزگار

از شاهنامهٔ فردوسی

۱- فارغ مباش ۲- یعنی خرد نشدم ۳- مرا لازم بود ۴- نیکو و خوب ۵- استاد و معلم

حکایت

وقتی اهالی نانکن که از شهرهای معتبر چین است سر از فرمان خاقان[1] باز پیچیدند خاقان با سپاهی گران آن شهر را محاصره کرد مردم آن شهر دلیرانه در حفظ خویش و دفع سپاه کوشیدند تا آنگاه که خوردنی در شهر نماند و کارشان بسختی انجامید خاقان از آنچه در اندرون شهر میرفت آگاه بود و میدانست که هنگام حمله بردن و فتح کردن است لکن از آن بیم داشت که چون شهر گشوده شود سپاهیان دست بقتل و غارت بر آرند و زندگانی را بر مردمانی که در هر حال رعایای خاقانند تلخ سازند روزی چند در اندیشه و تدبیر این معنی بود تا آنکه روزی خویشتن را رنجور نمود و بخیمهٔ خود رفت و نالان بر بستر بخفتا. سران لشکر از رنجوری خاقان اندوهگین و بیمناک شدند و سلامت او را دعاها گفتند و نذرها کردند پس از یک یا دو روز خاقان آنها را نزد خویش بخواند و گفت مرا بخاطر چنان افتاده است که برای رفع رنجوری خویش در حق بیچارگان و ناتوانان بخشایش و احسانی کنم لکن اجرای این مقصود بمساعدت[2] شما صورت نمی بندد اگر شفا و عافیت[3] مرا خواهانید باید عهد کنید که در انجام آن مرا یاری نمائید سرداران گفتند ما حاضریم جانهای خود را برای سلامت و صحت شهریار فدا سازیم خاقان

گفت جانِ شما پیوسته محفوظ باد آنچه من خواهم آنست که پیمان کنید و پیمانِ خود را
سوگند مؤکّد سازید که چون ناکثن مسخّر گردد قطرهٔ خون ریخته نشود و مالی بغارت نرود
سرواران یکدل و یکزبان عهد کردند و سوگند خوردند که چنان باشد خاقان
گفت هم اکنون شفا یافتم چند روزِ دیگر فرمان داد تا شهر حمله بردند اهلِ شهر که
از گرسنگی بی تاب و توان بودند پایِ ثباتشان بلرزید و مطیع شدند شهر تصرّفِ
سپاهیان در آمد و ببرکتِ تدبیرِ خاقان آزاری بمردم نرسید

۱- لقب پادشاهان چین ۲- همراهی ۳- تندرستی و بهبودی ۴- محکم و استوار

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنرا که سخاوت
هست بشجاعت حاجت نیست

نوشته است بر گورِ بهرامِ گور   که دستِ کرم به ز بازویِ زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید   بماند نامِ بلندش به نیکوئی مشهور
زکوةِ مال بدر کن که فضلهٔ[۱] رز را   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

۱- شاخ زیادی درختِ انگور

از بابِ دوم گلستان سعدی

گالیله

گالیله ریاضی دان و مُنجّم معروفِ ایتالیا در سنه ۱۵۶۴ بعد از میلاد مسیح بدنیا آمده است

پدرِ گالیله بصنعتِ موسیقی اشتغال داشت و بسیار مایل بود که پسرش نیز همان شغل را پیشه خود سازد ولی گالیله بصنعتِ پدر میل نداشت و طالبِ تحصیلِ طب و فلسفه بود و برای آموختنِ این علوم یکی از دارالفنونهای ایتالیا داخل و در آنجا مشغول تحصیل گردید و همیشه در اندیشه کشف و حلّ مسائلِ علمی بود

گالیله علوم ریاضی را بدونِ استاد بیاموخت و باندک زمان در این فنّ بمقامی ارجمند رسید چندانکه دربیست و پنجسالگی معلّم دارالفنون یکی از شهرهای مهمّ ایتالیا شد و از راهِ تجربه باختراعِ میزان الحراره و کشفِ قواعدِ بسیار در علمِ فیزیک موفق گردید و ثابت کرد که بتجربه میتوان بکشفِ مسائلِ علمی پی بُرد و از این حیث میتوان او را در علوم مُؤسّسِ طریقهٔ جدیدی دانست که بنای آن بر تجربه است

گالیله پس از چندی شهرِ وُنیز از بلادِ ایتالیا مسافرت کرد و در آنجا دوربینی بساخت که بوسیلهٔ آن توانست کوههای ماه و اقمارِ مُشتری و حلقهٔ نورانی زُحَل و لکّه های خورشید را به بیند

تا زمانیکه گالیله در خاکِ ونیز بود دشمنانش نتوانستند باو آسیبی برسانند ولی همینکه از آنشهر خارج شد بدخواهانِ او فرصت یافتند و در بارِ پاپ چنین وانمود که عقایدِ علمی گالیله برخلافِ مذهب است از طرفِ پاپ بگالیله اخطار شد که از عقایدِ خویش و اشاعه(۲) آنها خودداری کند

گالیله چندی ساکت بماند و بالاخره بشهر فلورانس(۳) رفت و در آنجا بتصنیفِ کتبِ علمی مشغول شد و بدینوسیله عقایدِ خویش را منتشر ساخت کتابِ او بدربارِ پاپ رسید او را بمحاکمه خواندند و مجبور ساختند که برخلافِ عقیدهٔ خود سخن گوید

گالیله از این واقعهٔ ناگوار افسرده و رنجور شده کنجِ عزلت(۴) اختیار کرد و طولی نکشید که نابینا گردید و از دنیا برفت

۱- نابها ۲- منتشر ساختن ۳- شهری است در ایتالیا ۴- گوشه گیری

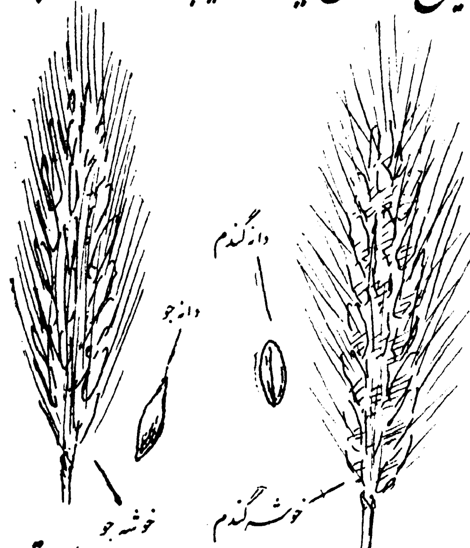
اندرز

پرستیدنِ شهریارِ زمین	نگوید خردمند جز راهِ دین
بفرمانِ شاهان نباید درنگ	نباید که گردد دلِ شاه تنگ
چنان دان که آرامِ گیتیست شاه	چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس	نیارد بکین و بآزارِ کس

از شاهنامهٔ فردوسی

نباتاتِ غذائی

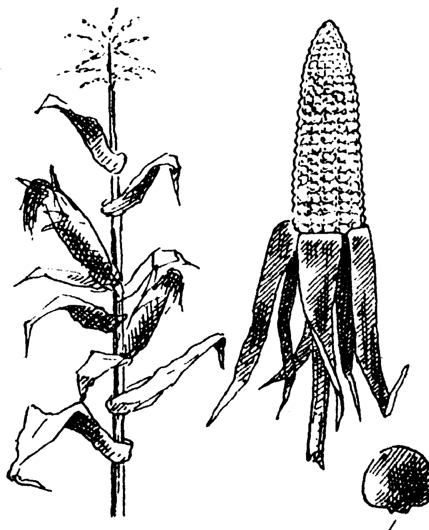
انسان از نباتات بهرهٔ بسیار میبرد ریشه و ساق و برگ و گل و میوهٔ بعض آنها غذای خود قرار میدهد و بعضِ دیگر را در صنایع استعمال میکند از اینجهت است که نباتات را



به نباتاتِ غذائی و نباتاتِ صنعتی تقسیم میکنند

نباتاتِ غذائی دارایِ موادّی میباشند که برایِ زندگانی و پرورشِ بدنِ انسان و حیوان مفید است و بدین جهت خورده میشوند — مهمترین نباتاتِ غذائی غلّه و سبزی و میوه است

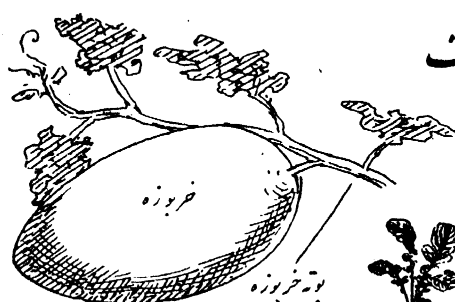
غلّه — غلّه گیاهی است که ساقِ آن بند بند و میان خالیست و دانهٔ آن دارایِ مقدارِ بسیاری موادِّ نشاسته میباشد



معروفترینِ غلّه ها گندم و جو و ارزن و ذُرّت است

سبزی - سبزی گیاهیست که در بوستان کاشته میشود و مصرفِ خوراکِ

انسان میرسد و بر چندین قسم است



اوّل - سبزی که ریشهٔ آن خوردنی است

مانند گزر و چغندر و تُرُب

دوّم - سبزی که ساقِ آن خورده



میشود مانندِ سیب زمینی

سوّم - سبزی که جوانه یا برگ

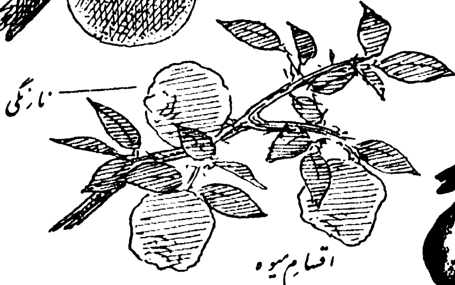
و یا گلِ آن خوراک است مانند مارچوبه و کاهو و جعفری و نعناع و اسفناج



چهارم - سبزی که میوهٔ آنها

مأکول است مانندِ خربوزه و هندوانه

پنجم - سبزی که دانه آن خورده



میشود مانندِ عدس و نخود و لوبیا

میوه - طبیعی ترین و لذیذ ترین

خوراکِ انسان میوه است که در نواحیِ مختلف باقسامِ متفاوت یافته میشود

بیشترِ میوه ها دارایِ موادِ قندی هستند و باینجهت در تغذیهٔ بدن بسیار مفید میباشند

زراعت و زارع

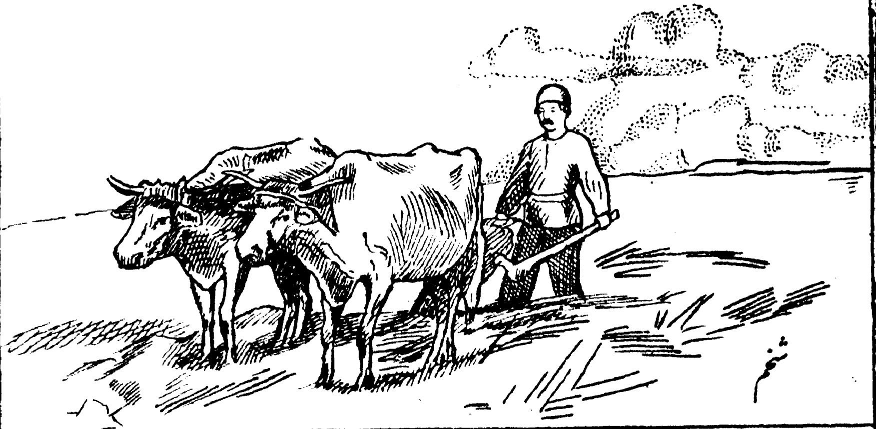
زراعت درحقیقت معامله با خدا و بدینجهت بهترینِ پیشه هاست

دهقان اگر با صدق وصفا بزراعت بپردازد خداوند کارِ او را ببرکت مقرون[۱] دارد چنانچه دراین جهان دارای هزار گونه نعمت شود و در جهانِ دیگر نیز رحمت پروردگار را دریابد

مردِ زراعت پیشه را خدا دوست میدارد بشرطِ آنکه او نیز همیشه خدا را منظور دارد و مراسمِ امانت[۲] و دیانت بجای آرد و از خیانت وتجاوز بمالِ دیگران دوری کند و در غیبت وحضورِ مالک راستی و پاکی ورزد و در حفظِ مال ومُلکِ او سعی کند و در آبادی زمین بسیار بکوشد و برچارپایان ستم روا ندارد و بارِ بسیار سنگین بر آنها ننهد و آنها را بسختی نزند که آنها هم مخلوقِ خدایند وحقّ تعالی از ستمی که بر آنها رود بازخواست میکند و انتقام میکشد

زارع باید بداند که بکمالِ قدرت پروردگار است که دانه در زمین رفته نمو میکند وسر از خاک بیرون میآورد و سبز و خرّم میشود و خوشه میبندد و از یکدانه آن صد دانه پدیدار میگردد

پس بحقیقت دستِ پروردگار است که زراعت میکند رزقِ بندگانرا و در دلِ











زراعت و زارع

زمین نهان کرده است و بدستِ دهقان پدید میآورد پس درایکار دهقان باید خود را مأمورِ خدا بداند و رزقِ خدا را بر بندگانِ وی فراخ بدارد تا در صفتِ رزاقی خلیفه حق باشد

نقل بمعنی از مرصاد العباد نجم الدین رازی

---

۱ - نزدیک ۲ - درستکاری

حکمت

خشمِ بیش از حد وحشت آرد و لطفِ بیوقت هیبت[1] ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم[2] در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه نرمی که ناقص کند قدرِ خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در زبونی[3] نهد

قطعه

شبانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد چیره[4] گرگِ تیز دندان

از باب هشتم گلستان سعدی

---

۱ - وقار و حشمت ۲ - با هم ۳ - خواری ۴ - غالب

امثال و حکم

حساب خود نه کم گیر و نه افزون

بدی یک روز پیش آید بدانرا

به است از روی نیکو خوی نیکو

شتر در خواب بیند پنبه دانه

زمین شوره سُنبل بر نیارد

غم فردا نشاید خوردن امروز

نیارد شاخِ بد جز تخمِ بد بار

چو خلقت نیست خرج آهسته تر کن

ز صد انگشت ناید کارِ یک سر

ز دانش زنده مانی جاودانی

چو نامِ سگ بری چوبی بدست آر

ز آب خُرد ماهی خرد خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند

چو میوه بسیر خوردی شاخ مشکن

حکایت

آورده اند که خسرو را فرزندی دلبندِ جان و پیوندِ دل بود ناگاهش از کنارِ او دربودند و تُندبادِ اجل آن شکوفهٔ شاخِ اَمانی را پیش از موسمِ جوانی در خاک ریخت خسرو چون کسیکه از جانِ شیرین طمع برگرفته باشد در قَلَق و جَزَع افتاد نزدیک بود که بجایِ اشک دیدگان فروبارد و جهانرا بدود اندوه سیاه گرداند مگر دیوانهٔ شکلی عاقلُ مست نمائی هشیار دل که هروقت بخدمتِ خسرو رسیدی و خسرو از غرائبِ سخنانِ او مُنبَسِط شدی فراز آمد و پُرسید خسرو را چه رسیده و چه افتاده که بر اینصفت آشفته حال شده است خسرو گفت چنین چراغی از پیش چشم من برگرفتند که جهان بر چشمِ من تاریک شد و بداغِ فراقِ چنین جگرگوشهٔ مُبتلی گشتم که می بینی دیوانه گفت ای پادشاه از تو سؤالی دارم جواب بصواب گوی چنان میخواستی که این پسر هرگز نمیرد گفت نی ولیکن میخواستم که بهره از لذّاتِ اینجهانی بردارد و عمرِ دراز بیابد دیوانه گفت از بعضِ لذّت که یافته بودی هیچ باو دیدی گفت نی گفت از آن لذّت که نیافته بود هیچ با او بود گفت نی گفت پس دُرست شد که لذّت یافته با لذّتِ نا یافته برابر است اکنون چنان پندار که آنچه نیافت بیافت و آنچه نخورد بخورد و دیر بزیست و بمُرد

آبله

(حفظ الصحه)

آبله از امراضِ ساریست[1]

گویند این مرض از آسیا برخاسته و بدیگر نقاطِ دنیا سرایت کرده است



ولی هنوز ندانسته اند که از کجا و چگونه

پیدا میشود

باید دانست که سرایتِ آبله بسیار

سریع و شدید است و نزدیک

شدن به بستر مریضی که مبتلی به آبله است

خطرناک میباشد و ممکن است شخصِ سالم بدان مرض مبتلی گردد بنا براین باید همیشه



جای مریض از دیگران جدا باشد

و کسی جز طبیب و پرستار نزدیک

او نرود

پس از شفا یافتن نیز باید آنچه را که

مریض در ایّامِ ناخوشی استعمال

کرده است پاکیزه کرد و جامه های او را در آب جوشانید و با صابون شست

واطاق او را کاملاً نظیف نمود

پرستار و کسانیکه برای مواظبت حال مریض با و نزدیک میشوند باید از دست زدن ببدن او حتی المقدور پرهیز کنند و روزی چند بار دستهای خود را با صابون بشویند

پیش از آنکه آبله کوبی متداول شود همه ساله در هر شهر و قصبه هزاران کس از آبله میمرد یا کور و آبله کون میشد اما امروز که آبله کوبی رواج دارد خطر این مرض سخت مرتفع شده است

آبله کوبی با مادهٔ آبلهٔ انسانی از مشرق بار و پا رفته و مادهٔ آبله گاو را طبیبی انگلیسی موسوم به جنر که در اواخر قرن هیجدهم میزیسته است کشف کرد و مردم دنیا در نجات از خطرات آبله رهین منت او میباشند

طریق کشف مایهٔ آبله چنین بود که طبیب مزبور مشاهده کرد اطفالی که در ده از گاو آبله دار شیر میدوشیدند گاهی آبله بدست آنها سرایت میکرد ولی بزودی و آسانی علاج میشد و چنین اطفال در موقع بروز آبله دیگر بدان مبتلی نمیشدند جنر از این روی بعلاج مرض بر دو بفکر کوبیدن آبله افتاد و نخستین بار آبله گاو را بطفلی هشت ساله کوبید و آن طفل دیگر بآبله مبتلی نشد .

کوبیدنِ آبله انسانرا تا پنج سال از سرایتِ اینمرض مصون میدارد بنا براین کسانیکه در ماهِ دوّم یا سوّمِ ولادت آبله کوبیده اند باید در سالِ پنجم و دهم و پانزدهم و بیستم و بیست و پنجم و سی ام نیز آبله بکوبند

بعد از سی سال کوبیدنِ آبله چندان لازم نیست زیرا مزاجِ انسان غالباً تا این سنّ مُستعدِ گرفتنِ آبله است

هنگامِ شیوعِ آبله باید اطفال و کسانیکه از سی و پنجسال کمتر دارند آبلهٔ خود را بکوبند

---

۱ - سرایت کننده ۲ - پاکیزه

اندرز

بشهری که هست اندران شهرشاه	نیاید نیاز اندر آن بوم راه
جهانرا دل از شاه خندان بُوَد	که بر چهرِ او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش	که داری همیشه بفرمانش گوش
همان در جهان ارجمند آن بود	که با او لبِ شاه خندان بود

از شاهنامهٔ فردوسی

---

۱ - احتیاج ۲ - سرزمین ۳ - خدا

نباتاتِ صنعتی

نباتاتی که در صنعت بکار میرود بر چند قسم است

اوّل- نباتاتی که ریشه و ساقِ آنها را برایِ ساختنِ قند و شکر و امثال آن استعمال میکنند مانندِ چغندر قند و نیشکر



دوّم- نباتاتی که میوه یا لیفِ ساقِ آنها را در بافتنِ پارچه بمصرف میرسانند مانندِ پنبه و شاهدانه و کتان

سوّم- نباتاتی که از میوه و دانهٔ آنها روغن میگیرند مانندِ زیتون که روغنِ آن در بعضی نقاط بجایِ روغنِ حیوانی خورده میشود

از دانهٔ کرچک روغنی بدست میآید که خاصیّتِ طبّی دارد و بجایِ مُسهل بمریض میدهند



چهارم- نباتاتِ معطّر که در باغ و بوستان برایِ زیبائی و خوبی رنگ و

خوشبو کاشته میشوند مانندِ گلِ میخک و قرنفل و یاسمن و نسترن و سنبل و نرگس و یاس و گلِ سرخ که از آنها عطر و گلاب میگیرند

گلابِ ایران به تندی و کثرت بویِ خوش معروف است



اقسام نباتات معطّر

ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ[1] پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتشِ موسی نمود[2] گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
دهقان سالخورده[3] چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

از غزلیات حافظ

---

۱ - آواز بلند ۲ - یعنی گل درختان از فروغ مانند آتش موسی است ۳ - پیر

چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

یوسف گمگشته باز آید بکنعان[1] غم مخور — کلبهٔ احزان[2] شود روزی گلستان غم مخور

ایدل غم دیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ[3] ز اسرار غیب[4] — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان[5] غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کو را نیست پایان[6] غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت[7] شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

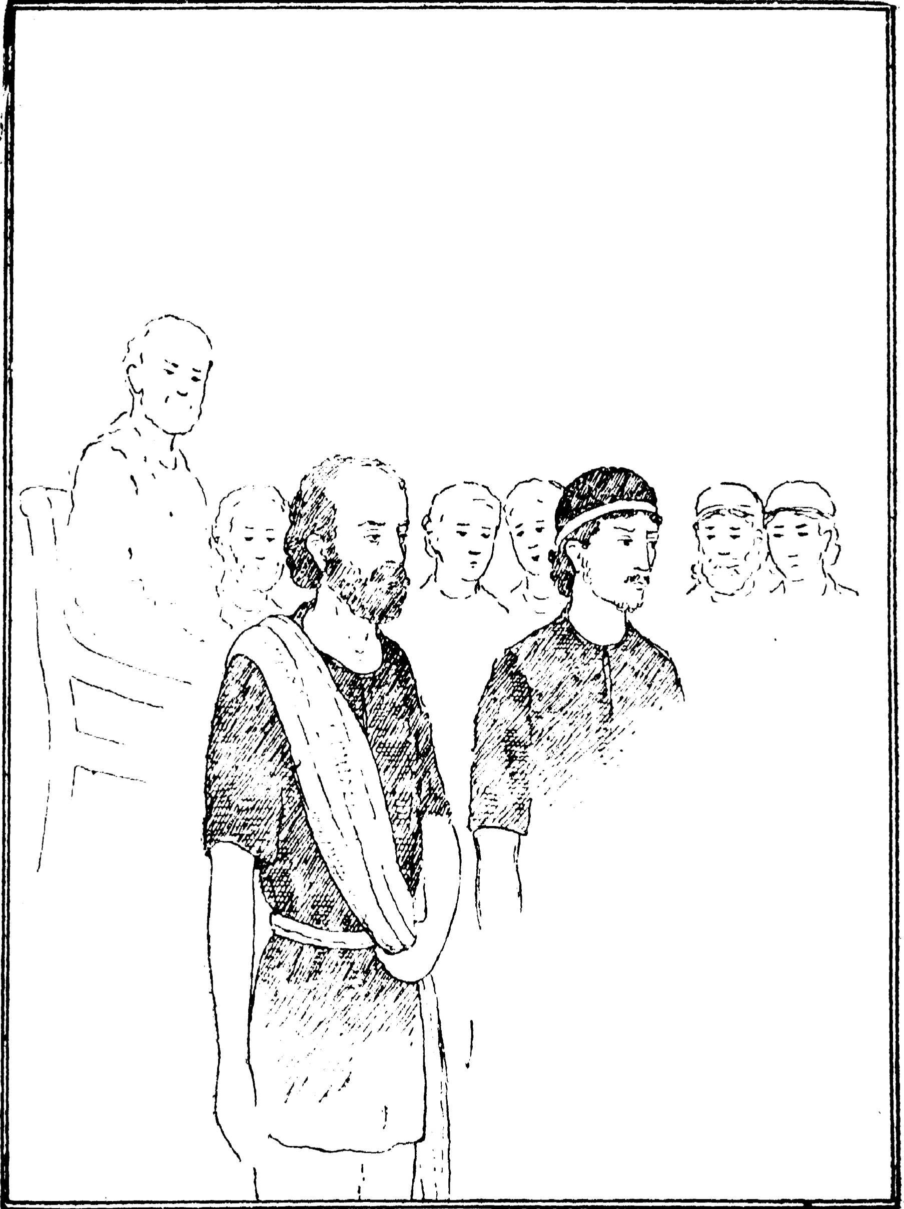
از غزلیات حافظ

---

١ ـ مسکن یعقوب ع و مولد یوسف ع ٢ ـ غمها ٣ ـ آگاه ٤ ـ رازهای نهانی ٥ ـ نام درختی است خاردار و اصل این کلمه عربی و اُم غیلان است ٦ ـ انتها و آخر ٧ ـ تنهائی

حکایت

آورده اند که چون آوازهٔ دانش و حکمتِ سُقراط سراسرِ مرز و بوم یونان را فرا گرفت مردُم از هر سوی نزدِ او شتافتند تا از فضل و معرفتِ بی پایانِ او بهره مند شوند مخصوصاً جوانان پروانه وار گِردِ آن چراغ هدایت میگشتند و لحظهٔ از مجلسِ درسِ وی دور نمیشدند از آنجمله جوانی بود بسیار هوشمند ولی بی بضاعت که آرزومند بود مانندِ دیگران هر روز نزدِ حکیم حاضر گردد لکن اندیشهٔ معاش او را نگران و پریشان خاطر میداشت و پیوسته با خود میاندیشید که اگر برای کسبِ روزی پی کاری رود از خدمتِ استاد و تحصیلِ علم باز ماند و اگر خدمتِ استاد را برگزیند مؤونهٔ روزانهٔ خود را چگونه بدست آورد در این غم و اندوه دهقانی بر حالِ او آگاه شد و بدو گفت اگر از شام تا نیمه شب باغ مرا آبیاری کنی درم چند مزد خواهی یافت و اگر نیمه شب تا سپیده دم نگهبان آسیا باشی آسیابان نیز دو گِرده نان بتو خواهد داد جوان بپذیرفت و از آن زمان شبها بآبیاری و آسیابانی میپرداخت و روزها در محضرِ استاد حاضر میشد روزگاری بدینمنوال گذشت و آن جوان در علم و هنر سر آمدِ همگنان گردید جوانانِ دیگر بر او رشک بردند و کینهٔ او را بدل گرفتند و تنی چند در صدد بر آمدند که او را از خدمتِ استاد



قاضی و جوانِ محصّل و سقراطِ حکیم در محکمه

بودرگُن مُند روزی نزد قاضی شهر شدند و گفتند در سلک[1] جوانیست بی بضاعت

که هر روز از بامداد تا شام در خدمتِ سقراط است و کس نداند موونهٔ خود را از

کجا و چگونه بدست میآورد در این مرز و بوم قانون چنان است که باید طریق زندگانی[2]

هر کس آشکار باشد و قاضی بداند که مردِ بی اندوخته و مال چگونه معیشت میکند قاضی

فرمان[3] داد جوانرا حاضر کردند و از چگونگیِ حال و کارِ او پرسیدن گرفت جوان

بناچار پرده از کارِ خویش برداشت و صاحبِ باغ و آسیابان را به شهادت خواست

آمدند و گواهی دادند که اینجوان شب تا صبح از بهرِ درمی چند و دو گرده نان با آب یاری

و آسیابانی اشتغال دارد قاضی و دیگر کسان که در محکمه بودند بر همتِ آنجوان

آفرین گفتند و همکارانِ بداندیش او را سرزنش کردند و قاضی حکم کرد باندازهٔ

معیشت از خزانهٔ مملکت باو شهریه دهند تا از آن رنج گران برآساید و بفراغ

خاطر در تحصیلِ علم و تکمیلِ خویش بکوشد

سقراط که حضور داشت آستینِ جوان بکشید و گفت هرگز چنین هدیه را قبول مکن

که مردمانِ آزاده تحملِ محنت کنند و بارِ منت نکشند جوان چنان کرد که استاد فرموده

بود و چندی نگذشت که از جملهٔ حکمای عصرِ خویش گردید

---

۱ - سرزمین ۲ - شناسائی ۳ - زندگانی ٤ - حسرج ٥ - طرز ٦ - رشته صنف

بنیامین فرانکلن

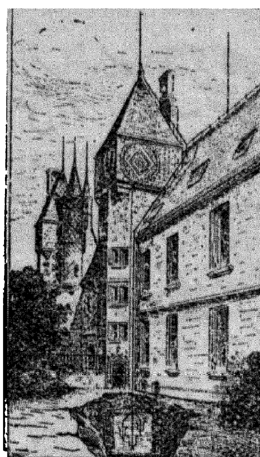
فرانکلن فیلسوف و طبیعی‌دانِ معروف امریکا در سنه ١٧٥٦ در شهر بستن از بلاد اتازونی بدنیا آمده در ١٧٩٠ در شهر فیلادلفی بدرود حیات گفته است

پدرِ فرانکلن شمّاع و برادرش کارگرِ مطبعه بود و فرانکلن در کودکی از پدر فنّ شمع سازی را فرا گرفت

فرانکلن در تمام مدّتِ زندگانی خود به تحصیلِ علم شوق وافر داشت و برای تکمیلِ تحصیلاتِ خود بانگلستان مسافرت کرد و چون بامریکا بازگشت کتابخانه و مطبعه تأسیس کرد و بطبع روزنامه و تقویم پرداخت

فرانکلن با اینکه مجبور بود اوقاتِ خود را در اداره امورِ مؤسسات خویش مصروف دارد هیچگاه از پرورش دادنِ هوش و قریحه طبیعی خود غفلت نداشت و مخصوصاً در آثار و خواص قوّهٔ برق مطالعه و تحقیق مینمود تا پس از چندین سال زحمت و تجربه باختراع برق گیر موفّق شد و بواسطهٔ این اختراع عضوِ انجمنِ سلطنتی لندن و مجمعِ علماءِ فرانسه گردید

فرانکلن در سنه ١٧٥٧ میلادی بسفارت از طرفِ اهالی امریکا بلندن رفت هر چند در کار خود موفّق نشد ولی در موقع مراجعت مردم امریکا از او استقبال و پذیرائی



عمارت کلیسه فرانکلن

شایانی کردند و او را بنمایندگی خود برگزیدند
فرانکلن از جملهٔ اشخاصیست که بیانیّهٔ استقلالِ
امریکارا امضا کرده‌اند
فرانکلن در اواخرِ عمر سفری باروپا کرد و چندی
بعد بامریکا بازگشت و در شهرِ فیلادلفی از دنیا رفت

پند

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرمزده نباشی

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چینِ بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان شوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار | تا نباشد در پسِ دیوار گوش

از باب هشتم گلستان سعدی

ملح یا نمک

جسمی را که از ترکیب ترشی با فلز بعمل آید ملح نامند

معروفترین ملحها نمک طعام و جوش شیرین و نمک قلیا و نمک فرنگی معروف است

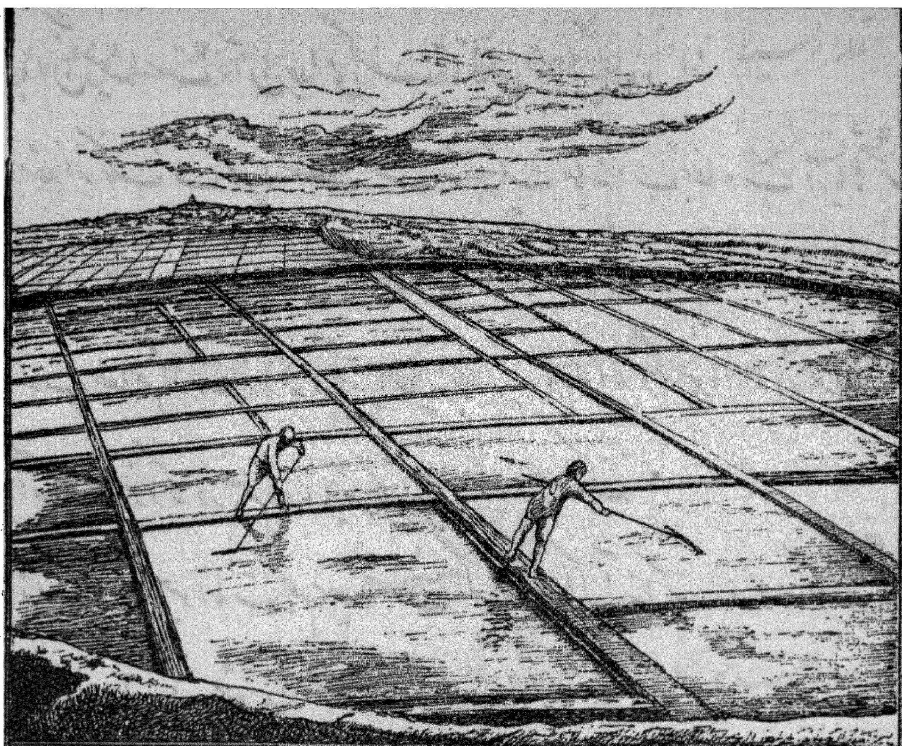
نمک طعام را یا از زمین و معدن بیرون میآورند و یا از آب دریا میگیرند

در ایران معدن نمک بسیار و اغلب بسطح زمین نزدیک و بیرون آوردن نمک از آنها آسان است

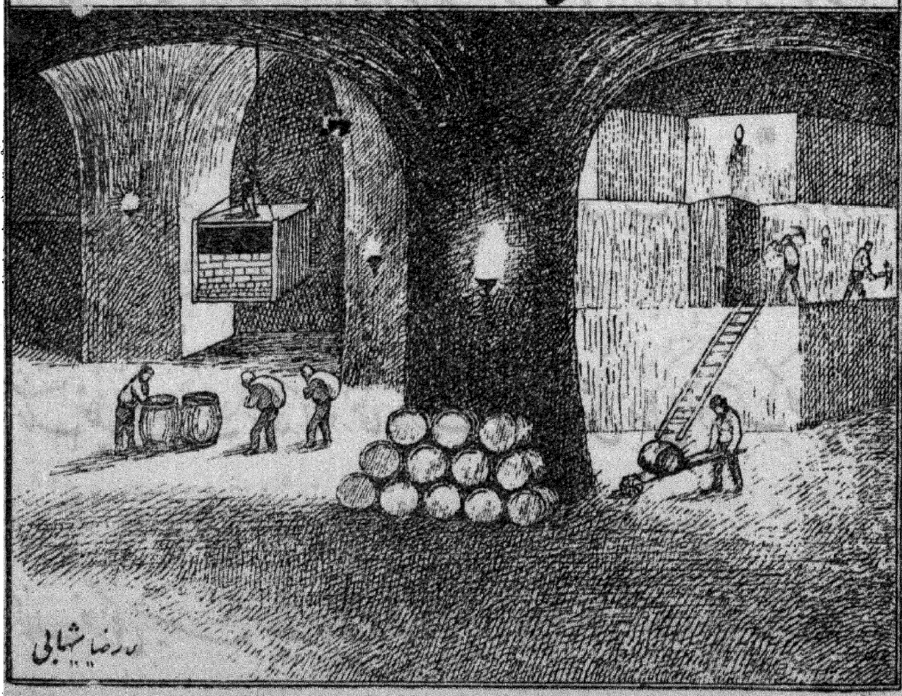
در بعضی ممالک که معدن نمک بسطح زمین نزدیک نیست برای تحصیل نمک در زمین چاه میکنند تا بطبقه ملح برسد آنگاه چاه را از آب پر میکنند مقداری نمک در آب حل و آب نمک غلیظی حاصل میشود آب نمکرا از چاه بیرون میکشند و در دیگهای بزرگ ریخته میجوشانند تا آب بخار شود و نمک در ته دیگ باقی ماند

نمکی که از کوهها استخراج میشود سخت و بعضی از آنها مانند بلور صاف و شفاف است این قسم نمکرا مانند سنگ از کوه می کنند و بآن نمک تبرزد میگویند

نمک از آب دریا باین ترتیب گرفته میشود که نزدیک ساحل حوضهای کم عمق وسیع میکنند و آب دریا را در آن میاندازند آب بواسطه حرارت آفتاب بخار میشود و نمک در ته حوض میماند این نمک را بترتیب مخصوص تصفیه و ملحهای دیگر را که



گرفتن نمک از آب دریا



استخراج نمک از معدن

بدان آمیخته است از آن جدا می کنند تا قابل استعمال گردد

مقدار نمک آب دریا مختلف است از هر یک پیمانه آب بتفاوت دریاها شش الی سی و یک درم نمک گرفته میشود

نمک طعام گذشته از آنکه در بیشتر اغذیه بکار میرود فواید دیگر نیز دارد از جمله آنکه ترشح آب دهان زاکه در هضم غذا تاثیر کلی دارد زیاد میکند

نمک برای حیوانات هم مفید است و اگر در خوراک آنها یک درصد نمک داخل کنند سالم و فربه میشوند

از نمک جوهری میگیرند که مایع و بیرنگ است و بوئی تند دارد این جوهر در تصفیه فلزات و ساختن بعض مواد شیمیائی بکار میرود

جوش شیرین جسمیست سفید که مزه قلیائی دارد و در آب بخوبی حل نمیشود و از جمله ادویه طبیست

نمک قلیا جسمیست سفید که در مجاورت هوا از رطوبتش زائل و در آب گرم حل میشود این مواد را در ساختن شیشه و بلور و اغلب صابونها بکار میبرند

نمک فرنگی جسمیست سفید و تلخ و شور که میتوان آنرا از آب دریا گرفت

این نمک از دواهای طبی و مسهلی قویست

مقدار بسیاری از این نمک در کارخانه ها برای ساختن قلیای مصنوعی صرف میشود

تمام املاح را ترکیبات شیمیائی میسازند بجز نمک طعام که در غالب نقاط بطور طبیعی موجود است و چنانکه گفتیم از زمین یا آب دریا استخراج میشود

لطیفه

حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه[1]
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که او را چنان دشمنی در قفا[2]ست

از باب هشتم گلستان سعدی

---

۱ ــ مردم با اداره و محترم　　۲ ــ پشت سر

مالک و زارع

هر کس دارای مِلک و زمینیست باید بداند که آنرا خداوند تبارک و تعالی از منبعِ جودِ خویش بدو عطا فرموده و بر او لازم است بشکرانهٔ آن نعمت رعایتِ خلقِ خدا کند و بچشمِ حقارت بمردمِ مسکین و بیچاره ننگرد و بکسانی که در مُلکِ او بکارِ زراعت مشغولند مهربانی کند و از مال و مُلک و اسبابِ آنها طمع بریده دارد و زارعین را بزبانِ خوش دلجوئی نماید و از فقرای آنها دستگیری کند تا آنها نیز در آباد ساختنِ مُلک و تکثیرِ محصولِ آن بکوشند و بدینطریق اسباب معیشتِ مردم فراهم آید

پس مالک هرچه در آبادی مُلکِ خویش و بهبودیِ حالِ رعایا و فراوانی و خوبیِ محصول بکوشد بخلقِ خدا بیشتر خدمت کرده است

دیگر از وظایفِ مالک این است که درِ خانهٔ خویش را بروی درویش و توانگر گشاده دارد و با دلی خوش و اعتقادی نیک و نیّتی خالص بقدرِ وسعِ خویش بخدمت واردین قیام نماید و هرگز بر کس منّت نگذارد و اگر سالی محصول مُلک او نقصان یابد یا خشکسال بود غمناک نشود و بحرصِ مال کفرانِ نعمتِ حق نکند

چون اینطایفه بدین وظایف قیام نمایند در آب و زمینِ دیگران تصرفِ ناسزا نکنند و بارِ خویش بر شریکان نیفکنند و پاس امر و نهی پروردگار نگاه دارند

هر لقمه و هر دانه و هر ثمره که از مال و ملک و کشت و باغ آنان بآدمی یا بحیوان رسد بهر یکدانه ده حسنه در دیوان عمل آنها نویسند

نقل معنی از مرصاد العباد نجم الدین رازی

این منت خلق کاهش جان است

آلوده منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نان است

ای نفس بر شته قناعت شو
کانجا همه چیز نیک ارزان است

تا بتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جان است

شک نیست که هر که چیزکی دارد
وانرا بد بطریق احسان است

اما چو کسی بود که نستاند
احسان آنست و دین نه آن است

چندانکه مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندان است

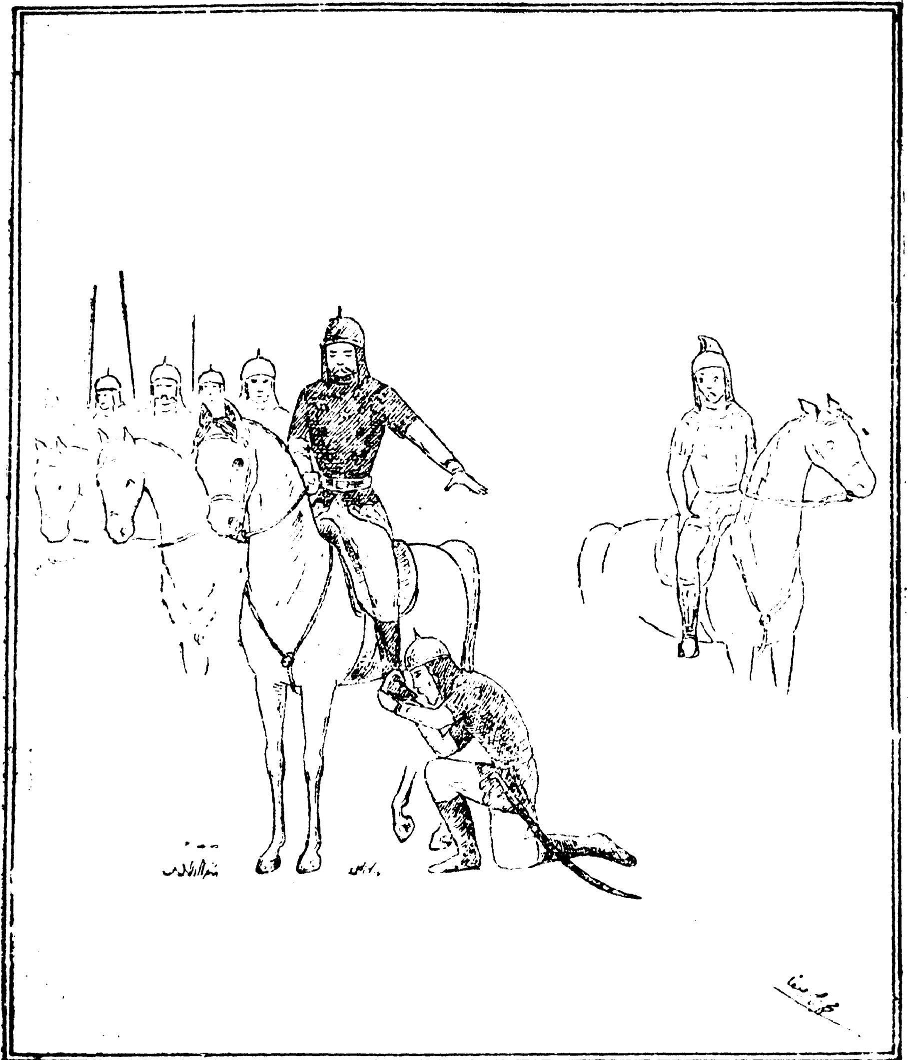
از مقطعات انوری

---

۱ ـ حجره ۲ ـ بازاره ۳ ـ دوری ۴ ـ جوانمردی

حکایت

آلب ارسلان پادشاهِ ایران چون با لشکرِ گران عزمِ روم نمود قیصرِ روم نیز با سپاهی بیشمار روبرو آورد در حدودِ آذربایجان دو لشکر بیکدیگر رسیدند و آماده کارزار شدند پیش از آنکه جنگ شروع شود روزی آلب ارسلان با تنی چند از خواصِ خود بشکار رفت و عادتِ او چنان بود که هنگامِ شکار جامهٔ ساده میپوشید و از علایمِ سلطنت چیزی با خود نمیداشت در شکارگاه فوجی از لشکریانِ روم با ایشان برخوردند و گرد ایشان درآمده همه را گرفتند سلطان بیارانِ خود گفت زینهار بمن هیچ احترام مگذارید تا مرا نشناسند و ندانند کیستم پس ایشانرا نزدِ قیصر بردند قیصر پرسید سرخیلِ شما کدام است گفتند ما را سرخیلی نیست از راهِ نادانی بشکار بیرون آمدیم و گرفتار شدیم قیصر فرمود تا آنها را محبوس داشتند دو تن از غلامانِ آلب ارسلان که گرفتار نشده بودند بلشکرگاه بازگشتند و نظام الملک را از واقعه آگاه ساختند نظام الملک آندو را در خیمهٔ خود حبس فرمود تا آن راز فاش نشود و شبانگاه آوازه درانداخت که سلطان از شکار بازگشته است روز بعد خود برسمِ رسالت بلشکرگاهِ قیصر رفت قیصر را اعلام کردند فرمان داد تا خواجه را بعزت و احترام در مکانی لایق فرود آوردند نظام الملک سخنی چند با قیصر از درِ مصلحت بگفت و بمراداو صلح نمود چون آهنگِ بازگشت



آلب ارسلان و خواجه نظام الملک که رکاب او را میبوسد

گردرویان گفتند آیا از لشکرگاهِ شما کسی گمشده است خواجه گفت مرا معلوم نیست
چه لشکر بسیار زند گفتند از سواران شما چند تن پیش ما گرفتار زند گفت اگر زد هید صواب
باشد پس آلب ارسلان را با یاران پیش وزیر باز آورد ند نظام الملک با آنها عتاب
آغاز کرد که در چنین روزها چگونه خودسرانه بشکار میروید و خود را بگرفتاری میدهید
آنگاه ایشانرا در پی خویش انداخت و باخود برد همینکه از حدود لشکر روم بیرون
شد ند نظام الملک پیاده شد و رکابِ سلطان ببوسید رسولی که از جانبِ قیصر
با ایشان همراه بود دانست که آن اسیر پادشاه بوده است و بسی حسرت خورد
امّا حسرت و ندامت سودی نداشت آلب ارسلان در همان روز با رومیان جنگ
در انداخت و رومیانرا شکستی بزرگ داد قیصر بدستِ یکی از سپاهیانِ ایران
گرفتار شد او را نزدِ آلب ارسلان بردند آلب ارسلان با او بنهایتِ مهربانی رفتار
کرد و از او پرسید اگر در جنگ غالب میآمدی و بر من دست میافتی با من چگونه
سلوک مینمودی قیصر گفت امر میکردم ترا تازیانه زنند سلطان تبسّم کرد و گفت اکنون
که نتیجه کار را بر خلافِ آرزوی تو شده است در حقِ تو چه روا باشد گفت اگر
قصابی بکُش و اگر تاجری بفروش و اگر خودستائی در زنجیر کن و بپای تختِ خویش بر
و اگر پادشاهی ببخش آلب ارسلان او را بخشید و نزدِ خود بنشاند و بنهایت اعزاز

و احترام کرد و فرمود تا از امرای روم هر که اسیر شده بود رها ساختند

۱- نشانه‌ها ۲- سر دستهٔ سواران ۳- همراهان و چاکران ۴- آگاه ساختند ۵- سرزنش

۶- پشیمانی ۷- عزیز داشتن

پند

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک نفس بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ٔ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۱- بدست

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

در حکایت آمده که یکی از پادشاهان ایران چون بر دشمن دست یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب[۱] و خطاب باز داشت و از او پرسید خود را چگونه می‌بینی جواب داد خداوند تبارک و تعالی از جمله صفات بیشتر دوست‌دار عفو است و تو دوستدار ظفر پس چون حضرت باری ظفر که دوست میداری تو عطا فرمود تو نیز عفو که او دوست میدارد بجای آر

پادشاه این سخن به پسندیده و او را آزاد کرد

نقل معنی از اخلاق محسنی

۱- سرزنش

خُناق (حفظ الصحه)

خُناق از امراضِ سرایت کننده پرخطر است که اگر تا دوازده ساعت پس از بُروز بچاره آن نپردازند مریض میمیرد

میکرُبِ خُناق درگلو و بیخِ زبان جای میگیرد و اگر مزاجِ انسان مُستعدِ گرفتنِ مرض باشد بسُرعت نمو نموده بسیار میشود و باندک زمان راهِ گلو را میگیرد و مریض را خفه میکند

پس از کشفِ میکربِ خُناق و تن از اطباء بزرگِ فرنگ راهِ علاجِ اینمرض را پیدا کردند

مُعالجه خُناق بدینگونه است که با میکربِ آنمرض مایعی مخصوص میسازند و آنرا ببدنِ مریض میکوبند این مایع هنگامِ شیوعِ مرضِ خُناق باشخاصِ سالم نیز کوبیده میشود تا از ابتلای بخُناق محفوظ بمانند

از خواصِ میکربِ خناق آنست که چندین سال زنده میماند و توالد و تناسل میکند و در این خصوص حکایتی عجیب نقل کرده اند

در یکی از شهرهای فرانسه گورستانی را شکافتند تا استخوانِ مُردگانرا بجای دیگر نقل کنند در میانِ کارگران پسر دوازده ساله بود که با پدرِ خود کار میکرد طفلِ مزبور

پس از دیگر و نجناق مبتلی شد و طولی نکشید که مرض در آن شهر شیوع یافت هنگامی که اطبا بعلت بروز مرض را تحقیق میکردند شخصی که نزدیک گورستان منزل داشت چنین گفت که مدتی پیش چندین طفل در آن محل از خناق مرده و در آن گورستان دفن شده اند

پیش از آنکه راه چاره خناق پیدا شود کسانیکه بدان مرض دچار میشدند اغلب میمردند اما امروز علاج مرض آسان است تنها زحمتی که دارد این است که بمحض پیدایش مرض بطبیب رجوع کنند تا ادمادهٔ ضد خناق را بمریض بکوبد

پند و امثال

بی ادب با هزار کس تنهاست

با ادب را ادب پناه بس است

آب رو آب جو نباید کرد

آبرو بهر نان نباید ریخت

درد را پیش دردمند بگوی

راست شو تا براستان برسی

علم بی حلم شمع بی نور است

اقسامِ نباتات

کلیه نباتات بر دو دسته تقسیم میشوند گل دار و بی گل

نباتاتِ گل دار

نباتاتیکه گل دارند بر دو طبقه تقسیم میشوند

اوّل نباتاتی که دانه آنها دارای دو لپه است

دوّم نباتاتی که دانه آنها یک لپه

طبقهٔ اوّل ـ نباتاتِ دو لپه

نباتات دو لپه سه نوعند

اوّل آنهائیکه گلبرگشان ازهم جدا است

دوّم آنهائیکه گلبرگشان بهم پیوسته است

سوّم آنهائی که گلبرگ ندارند

نوعِ اوّل

نباتات این نوع بر چهار طایفهٔ مُهم تقسیم میشوند

اوّل طایفهٔ گلِ سُرخی دوّم طایفهٔ بقولات سوّم طایفهٔ صلیبی چهارم طایفهٔ چتری

اوّل طایفهٔ گلِ سُرخی - گلِ اینگونه نباتات دارای پنج گلبرگِ مساویست مانندِ سیب وگیلاس



(طایفه تقبولات)



(طایفه گل سرخی)

دُوم طایفه بقولات - گلِ آنها پنج گلبرگ دارد که باهم مساوی نیستند مانندِ لوبیا و نخود و عدس

سوم طایفه صَلیبی - گلِ نباتات این طایفه دارای چهار گلبرگ وبشکل صلیب قرار گرفته اند مانندِ کلم وشلغم و خردل وشب بو



(طایفه چتری)



(طایفه صلیبی)

چهارم طایفه چتری گلبرگ آنها پنج عدد است و گِردِ هم جمع شده اند و مانند چتریست که باز کرده باشند مانندِ زردک و جعفری و گشنیز

نوع دوم

این نباتات دارای دو طایفهٔ مُهم هستند

اوّل طایفهٔ تاجریزی   دوّم طایفهٔ آفتاب گردان

اوّل طایفهٔ تاجریزی



گلِ آن پنج گلبرگ بهم پیوسته دارد مانندِ سیب زمینی و توتون

دوّم طایفهٔ آفتاب گردان —

گلِ نباتاتِ اینطایفه دارای عدّه بسیاری گلبرگِ کوچک بهم پیوسته است که دورِ یک محور جمع شده اند مانند کاسنی و کاهو و آفتاب گردان

نوع سوم



نباتاتِ این جنس بر دو طایفه تقسیم میشوند

اوّل طایفهٔ بادامی   دوّم طایفه مخروطی

اوّل طایفهٔ بادامی — مانندِ بلوط نارون و تبریزی و گردو و فندق

دوم طایفهٔ مخروطی — مانندِ کاج و سرو و بید و غیره

چرا داری همی ز آموختن عار

نبینی بر درختِ این جهان بار | مگر هشیار مرد ای مردِ هشیار
درختِ این جهان را سوی دانا | خردمند است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند | که خرما در میانِ خارِ بسیار
نماند جز درختی را خردمند | که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت | گر آن دل روشن است و چشم بیدار
اگر بارِ خرد داری وگرنی | سپیداری سپیداری سپیدار
درخت گر ز دانش بار دارد | بگفتار آر و بارِ خویش میسپار
اگر شیرین و پر مغز است بارت | ترا خوب است چون گفتار کردار
اگر گفتارِ بی کردار داری | چو زر اندوده دیواری پدیدار
ز جهلِ خویش چون عارت نیاید | چرا داری همی ز آموختن عار

از قصاید ناصر خسرو

۱- میوه ۲- نزد ۳- شبیه نیست ۴- نام درختی است بی بر ۵- اندودن یعنی مالیدن طلا و کاه گل و امثال آن

حکایت

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش[1]

مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم به

ترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان

چیز را فلان کس ضمین[2] گاه گفتی خاطر اسکندریه[3] دارم که هوایش خوش است و باز گفتی نه

که دریای مغرب[4] مشوش است سعدیا سفری دیگر مانده است اگر آن کرده شود بقیت

عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی

بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای

رومی بهند و پولاد هندی بحلب[5] و آبگینهٔ[6] حلبی بیمن[7] و برد یمانی[8] بپارس و از آن

پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا[9] چندان فرو خواند که مرا بیش

طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز بماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از

آنها که دیده و شنیده گفتم

آن شنیدستی که وقتی تاجری | در بیابانی در افتاد از ستور[10]
گفت چشم تنگ دنیا دوست را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

از باب سوم گلستان سعدی

۱- جزیره ایست در خلیج فارس ۲- ضامن ۳- بندریست در مصر ۴- بحر الروم ۵- شهریست از شام
۶- شیشه ۷- ولایتی است از عربستان ۸- پارچه ایست که در یمن بافند ۹- اندیشهٔ باطل ۱۰- مرکب و چارپا

بایزید بسطامی

بایزید از عُرفا و بُزرگانِ ایران و در سال ۱۳۱ هجری در بسطام تولّد یافته است

بایزید هنوز خُرد سال بود که پدرش عیسی جهان را بدرود گفت مادرش او را

بدبستان برد و بآموزگار سپرد تا قُرآن بیاموزد

گویند بایزید روزی سورهٔ لقمان میخواند بآیه أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوالِدَيْكَ رسید استاد

معنی آیه را بیان میکرد که خدا میگوید مرا و پدر و مادرت را شکر گو بایزید چون

معنی آیه بشنید حالش دگرگون شد لوح خود را بزمین نهاد و باستاد گفت مرا اجازه

ده تا بخانه روم و سُخنی با مادر بگویم اُستاد رُخصت داد بایزید بخانه رفت مادرش

گُفت بیگاه چرا آمدهٔ گفت چون قرآن میخواندم بآیتی رسیدم که خُداوند مرا

بخدمتِ خود و تو امر میکند چون در خود نگریستم دیدم بندگی دو خواجه نتوانم کرد

لاجرم نزدِ تو آمدم که مرا از خدا درخواهی تا همه از آنِ تو باشم یا بخدا واگذاری

تا همه ببندگی او پردازم

مادر گفت ترا بخدا واگذاشتم و از حقِ خود درگذشتم برو و خدا را باش پس

بایزید از بسطام برفت و سی سال شهر بشهر گردش کرد و ریاضت کشید و خدمت

بسیاری از بزرگان و دانشمندان را دریافت و چون در خداشناسی و پرهیزگاری

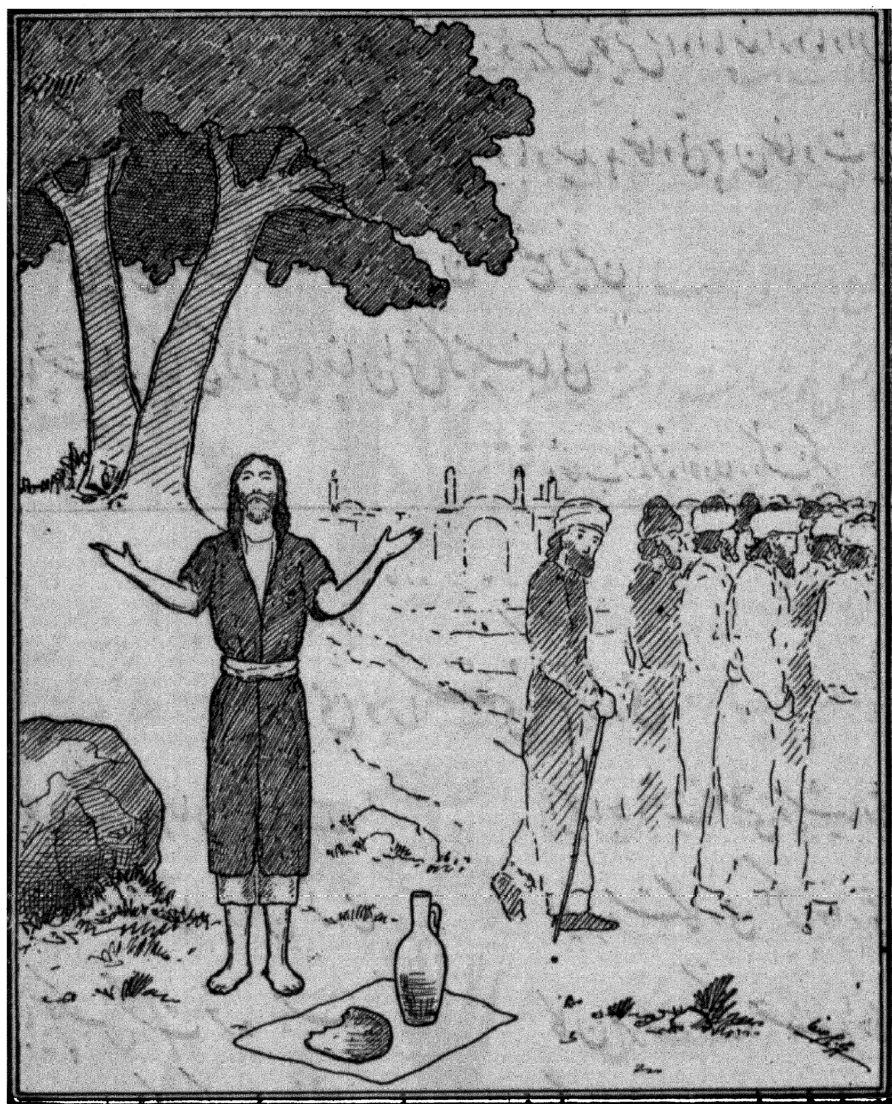
بحدِ کمال رسید ببسطام بازگشت

گویند وقتی بشهر نزدیک شد ماهِ رمضان بود اهلِ شهر از آمدنش آگاه شدند باستقبالش شتافتند بایزید در خود غروری یافت در حال نانی از آستین بدر آورد و بخوردن مشغول شد مردم چون این بدیدند از او برگشتند و اورا تنها گذاشتند و رفتند بایزید خرسند شد بخود گفت این بود سزای غرورِ تو آنگاه همراهان گفت چه ظاهربین مردمند که ندانستند بر مسافر روزه واجب نیست پس در بیرونِ شهر بماند و نیمه شب بشهر وارد شد

آورده اند که اهلِ بسطام هفت بار بایزید را از شهر بیرون کردند در یکنوبت از ایشان پرسید برای چه مرا بیرون میکنید گفتند برای آنکه تو بد مردی هستی گفت خوشا شهری که بدش من باشم

آورده اند که در بسطام مردی زردشتی مذهب بود باو گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی آنست که بایزید دارد من طاقت آن ندارم و اگر آنست که شما دارید بکار من نمیآید

و نیز آورده اند که بایزید روزی پوستینی دربر داشت جوانی گفت پارهٔ از این پوستین بمن ده تا از آن برکت یابم گفت اگر پوست بایزید را درخود کشی ترا سود ندهد



بایزید و مردم بسطام که بواسطهٔ روزه خوردن از او برگشته بشهر میروند

گر آنکه عمل بایزید کنی

از سخنان حکیمانهٔ بایزید است

عارف کسی است که خود را نادان شمرد و هر کس خویش را دانا پندارد نادان است

خدا هر کس را دوست دارد سه خصلت نیکو با و میدهد سخاوتی چون سخاوت دریا

شفقتی چون شفقت آفتاب تواضعی چون تواضع زمین

یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که مینمائی

انتخاب از تذکرة الاولیاء و کتب دیگر

رادی و راستی و کم آزاری

عادت کن از جهان سه خصلت را — ای خواجه وقت مستی و هشیاری

زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر داری

با هیچکس نگشت خرد همسر — کان هر سه را نکرد خریداری

در هیچ دین و کیش کسی نشنید — هرگز از این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من — رادی و راستی و کم آزاری

از قطعات انوری

اقسامِ نباتات

طبقه دوّم

نباتاتِ یک لپه بر دو نوع تقسیم میشوند یکی خوشه دار و دیگر پیازدار



اوّل خوشه دار.ـ نباتاتِ این نوع دارای گلهائی میباشند که بشکل خوشه است و مهمترین طایفهٔ آن غلّات است مانندِ گندم و جو و ذُرّت

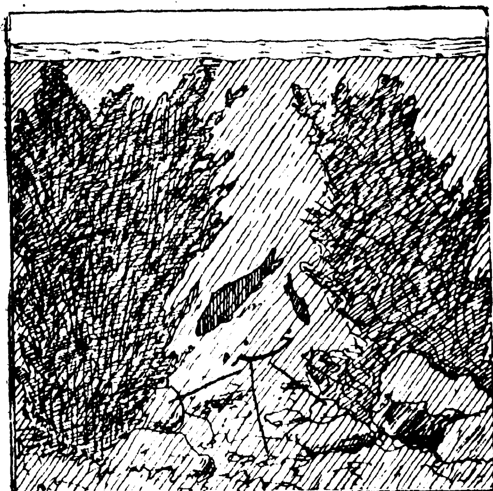
دوّم پیاز دار ـ نباتات این جنس پیاز دارند و حقّه تاجِ گلِ آنها یک رنگ است مانندِ سُنبل و زنبق و سیر و پیاز

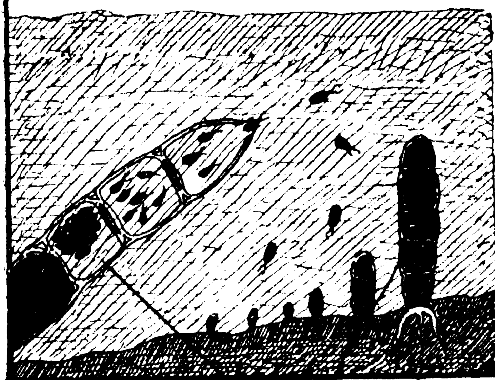


نباتاتِ بیگل

این نباتات گُل و میوه و تخم ندارند و مانندِ دیگر نباتات از طریقِ گُل تولید مثل نمیکنند و مهمترینِ آنها سرخس و خزه و آلک و قارچ میباشند



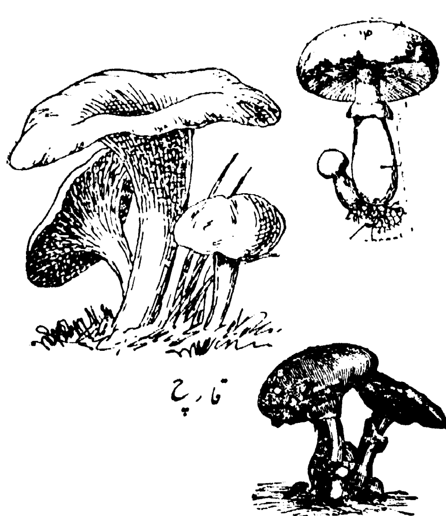




اوّل سَرخَس - اینگونه نباتات دارای ریشه و ساقه و برگ اند ولی ساقِ آنها در زیر زمین است سرخس در نقاطِ سرد کوچک است ولی در ممالکِ گرم نمو میکند و بزرگ میشود

دوّم خَزه - خزه ریشه ندارد ولی دارای ساق و برگ است و بوسیلهٔ تارِ بسیار باریک و نازکی که بساقه متّصل است از زمین غذا میگیرد

سوّم آلگ - این نبات ریشه ندارد و نه ساق و نه برگ در روی سنگها و آبهای راکد نمو میکند و چون دارای خضرهٔ اُورَق است بوسیلهٔ



آن اکسیژن هوا را جذب میکند

چهارم قارچ - قارچ ساده ترین اقسامِ نباتات است ریشه و ساق و برگ و خضرهٔ ورق ندارد و زندگانی آن بطفیل موادِ حیوانی یا نبات دیگر است

بعضی از قارچها خوراکیست و بعضی زهردارند و خوردن آن خطرناکست

حکایت

آورده اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زمانِ خلافت روزها بساختنِ مهماتِ[1] خلایق مشغول بود و شبها بعبادت و اطاعت گفتند یا امیرالمؤمنین چرا اینهمه رنج و محنت برخود روا میداری نه بروز آسایش داری و نه بشب آرامشی فرمود اگر در روز بیاسایم کارِ رعیت ضایع ماند و اگر در شب بیارامم خود در فردای قیامت ضایع مانم پس روز مهم مردم میسازم و شب بکارِ حق میپردازم.

نقل معنی از اخلاق محسنی حسین واعظ

---

۱ - کارهای بزرگ

پند و امثال

عدو را بکوچک نباید شمرد

کُشد زهر جائی که تریاق[1] نیست

نکو باش تا بد نگوید کست

بدان را نباشد سرانجام نیک

بدنباله راستان کج مرو

سبکبار مردم سبکتر روند

نکوکار مردم نباشد بدش

شر انگیز هم بر سرِ شر رود

بداندیش مردم بجز بد ندید

اگر بد کنی چشم نیکی مدار

غمِ زیر دستان بخور زینهار

حق از بهرِ باطل نشاید نهفت

برِ پاک ناید ز تخمِ پلید

از بوستان سعدی

۱- پادزهر یا پازهر داروئی است که در علاج زهر بکار برند

تاجر و تجارت

ثروتِ هر مملکت برونقِ تجارتِ آن مملکت است و تجارت هنگامی رونق یابد که تجّار پای بندِ امانت و دیانت و صحتِ رفتار و کردار باشند

تاجر باید درستکاری را پیشهٔ خویش سازد و در خرید و فروش انصاف نگهدارد و قسم بدروغ و راست نخورد زیرا سخنِ راست محتاجِ قسم نیست و گفتارِ دروغ بقسم راست نگردد

تاجر باید باندک سودی قناعت کند تا همه کس متاع ویرا خریدار باشد و از اینروست که گفته اند برکت قرینِ قناعت است

تاجر باید در امانت بکوشد و از خیانت احتراز کند تا مردم را بگفتار و کردارِ او اعتماد باشد که بهترین سرمایهٔ تاجر اعتمادِ مردم است

تاجر باید متاعِ بی عیب را هنگامِ خریداری مذمّت نکند و زمانِ فروش از متاعِ خود بیجهت مدح ننماید و عیبِ آن پنهان ندارد

چون تاجر بدین شرائط و آداب رفتار کند و از بدیها که گفته شد احتراز واجب شمرد هر قدمی که در سفر نهد و هر خرید و فروشی که کند و هر رنج و مشقّتی که بیند و هر آسایش و راحتی که از مالِ او بشخص رسد در این دنیا موجبِ افزایشِ ثروت و

رونق تجارت و در آن دنیا سبب رستگاری وی خواهد گردید

نقل بمعنی از مرصاد العباد نجم الدین رازی

حکایت

وقتی سه مرد راهزن که با یکدیگر شریک بودند در پیرامن[1] شهری بخرابه رسیدند در آنجا خوب بگردیدند زیر سنگی صندوقچه زر یافتند بسیار خرم و خوشدل شدند یکی را باتفاق تعیین کردند که بشهر باید رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت[2] نمود و برفت و طعام خرید و حرص مردارخوار مردم کش او را بر آن داشت که چیزی از زهر کشنده در آن طعام آمیخت بر اندیشهٔ آنکه دو شریک وی بخورند و هلاک شوند و مال باقیه بر او بماند داعیهٔ[3] رغبت[4] مال آن دو را نیز باعث آمد بر آنکه چون باز آید زحمت وجود او از میان بر دارند و آنچه باقیه اند هر دو قسمت کنند مرد باز آمد و طعام آورد ایشان هر دو برجستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش کردند پس بر سر طعام نشستند خوردند و برجای مردند

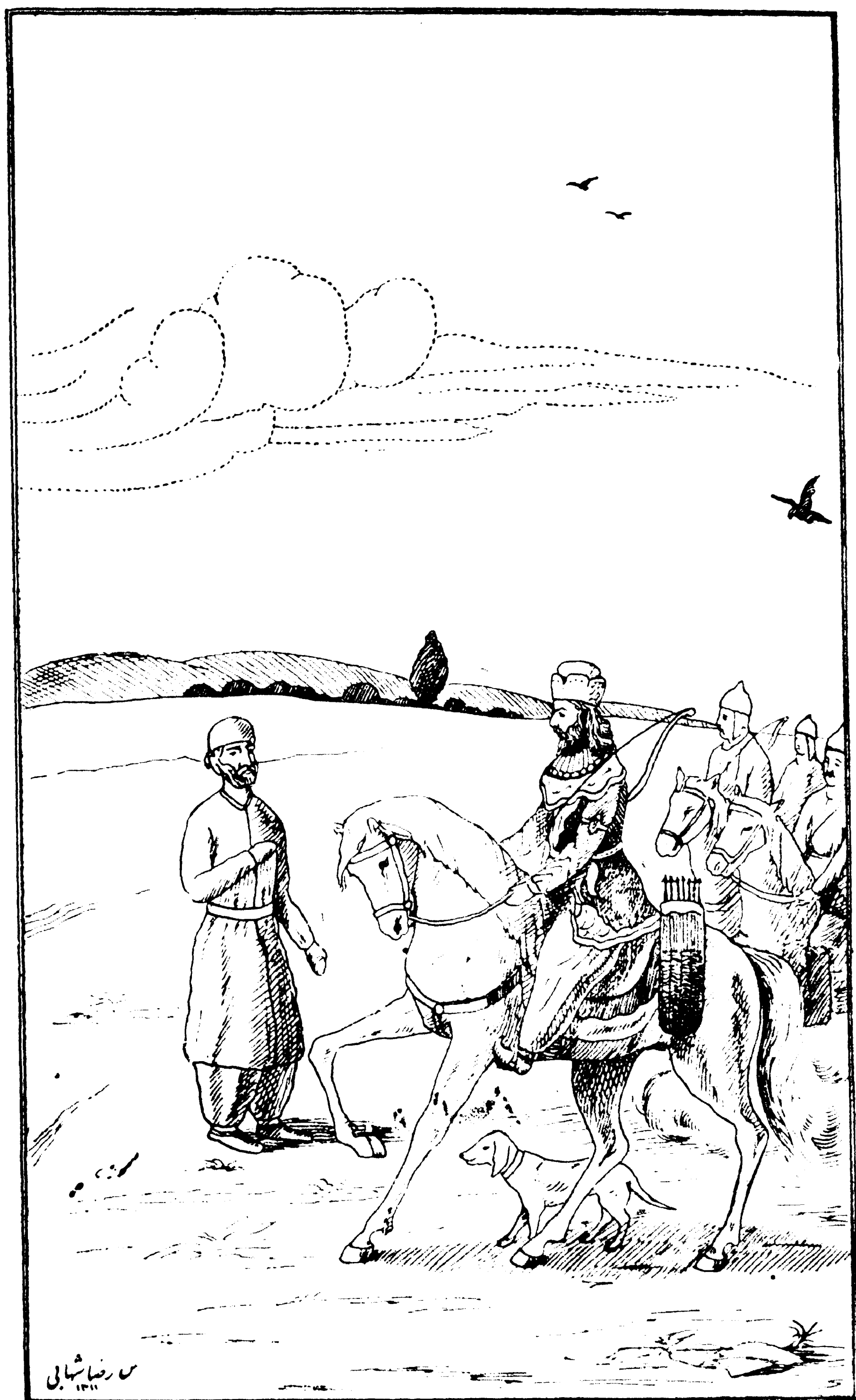
از کس دیت مخواه که خونریز خود توئی   کالا برون مجوی که دزد اندرون تست

ملخص از مرزبان نامهٔ سعد الدین وراوینی

۱- اطراف   ۲- پیشی گرفتن   ۳- سبب   ۴- میل

حکایت

گویند وقتی خسرو را نشاطِ شکار بر انگیخت[۱] بدین اندیشه بصحرا برون شد چشمش بر مردی شتر روی افتاد لقای[۲] مُنکرا[۳] و را بفالِ نیک نگرفت بفرمود تا او را از پیشِ مرکب دور کردند و بگذشت مرد بفراست[۴] دریافت که در دلِ خسرو چه گذشته است با خود گفت خسرو در اینکار بخطا رفته است من او را آگاه خواهم ساخت که قرعهٔ آن فالِ بد بنامِ او بوده وحوالهٔ آن بمن افتاده است چون خسرو از شکارگاه باز آمد اتفاقا همان جایگاه رسید که آنمرد را یافته بود مرد از دور آواز داد که مرا از راهِ نصیحت سؤالیست اگر یکساعت خسرو عنانِ عظمت کشیده دارد و سمع قبول بدان دهد از فایده خالی نباشد خسرو عنانِ اسب باز داشت و گفت ایمرد بیا تا چه داری گفت ای ملک امروز اسبابِ شکارت چگونه بود گفت هرچه بمراد تر و نیکوتر گفت خزانه پادشاهت برقرار هست گفت بلی گفت از هیچ جانب خبرِ ناموافق شنید گفت نشنیدم گفت ازاین خیل[۵] و خدم که در رکابِ تواند هیچکس را از حوادث آسیبی[۶] رسیده گفت نرسیده گفت پس چرا فرمودی مرا بدان خواری دور کنند گفت زیرا که دیدارِ امثالِ ترا بر مردم شوم گرفته اند آنمرد گفت از دیدنِ من امروز خوبیها همه برای تو فراهم بوده است و از دیدارِ تو ای پادشاه مرا تمامِ روز رنج و غم نصیب گردید



خسرو و مرد زشترو

پس بدین حساب دیدارِ خسرو برمن شوم بوده نه دیدار من برا و خسرو از آنجا که کمالِ دانش و انصاف او بود تسلیم[7] کرد و عذر ها خواست

ملخص از مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی

---

۱ - هیجان و حرکت درآورد ۲ - دیدار ۳ - زشت ۴ - تیز هوشی ۵ - نوکران و خادمان

۶ - صدمه و آزار ۷ - یعنی تسلیم شد

حکایت

یاد دارم که در عهدِ طفولیت متعبد[1] بودم و شبخیز و مولع[2] زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف[3] عزیز در کنار گرفته و طایفه گردِ ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمیدارد که دوگانه[4] بدرگاه یگانه[5] بگزارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ایجان پدر تو نیز اگر بخفتی[6] به که در پوستین خلق افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار[7] در پیش

اگر چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

از باب دوم گلستان سعدی

---

۱ - عابد ۲ - حریص ۳ - قرآن کریم ۴ - مقصود نماز صبح است ۵ - مقصود خداوند است ۶ - بخوابی

۷ - همان باطل

سِل

(حفظ الصحه)

مرضِ سِل بسیار خطرناک است

میکربِ این مرض در هوا است و از راهِ تنفّس داخلِ ریه میشود و اگر مزاج ضعیف باشد پرورش می یابد و انسان را بسل مُبتلی میسازد

تنفسِ هوای فاسد و کشیدنِ سیگار و امثالِ آن و آشامیدنِ مشروباتِ بالکل اسباب صحت

و تنفّس هوای پُر گرد و غبار آلوده و زیستن در جایِ مرطوب و بی آفتاب مزاج را برای گرفتنِ سِل آماده میسازد و از این سبب شمارهٔ اشخاصِ مسلول در اَمکنه که قواعدِ حفظِ صحّت رعایت نمیشود بسیار است

میکرُبِ سِل با اخلاط از سینهٔ اشخاصِ مسلول بیرون میآید و چون چندی در هوا بماند خشک و جزءِ غبار و ذرّاتِ هوا میشود و از راهِ تنفّس واردِ بدنِ مردمانِ سالم میگردد و آنها را مُبتلی میسازد

میکرُب سِل چندین ماه در هوا زنده میماند و نابود ساختنِ آن دشوار است

کُشندهٔ این میکرُب آفتاب است که نور و حرارت جان پرورش دافع امراض و حافظِ تندرستی است

برای جلوگیری از انتشار و سرایتِ سِل بهترین وسیله این است که هیچکس آبِ دهن

خود را بزمین بیند از دهر چند خود را سالم پندارد

ظرفِ خوراکِ مسلول باید جدا و مخصوصِ بخودِ او باشد و هر روز در آب جوشانیده شود

اشخاصِ سالم باید از استعمالِ ظرف و لباسِ مسلول پرهیز کنند

زنی که بسل مُبتلیست باید از شیر دادنِ اطفال خودداری کند

خوردنِ گوشتِ حیوانِ مسلول خطرناک و سببِ سرایتِ مرض است

شیرِ گاو را پیش از خوردن باید جوشانید زیرا ممکن است گاو سل داشته باشد و خوردنِ شیرِ آن انسانرا مسلول سازد

بهترین راهِ مُعالجه اشخاصِ مسلول این است که بدهکده ها و نقاطِ خوش آب و هوا بروند تا بواسطهٔ گردش در آفتاب و استنشاق هوایِ سالم و پاک کوهستان بهبودی یابند

میزبانی

خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کز آن کم خور و زین فزون

اگرچه بود میزبان خوش زبان
پزشکی[1] نه خوب آید از میزبان

از گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی

۱- طبیبی کردن

حیوانات

عدد حیواناتِ روی زمین چندان است که شُمار نمیآید از این سبب اطلاع کامل بر احوالِ فرد فردِ آنها امریست بسیار دُشوار بلکه محال ولی در این عده بسیار حیواناتی هستند که بیکدیگر شباهتِ تام دارند و اگر وجه شباهتِ آنها را بدست بیاوریم میتوانیم بنابر آن قاعده حیوانات را بچندین طبقه تقسیم کنیم و چون در هر طبقه احوالِ یک فرد را بطورِ کامل دانستیم دیگران را بر آن قیاس شناسیم

کلیه حیوانات بر دو دستهٔ بزرگ تقسیم میشوند

اوّل ـ حیواناتی که اُستخوان دارند مانندِ انسان و اسب و مُرغ و ماهی و مار

دوم ـ حیواناتی که اُستخوان ندارند مانندِ مگس و پروانه و عنکبوت و کرم

حیواناتِ استخوان دار چون عموماً دارایِ ستونِ فقرات هستند حیوانات ذی فقار نیز نامیده میشوند و بنابراین حیواناتِ بی استخوان را میتوانیم حیوانات غیرِ ذی فقار بنامیم

ستونِ فقرات عبارت از مجموعِ اُستخوانهایِ کوچکِ پُشت است و هر کدام را

مهره و بعبری فقره میگویند

اینمهره ها یا فقرات بیکدیگر چسبیده و بشکل ستونی استخوانی رویهم واقع شده و در پشتِ حیوان ذی فقار قرار دارد

حیوانات ذی فقار را بر پنج طبقه تقسیم میکنند

اوّل ـ حیواناتِ پستاندار که میزایند و بچّهٔ خود را شیر میدهند مانند انسان و میمون و گاو و نهنگ

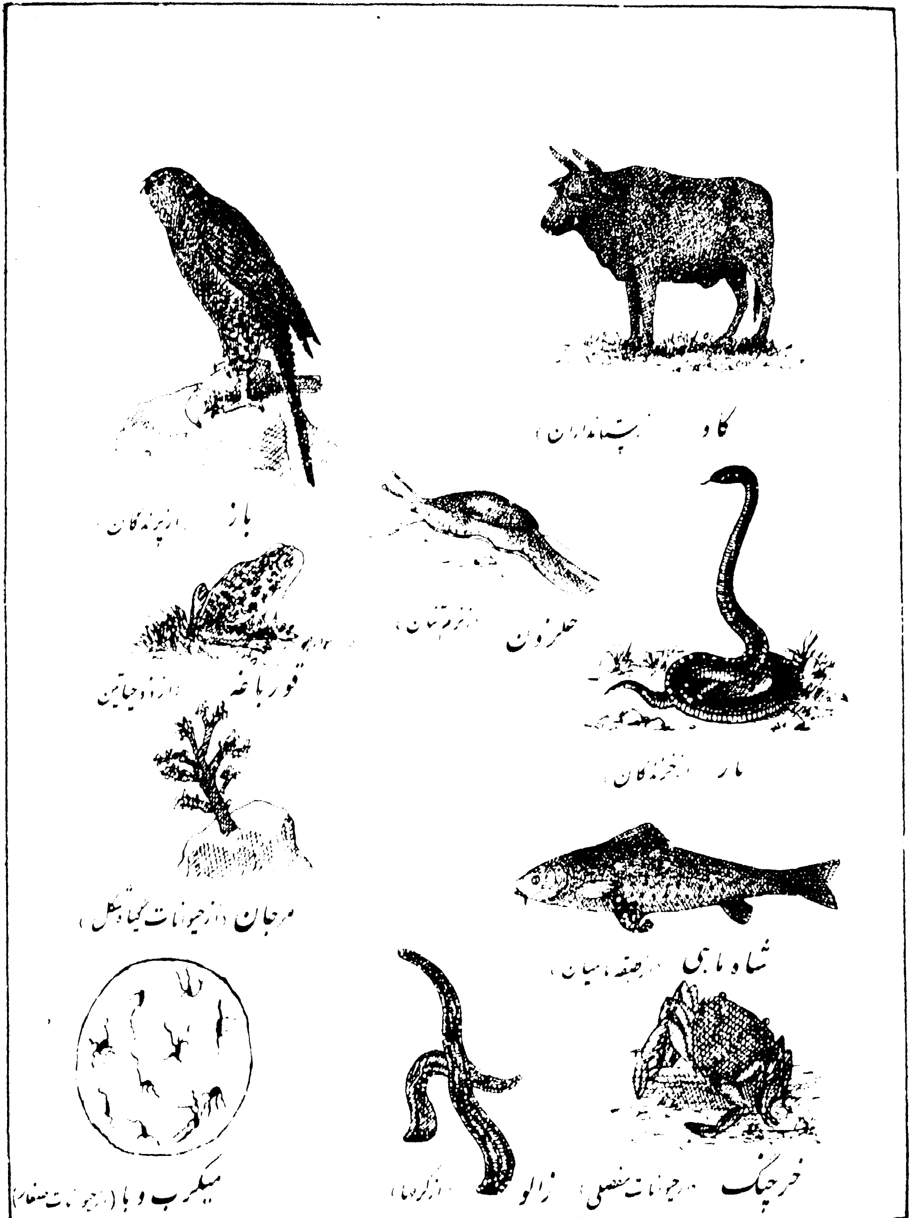
دوّم ـ حیواناتِ پرنده که تخم میگذارند و غالب آنها پرواز میکنند مانند بلبل و زاغ و گنجشکِ و باز

سوّم ـ حیواناتِ خزنده که دست و پا ندارند و بزمین میخزند و یا آنکه دست و پایشان باندازهٔ کوتاه است که راه رفتنِ آنها بخزیدن میماند مانندِ مار و سوسمار

چهارم ـ حیواناتِ ذوحیاتین که گاهی در آب زندگی میکنند و گاه در خشکی مانندِ قورباغه

پنجم ـ ماهیان که همیشه در آب زندگی میکنند مانند ماهیِ قرمز و آزاد و غیره

حیواناتِ غیر ذی فقار را نیز بر پنج طبقه تقسیم کرده اند



حیوانات ذی فقار و غیر ذی فقار

اوّل ـ حیوانات مفصلی یا حلقه تن که تن آنها نرمست و از حلقه های بهم پیوسته تشکیل یافته است و اغلب آنها دست و پای متعدد دارند مانند زنبور و هزارپا و خرچنگ

دوّم ـ کرمها که بحیوانات حلقه تن شباهت دارند جز اینکه دست و پا ندارند مانند زالو

سوّم ـ نوع سوم یا حیوانات نرم تن که بدن آنها نرمست و مادهٔ از جنس صدف آنرا پوشیده است مانند حلزون وغیره

چهارم ـ حیوانات گیاه نما که مانند گیاه در یکجا قرار گرفته جنبشی ندارند و یا جنبش آنها باندازهٔ کند و غیر محسوس است که بحرکت بنظر میآیند مانند مرجان و اسفنج

پنجم ـ حیوانات صغار که بدنشان از سلول تشکیل یافته و باندازهٔ کوچک است که جز با ذرّه بین دیده نمیشود

این حیوانات را میکرب مینامند

حکمت

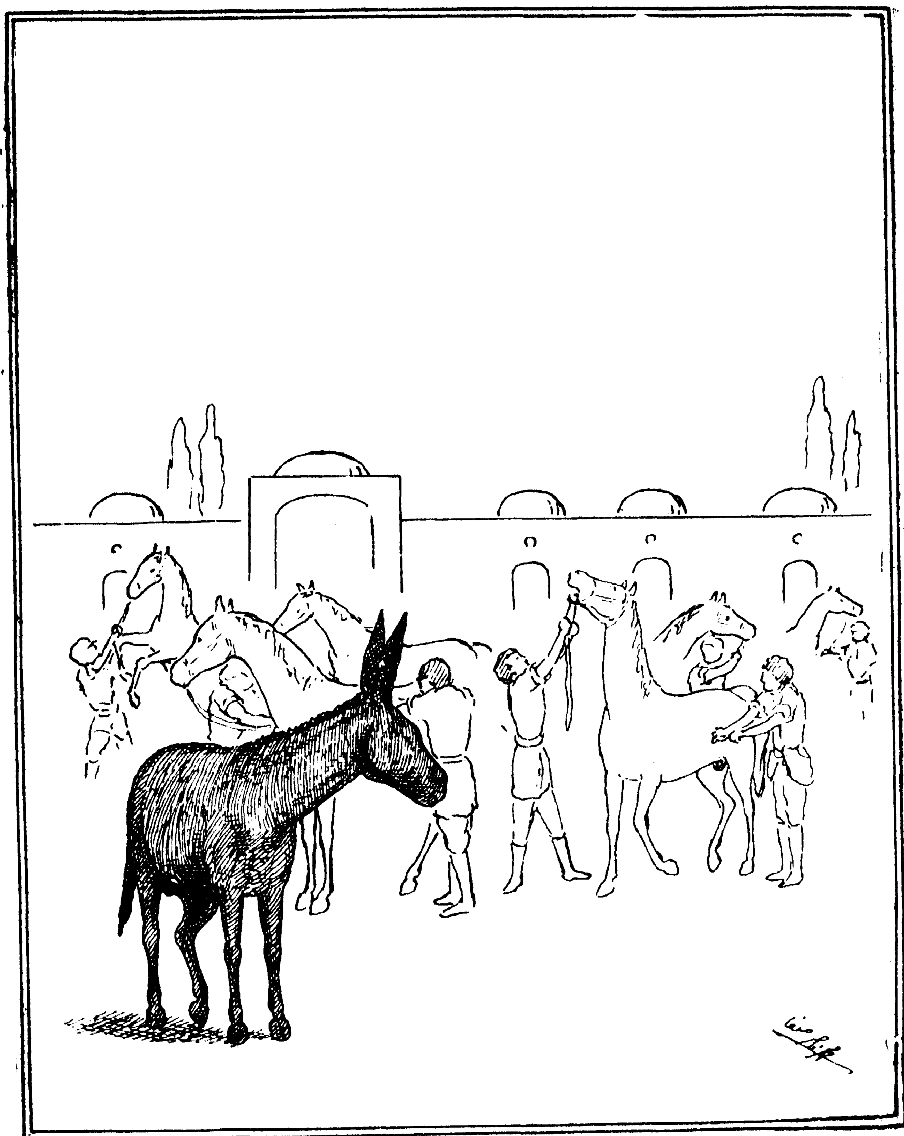
هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست　　　که روز مصیبت کسش یار نیست

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

بود سقائی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش	عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد	کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خم شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من	خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست	در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده	که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و ز جوع شکم	آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا



خرِ مردِ سقّا و اسبانِ تازیِ زخم خورده

ناگهان آوازهٔ پیکار[۱۱] شد — تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو[۱۲] — رفت پیکانها در ایشان سو بسو
پایهاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید گفتا ای خدا — من بفقر و عافیت[۱۳] دارم رضا

از مثنوی مولوی

۱ـ چنبر یعنی دایره و حلقه ۲ـ مجروح ۳ـ بیچیزی ۴ـ کوتاهی کردن ۵ـ قوی ۶ـ اسب عربی ۷ـ جاروب کرد ۸ـ پروردگار بزرگ ۹ـ گرسنگی ۱۰ـ آزار رسانیدن ۱۱ـ جنگ ۱۲ـ دشمن ۱۳ـ تندرستی و سلامت

میانه گزینی

چو داری بدست اندرون خواسته[۱] — زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه[۲] چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد[۳]
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ـ مال ۲ـ خرج ۳ـ نباید اسراف کرد و نباید بخل و لئامت ورزید

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروانِ حجاز[1] از کوفه[2] بدر آمد و همراهِ ما شد خرامان همی رفت و میگفت

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم — نه خداوندِ رعیت نه غلامِ شهریارم
غمِ موجود و پریشانی معدوم[3] ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود[4] رسیدم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی[5] مردی

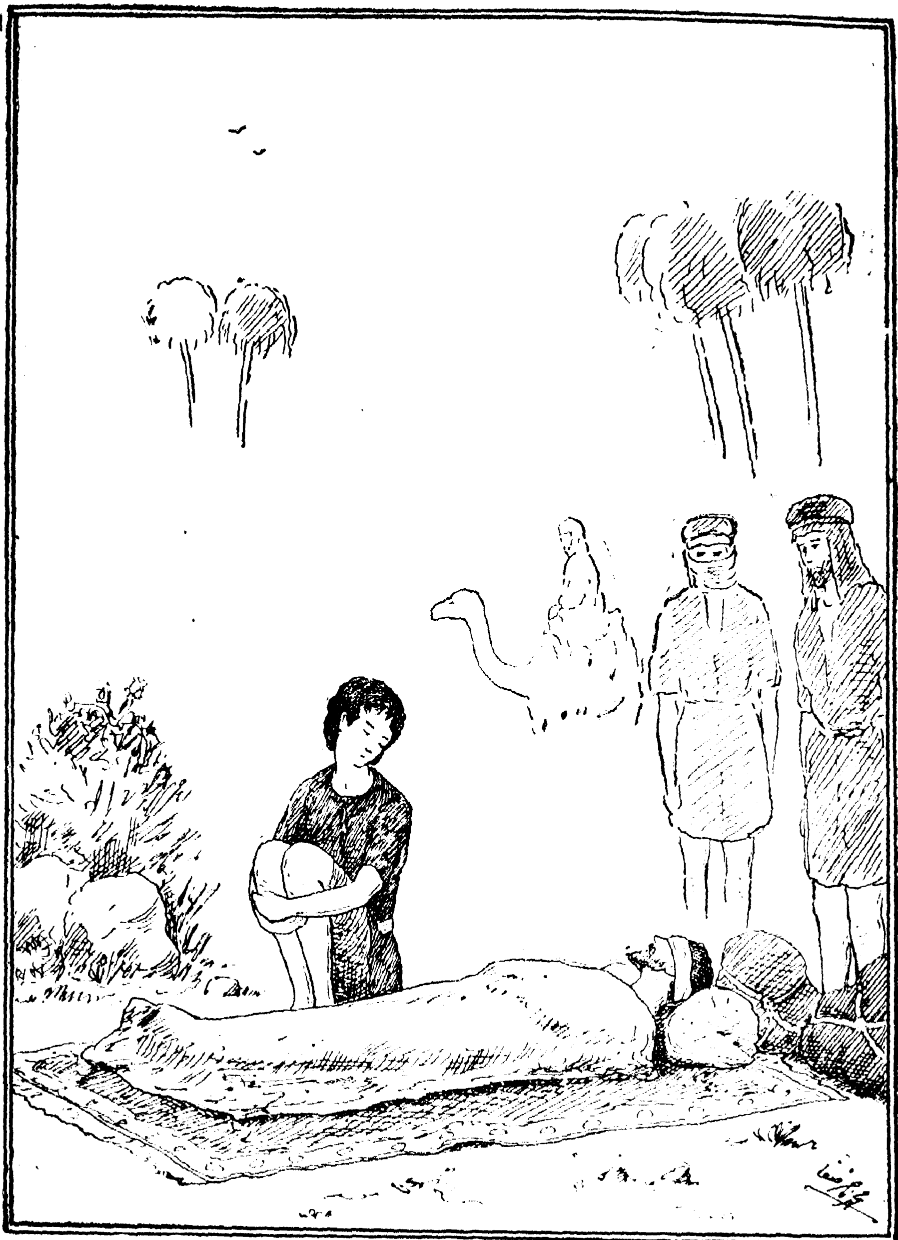
قطعه

ای بسا[6] اسبِ تیزرو که بماند — خرکِ لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردند و زخم خورده نمرد

از باب دوم گلستان سعدی

۱- نام قسمتی از عربستان ۲- نام شهریست معروف ۳- نابوده ۴- نام محلیست

۵- شتر دوکوهانهٔ قوی ۶- بسیار



درویش سر و پا برهنه در بالین مرگ توانگر شتر سوار

قیصرِ روم

ژول سزار که او را قیصر گویند از سرداران نامی روم میباشد

قیصر صد سال پیش از میلادِ حضرتِ مسیح علیه السّلام در شهرِ روم بدنیا آمده است و چون از دودمانی شریف بود او را در کودکی باستادانِ ماهر[1] سپردند تا فنونِ نبرد و دیگر علوم بیاموزد قیصر بواسطهٔ استعدادِ طبیعی و قریحهٔ ذاتی خویش در اندک زمان ترقّی بسیار یافت و موردِ توجّه آموزگاران و دیگر مردم گردید و او را بسفرِ یونان تشویق کردند تا در آنجا از حکماءِ بزرگ حکمت و آدابِ سخنوری بیاموزد وی بمملکتِ یونان رفت و پس از چندی بروم مراجعت کرد و بمشاغلِ[2] عمده منصوب[3] گردید و بواسطهٔ حسنِ بیان و ملایمتِ طبع و خوشخوئی محبّتِ او در دلِ مردم جای گرفت و قبولِ عامّه یافت

در آنزمان مملکتِ اسپانیا از متصرّفات روم بود و مردمِ آنجا سر بطغیان برآورده بودند قیصر با نتظامِ آن مملکت مأمور شد و سرکشانرا بآسانی مطیع ساخت و بیش از پیش در روم اهمیّت و شهرت یافت

چندی بعد بتسخیرِ مملکتِ گل که امروز فرانسه نامیده میشود عازم گردید در آن مملکت اقوامی وحشی سکنی داشتند که بسیار شجاع و سلحشور بودند قیصر پس از جنگهایِ بسیار

سخت که مدتِ ده سال بطول انجامید کلیه آن مملکت را مسخرِ خویش ساخت و بدینجهت او را فاتحِ مملکتِ گُل لقب دادند

قیصر مملکتِ بلژیک و انگلستان را نیز فتح و ضمیمه کشور روم کرد

پس از فتحِ این ممالک بین قیصر و بزرگانِ روم اختلاف افتاد و کار بجنگ کشید پمپه که رئیس لشکرِ مخالفین بود در برابر قیصر تابِ مقاومت نیاورد و با جمله بزرگان و اعضای مجلس سنای روم بیونان گریخت قیصر بدنبال او شتافت در یکی از بلادِ یونان دو لشکر با یکدیگر مصاف دادند لشکرِ مخالفین شکست خورد و پمپه بمصر گریخت و در آنجا کشته شد

قیصر با بزرگانِ روم که در لشکر مخالف بودند شفقت و مهربانی نمود و از هر یک بنحوی دلجوئی و استمالت کرد و آنها را بروم بازگردانید و خود بمصر رفت و آن سرزمین را نیز مفتوح ساخته بمملکتِ خود بازگشت در اینوقت از طرفِ سنای روم بفرمانفرمائی مطلقِ کل ممالکِ مفتوحه منصوب گردید و در صدد بود که بکشورِ ایران لشکرکشد در این اثنا مخالفینِ وی که همواره در صددِ هلاکِ او بودند فرصت یافته او را در مجلسِ سنا هلاک ساختند

اینواقعه در چهل و چهار سال قبل از میلاد مسیح علیه السلام اتفاق افتاد و در روم

تأثیرِ عظیم نمود و اوضاع آن کشور را دگرگون ساخت

قیصر یکی از فاتحینِ بزرگِ روی زمین بشمار میرود و در نتیجهٔ فتوحات او بود که

تمدنِ روم در ممالک اروپای غربی انتشار یافت

---

۱ — بسیار دانا و کارآمد ۲ — کارها ۳ — معین و دو داشته ۴ — دلجوئی

پند و امثال

زبانِ خلق تازیانهٔ خداست

اوّل بچشِ بعد بگو بی نمک است

سگ در خانهٔ صاحبش شیر است

سنگِ کوچک سرِ بزرگ را میشکند

برای هر خری آخور نمیبندند

خرِ بار بَرْ به که شیرِ مردُم در

آهسته برو همیشه برو

از نو کیسه قرض مکن

ظالم همیشه خانه خراب است

خر که جو دید کاه نمیخورد

حیوانات ذی فقار

حیوانات پستاندار

حیوانات پستاندار حیوانات ذی فقاریرا گویند که بدنشان از پشم یا موی فرا گرفته است

حرارت بدنِ حیواناتِ پستاندار ثابت است بدینمعنی که بدنِ هر نوع از آنها

دارای درجه حرارتِ معین است که جز در هنگام مرض یا ضعف تغیّر نمی پذیرد و بدینجهت است

که آنها را حیواناتِ خون گرم مینامند

ماده این حیوانات پستاندار و بچّه خود را شیر میدهد

حیوانات پستاندار را بهفت دسته مهم تقسیم کرده اند ناخن دار و گوشتخوار

و حشره خوار و علف خوار و جونده و خفاش و پستاندار دریائی

ناخن دار

ناخن دار حیواناتی هستند که دست و پایشان انگشت و انگشتانشان ناخن دارد مانند میمون

پای میمون مانندِ دستِ او ست و بدینجهت است که میمونها با پای خود نیز میتوانند

اشیاء را بگیرند و از درخت با آسانی بالا روند

دستِ بعضی از میمونها دراز است و اگر بایستند تا ساقِ پایشان میرسد

خوراکِ میمون میوه و شاخه های تازه و نورسِ درختان است .

میمون باشکالِ مختلف دیده میشود بعضی دُم دارند و بعضی بی دُمند



میمونهایِ دُم دار دُمِ خود را بشاخ درخت می پیچند و خود را از آن میآویزند و گاه از درختی بدرختِ دیگر میجهند



آویختنِ میمون خود را از شاخ درخت

میمونهائی که درجنگلهایِ افریقا زندگانی میکنند بسیار باهوشند و میتوان آنها را تربیت کرد و بکارهایِ مختلف واداشت

دستِ یکنوع از این میمونها بسیار دراز است بقسمی که بدونِ اینکه پای خود را خم کند میتواند دستِ خود را بزمین برساند



اُمید

مرا اُمید راهست دامن فراخ | درختی است بَرَرفته[1] با برگ و شاخ

هر آنگه که شد خشک شاخی براوی | برویدیکی نیز با رنگ و بوی

از گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی

۱— بالا رفته

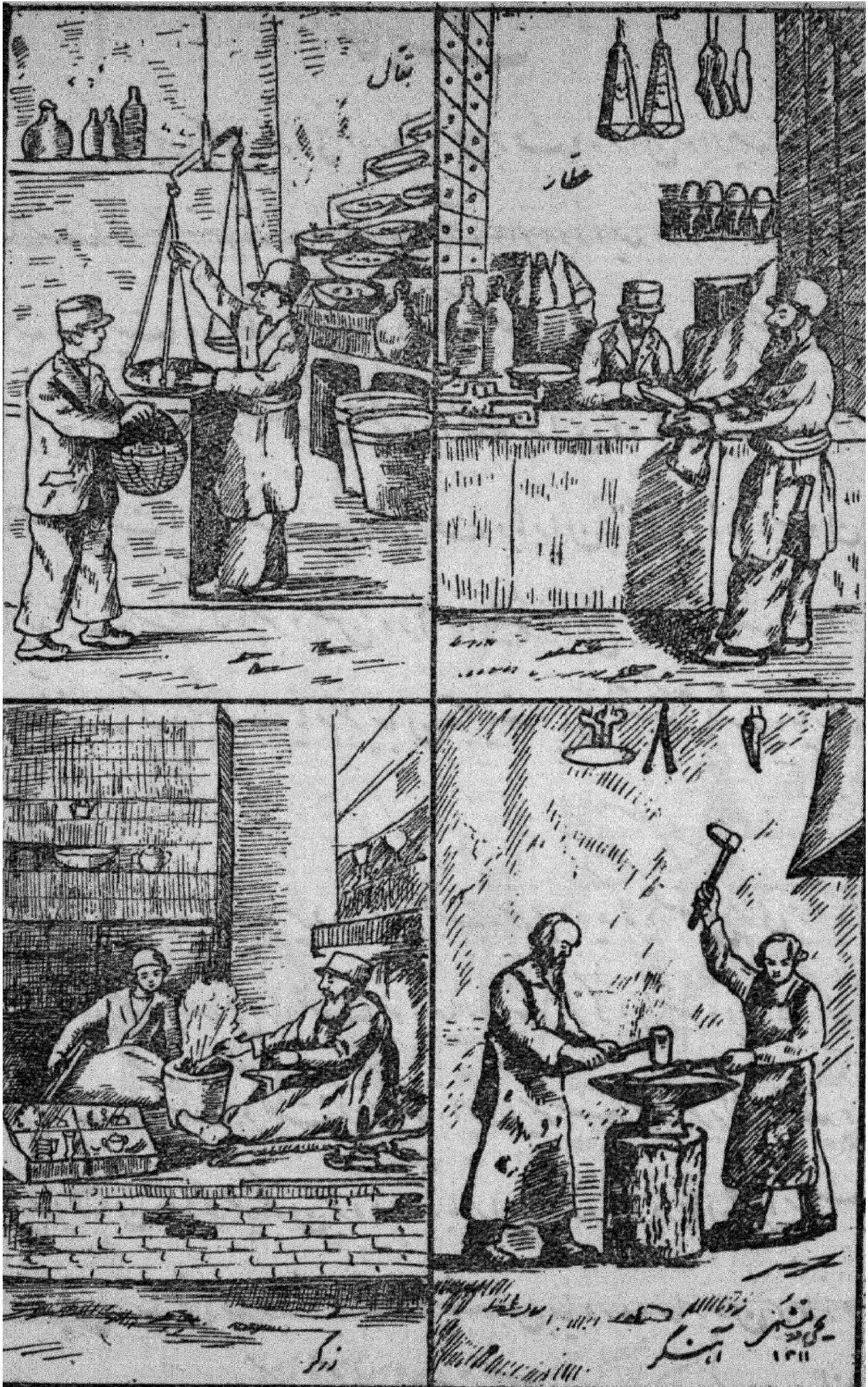
کاسب و صنعتگر

خداوندِ متعال از کمالِ حکمت و نهایتِ قدرت هر شخصی را طبع و استعدادی خاص بخشیده است تا مردمان هر یک حرفه و صنعتی پیش گیرند و اساسِ زندگانی و اجتماع باقی و برقرار ماند و این نتواند بود مگر آنکه هر کس در پیشه و خدمتی که بر عهده دارد شرطِ امانت بجای آرد و در کُلِّ احوال بر طریقِ راستی و درستی رود و کسبِ خود را از مالِ حرام و شبهت نگاه دارد

اگر کاسب است در معامله و خرید و فروش زیاده از آنچه باید نستاند و کمتر از آنچه باید ندهد و انصاف نگاه دارد در توصیفِ متاعِ خویش گزاف گوئی نکند و عیبِ آن را از مشتری پوشیده ندارد و چون کسی را یابد که از قیمتِ متاع بیخبر باشد آن را بوی بقیمتِ افزون نفروشد و از کسب و تجارتی که موجبِ زیان و آزارِ مردمان باشد از قبیلِ احتکارِ ارزاق و ترویجِ زرِ ناسره پرهیز جوید

اگر صنعتگر است هیچگاه در صنعتِ خود کارِ معیوب و نادرست را بجایِ کارِ درست نگذارد و در گرفتنِ مزد شرطِ انصاف نگاه دارد

چون کاسب و صنعتگر بدین شروط قیام کنند و همواره خدا را حاضر و ناظر دانند برکت در کسب و صنعتِ آنان پدید آید در دنیا سعادتمند و در آخرت رستگار گردند

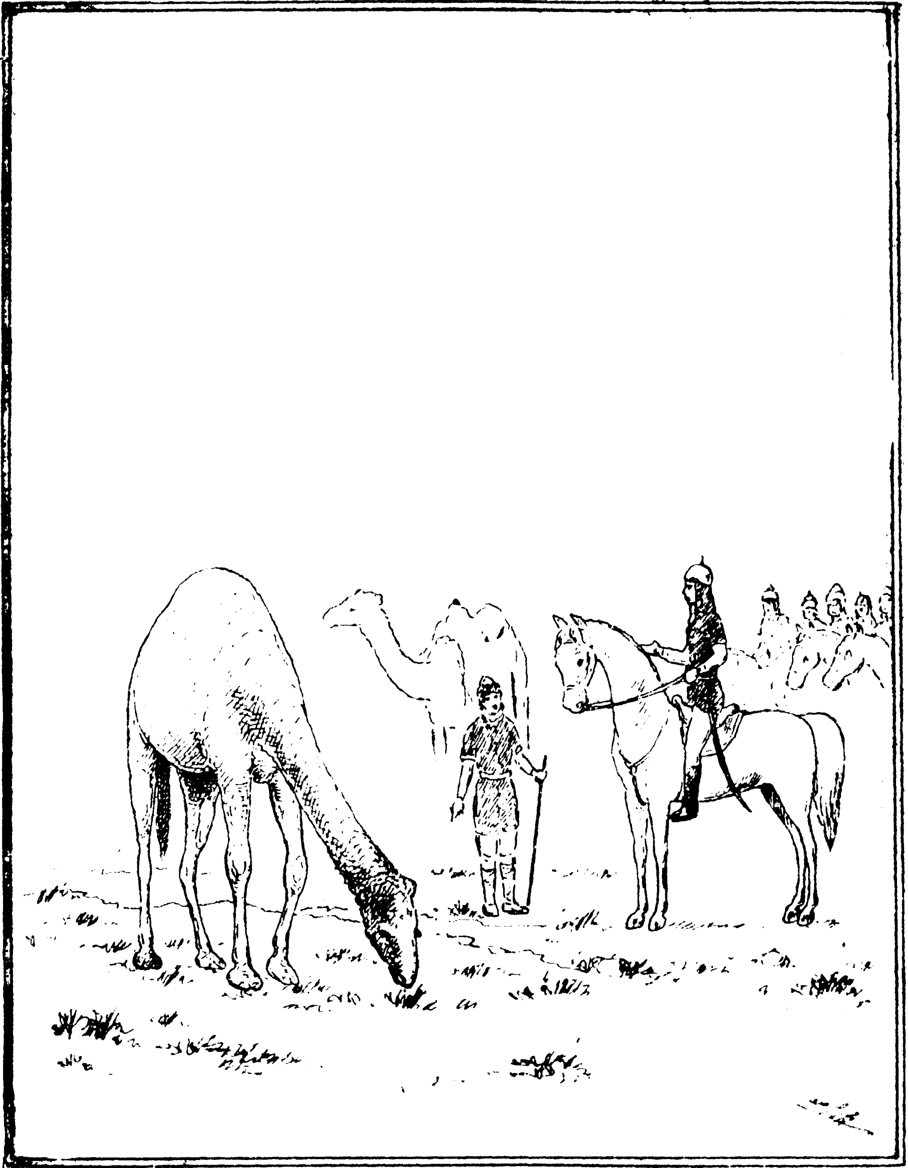


کاسب و صنعتگر

حکایت

آورده اند که امیر اسمعیل سامانی در روزهای برف و باران سوار میشد و در میدان میایستاد و هر ستمزدهٔ بدادخواهی میآمد داد او را میداد و همه گاه مدتی در میدان ایستاده میماند و کسی نزد او نیامد همچنان سواره در شهر میگشت و هر کجا بینوائی میدید او را دستگیری میکرد و آنگاه بسرای خود باز میگشت و خدارا سپاس میگفت او را گفتند در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نیایند سبب چیست که امیر در چنین روزها سوار میشود و رنج بر خود مینهد فرمود سبب آنست که در اینگونه ایام غریبان و بینوایان دلتنگتر باشند و بیاری و دستگیری نیازمندتر

روزی بر عادت معهود در بیرون مرو میگشت شتری را دید که در کشتزاری بر آمده بود و از آن میخورد غلامی را فرمود پیاده شو و بنگر که این شتر داغ که دارد غلام برفت و بازگشت و گفت داغ امیر دارد امیر فرمود شتر را گرفتند و سواری را فرمان داد که هم اکنون برو و ساربانرا بیاور و خود در همان صحرا متوقف ماند سوار پس از ساعتی ساربانرا با قطار (۲) شتران بیاورد و ساربان بر جمازه نشسته بود امیر روی باو کرد و گفت شتر من در کشت مردمان چه میکند ساربان



امیر اسمعیل سامانی و ساربان

سوگند خورد که این شتر دوش از قطار رمیده است و سحرگاه مرا معلوم شد که گریخته است
و از آن وقت تاکنون بر جمازه نشسته ام و او را میجویم امیر گفت چون عذر تو پذیرفته است
برو و صاحب کشت را حاضر گردان ساربان برفت و او را بحضور آورد امیر
باو گفت شتر[2] من در کشت تو رفته و از آن خورده است حاصلی که در هر نوبت
از آن برداشته چه اندازه بوده است مرد براستی بگفت امیر فرمود بهای
غله را بنرخ وقت باو دادند و آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من از خود
داد ندهم از هیچکس داد نتوانم گرفت

نقل معنی از روضة الانوار محقق سبزواری

۱ـ نام شهری است که سابقاً جزء خراسان بوده است ۲ـ شتر تندرو و رهوار

حکمت

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی[1]

از باب هشتم گلستان سعدی

۱ـ میوه ایست تلخ که آنرا هندوانهٔ ابوجهل گویند

سیاه زخم

اولین مرضی که پاستور دانست بوسیله میکرب تولید میشود سیاه زخم است
اینمرض را بدینجهت سیاه زخم میگویند که علامت ظاهر آن جوش کوچکیست که در بدن
پیدا و رفته رفته تیره رنگ و بزرگ میشود و عاقبت مانند قطعه زغال سیاه میگردد
خون انسان یا حیوانی که بدین مرض مبتلی میشوند نیز مسموم و سیاه رنگ است
مرض سیاه زخم در میان گوسفند و بز و اسب و گاو بیشتر شیوع دارد خرگوش و موش هم
آنرا میگیرند و باندک زمان تلف میشوند

انسان نیز بسیاه زخم مبتلی میشود و اگر فوری بمعالجه نپردازد هلاک میگردد
اینمرض بسگ و گربه سرایت نمیکند چنانکه سگهای گله با اینکه لاشهٔ گوسفندهائی راکه
ازمرض سیاه زخم مرده اند میخورند و بدینوسیله عدهٔ بیشماری میکرب داخل معدهٔ
میکنند ولی هیچگاه دیده نشده است که مبتلی بسیاه زخم شوند
گوسفندی که سیاه زخم میگیرد تب میکند و از بینی او خون میآید و پس از یکی دو روز
میمیرد

علت تولید اینمرض میکرب مخصوصیست که از محل زخم یا خراشی که در پوست باشد
و یا از راه معده داخل خون میشود و در آنجا بسرعت پرورش می یابد خون را مسموم میسازد

یکی از طرق انتشار سیاه زخم اینست که زمین بخون یا گوشت حیوان سیاه زخمی آلوده میشود و میکرب سیاه زخم در آن جای میگیرد و آنگاه بجاهی که از همان زمین برمیخیزد و بر سبزه و علف سایر نقاط می نشیند و حیوان سالم آن علف آلوده را چرا میکند میکرب مرض از زخم و یا خراش لب و دهان و یا از راه معده داخل خون میشود و او را مبتلی میکند حال اگر انسان گوشت حیوان مریض را بخورد مرض سیاه زخم در او سرایت خواهد کرد

قصاب و سلاخ و دباغ و پوست فروش و کسانی که پشم میشویند و پشم میریسند اگر با گوشت و پوست و پشم حیوان سیاه زخمی عمل کنند در معرض خطر خواهند بود و باید همیشه مواظب باشند در دست و بدن آنها زخم و خراش نباشد تا از آن راه میکرب داخل خون شود و تولید سیاه زخم کند این قبیل کارگر باید پس از انجام کار برای حفظ الصحه روزی چندین بار دست خود را اگر با دست کار کرده اند و پای خود را اگر با پا کار کرده اند با صابون بشویند

کسیکه بسیاه زخم مبتلی میشود باید بطبیب مراجعه کند و تبزریق مادهٔ ضد سیاه زخم اقدام نماید

میکرب و طرز معالجهٔ سیاه زخم را پاستور کشف کرده و از اینراه عدهٔ بسیاری مردم را از مرگ نجات داده است

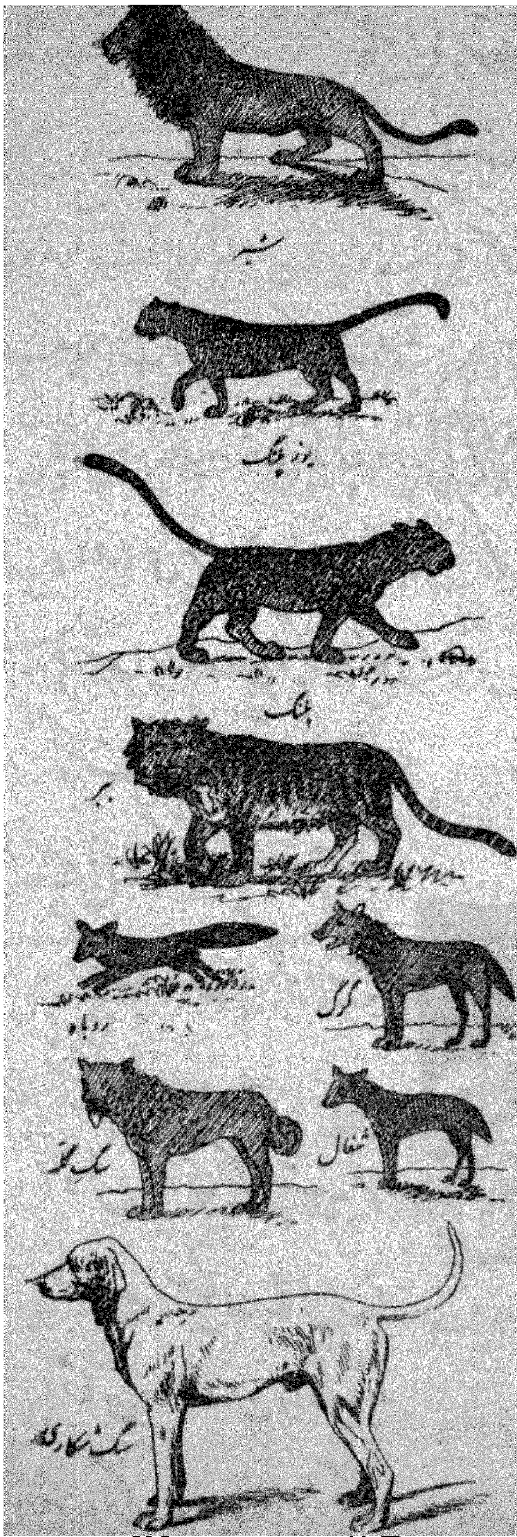
حیوانات ذی فقار

حیواناتِ پستاندار

گوشتخوار



حیواناتِ گوشتخوار یکدسته از حیوانات
پستاندارند که دارای پنجه پر زور
و ناخنهای تیز و دندانهای بُرنده
میباشند و جانوران دیگر را شکار
میکنند و گوشتِ آنها را میخورند
حیوانات گوشتخوار را از حیث شکل
و ترکیبِ بدن بچهار گروه هم
تقسیم کرده اند
اول — آنهائیکه شبیه گربه
هستند دستشان پنج ناخن و
پایشان چهار ناخن دارد مانندِ
شیر و پلنگ و یوز و یوزپلنگ



شیر حیوانیست درنده که بسیار
قوی و نیرومند و پوست بدنش
زرد است این جانور مهیب که
پادشاه درندگانش میگویند در
بیشه های آسیا و افریقا زندگانی
میکنند

ببر و پلنگ در جنگلهای آسیا
و افریقا بسیار است و درندگان
خطرناکند که بانسان یا حیوان دیگر
حمله میکنند

دوم ـ آنهائیکه شبیه بسگ میباشند
مانند گرگ و روباه و شغال
سگ انواع بسیار دارد از قبیل
سگ شکاری و سگ گله و سگ
پاسبان

سوم خرسها - خرس حیوانیست

گوشتخوار که علف نیز میخورد

پوستِ بعضی از خرسها سفید و بعضی

خاکستری رنگ است

خرسِ خاکستری رنگ در مدت

زمستان میخوابد و در بهار بیدار میشود

این جانور از درندگانِ بسیار خطرناک

محسوب میشود و غالبا بانسان حمله میکند





حمله خرسهای سفید قطبی با نسان

چهارم سنجابها - اینحیوانات پرندگان را شکار و از گوشتِ آنها تغذی میکنند

غالبا در جنگلها زندگانی مینمایند

پوستِ بدنِ آنها دارای پشمی نرم

است که برای آسترِ لباس

بکار برده میشود

حیوانات معروف این گروه

سنجاب و خز و راسو و قاقم است

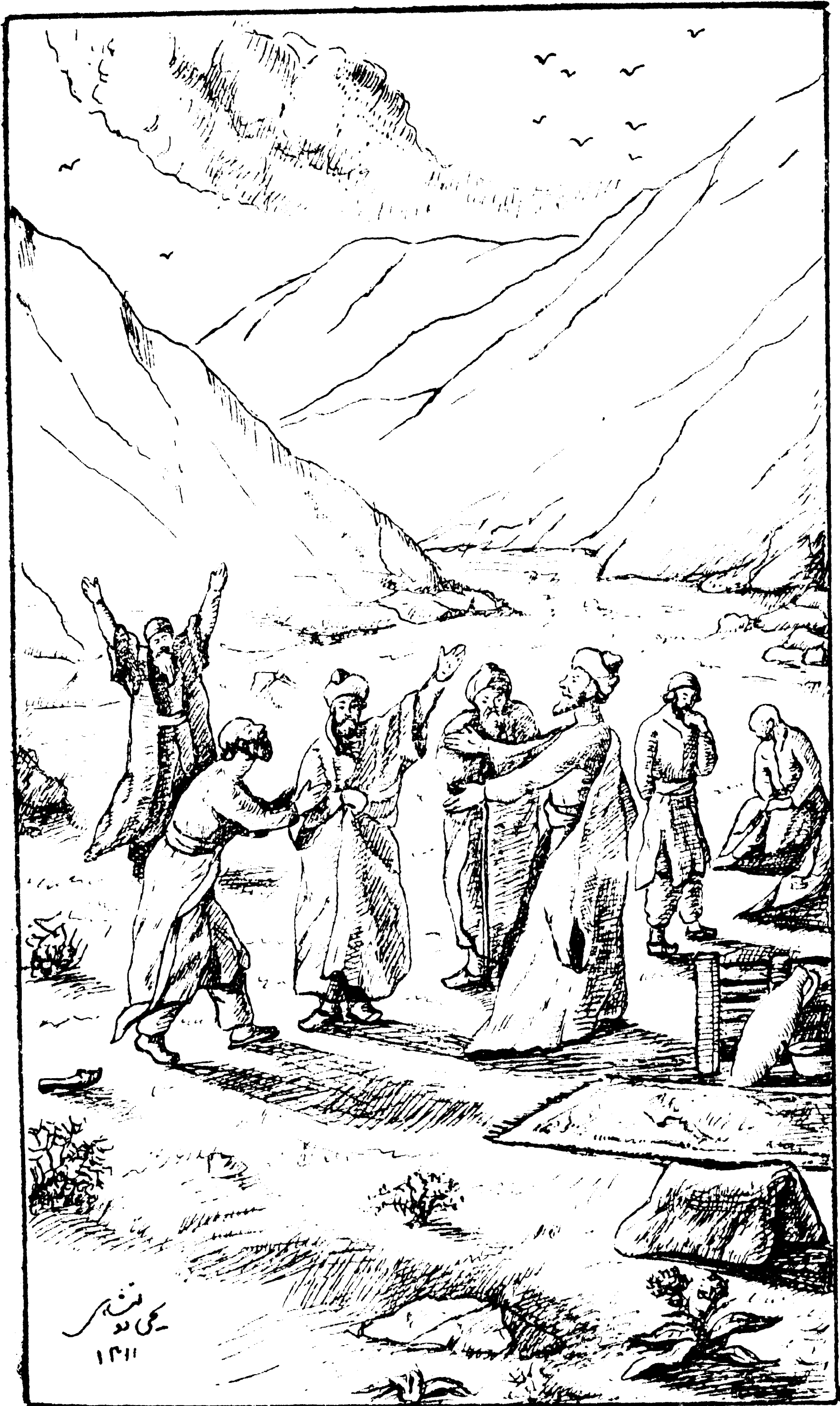


حکایت

پاسبانی بود در یک کاروان — حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار گشت آنکاروان — رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو — تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه میکردی چه ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر از جنگ کم بودت امید — نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آنزمان بسته دمم که دم زنم — اینزمان چندانکه خواهی میکنم

از مثنوی مولوی

۱- پاسبان و نگاهبان ۲- متاع و تنخواه ۳- بزرگان ۴- اسباب ۵- فرومایه و بیچاره
۶- آلت جنگ ۷- نشان دادند ۸- خاموش ۹- نفس من



پاسبان وکاروان دزد زده

پند و مثال

مکن تا توانی دلِ خلق ریش[۱]

نکوکار پرور نه بیند بدی

نماند ستمکار بد روزگار

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

ایمن کز تو ترسد انیشش مدار

درشتی و نرمی بهم در به است

مکن نام نیکِ بزرگان نهان

به پندار[۲] نتوان سخن گفت زود

میازار پروردهٔ خویشتن

دلاور بود در سخن بیگناه

مروّت نباشد برافتاده زور

خنک آنکه با دانش و داد رفت

باخلاقِ پاکیزه درویش باش

از بوستان سعدی

۱ـ مجروح ۲ـ گمان

حکایت

ملکِ زوزن(۱) را خواجه بود کریم النفس(۲) و نیک محضر(۳) که همگنان را در مواجهه(۴) حرمت داشتی
و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً ازاو حرکتی صادر شد که در نظرِ سلطان ناپسند آمد و مصادره(۵)
فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک چون بسوابقِ نعمتِ او معترف بودند و بشکرآن مرتهن(۶)
لاجرم(۷) در مدتِ توکیلِ(۸) او رفق(۹) و ملاطفت(۱۰) کردندی و زجر و معاقبت(۱۱) روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمونِ خطاب ملک بود از عهده بعضی بدرآمد و بعلتِ بقیتی در زندان بماند تا
یکی از ملوکِ نواحی در خفیه(۱۲) پیامش فرستاد که ملوکِ آنطرف قدرِ چنان بزرگوار
ندانستند و بیعزتی کردند اگر خاطرِ عزیزِ فلان احسن الله(۱۳) خلاصه بجانبِ ما التفات(۱۴) کند
در رعایتِ خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیانِ این مملکت بدیدار او
مفتقرند(۱۵) و جوابِ این حرف را منتظر خواجه براین وقوف(۱۶) یافت از خطر اندیشید در
حال(۱۷) جوابی نبشت که اگر پیش از بلاغ(۱۸) کشف کنند از مواخذت(۱۹) ایمن باشد یکی از متعلقان
ملک براین واقعه مطلع شد و ملک را اعلام(۲۰) کرد که فلانرا که حبس فرموده با ملوکِ نواحی
مراسلت(۲۱) دارد ملک بهم برآمد و کشفِ این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت

بخواندند نوشته بود که حسنِ ظنِ[22] بزرگان بیش از فضیلتِ این بنده است و تشریفِ قبولی
که فرموده اند بنده را امکانِ اجابتِ[23] آن نیست بحکمِ آنکه پرورده نعمتِ این خاندانست
و باندک مایهٔ تغیّرِ خاطر با ولی نعمتِ خود بیوفائی نتوان کرد و در این معنی گفته اند

آنرا که بجای[24] تست هر دم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسیِ او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و
ترا بی گنه بیازردم گفت ای پادشاهِ روی زمین بنده در اینحالت مر خداوند را خطائی
نمی بیند تقدیرِ خدای تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی[25] رسد پس بدستِ
تو اولیتر[26] که سوابقِ نعمت بر این بنده داری و ایادیِ[27] منّت

گر گزندت[28] رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست — که دلِ هر دو در تصرّفِ اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهلِ خرد

از باب اوّل گلستان سعدی .

۱- نام ولایتی است در خراسان ۲- بزرگوار ۳- خوش دیدار ۴- روبرو ۵- جریمه و غرامت گرفتن ۶- گروگان ۷- ناچار
۸- موکّل بودن. تحت نظر بودن ۹- مدارا ۱۰- نرمی و مهربانی ۱۱- عقوبت و عذاب کردن ۱۲- پنهان
۱۳- خداوند رهائی او را نیک و آسان گرداناد ۱۴- توجه و نگریستن ۱۵- نیازمند و محتاج ۱۶- آگاهی
۱۷- فوراً ۱۸- رسانیدن ۱۹- بازپرس و بازخواست ۲۰- آگاهانیدن ۲۱- نامه نگاری ۲۲- خوب گمانی
۲۳- پذیرفتن ۲۴- دربارهٔ ۲۵- زشت ۲۶- سزاوارتر و بهتر ۲۷- نعمتها و دستها ۲۸- آسیب و صدمه

ارشمیدس

ارشمیدس بزرگترین ریاضی دان عصر خویش بوده و در ۲۸۷ سال قبل از میلاد مسیح علیه السلام در سیراکوس که از شهرهای جزیره سیسیل است بدنیا آمده است ارشمیدس در ابتدای جوانی باسکندریه که آنزمان از مراکز مهم علم و هنر بود سفر کرد و آنجا نزد اقلیدس عالم ریاضی معروف بتحصیل علوم ریاضی پرداخت و پس از چندی بوطن خویش مراجعت کرد و از آن بعد تمام دقایق عمر خود را بتکمیل علوم ریاضی گذرانید و مسائل مهمی در اینعلم کشف کرد و میتوان گفت اصول ترقیات علوم جدیده بر روی کشفیات ارشمیدس نهاده شده است

گویند ارشمیدس بمطالعه کتب و حل مسائل مشکل چندان شائق بود که غالبا از غذا خوردن و استحمام غفلت میکرد و بدینجهت شخصی را مأمور کرده بودند که مواظب اوقات غذا و استحمام او باشد

از جمله کشفیات ارشمیدس اثبات فشار مایعات است بدین معنی که مایعات بر جدار ظرف خود و همچنین بر اجسامی که در آنها قرار گیرند فشاری وارد میآورند و اگر میزان این فشار بیش از وزن جسم مزبور باشد آنجسم در روی آب میماند و الّا در آب فرو میرود مثلاً اگر قطعه چوب پنبه را روی آب بیندازیم از طرف آب فشاری



ارشمیدس عالم ریاضی

بر آن وارد میشود و چون این فشارش از وزن چوب پنبه است چوب پنبه روی آب میماند در صورتیکه اگر قطعهٔ آهنی را در آب بیاندازیم در آب فرو میرود

دیگر از کشفیات ارشمیدس اختراع جرثقیل است که بوسیلهٔ آن میتوان با بکار بردن قوهٔ کم اجسام بسیار وزین را از زمین با رتفاع بسیار بلند کرد

ارشمیدس هنگامی که لشگر روم شهر سیراکوس را محاصره کرده بودند در آنجا بواسطهٔ بکار انداختن همین جرثقیل سنگهای بسیار بزرگ را از ساحل با رتفاع زیاد بلند کرده بطرف دریا پرتاب میکرد و بدینوسیله کشتی های لشگر روم را غرق مینمود در نتیجه این تدبیر مدّت سه سال سپاه روم نتوانست شهر سیراکوس را فتح کند

مرگ ارشمیدس را بدینطریق گفته اند هنگامیکه وی در گوشهٔ مشغول مطالعه بود که شاید بتواند تدبیری اندیشد و لشگر روم را درهم شکند سردار روم فرصتی یافته از طرفی داخل شهر شد و شهر را گرفت

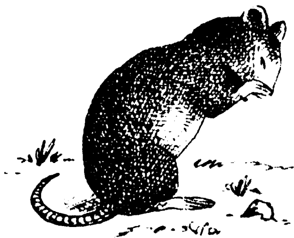
سردار رومی بسپاهیان خود سپرده بود که هر کجا ارشمیدس را بیابند زنده نزد وی برند قضا را یکی از سربازان رومی بخانه ارشمیدس رفت و چون او را نمیشناخت از او پرسید که نام خود را باز گوید ارشمیدس چنان غرق مطالعه بود که بجواب او نپرداخت سرباز رومی جواب ندادن ارشمیدس را حمل بر بی اعتنائی کرده او را بکشت

حیوانات ذی فقار

حیوانات پستاندار

حشره خوار

خوراکِ این حیوانات کرم و حشرات است و از نیروی وجودشان برایِ زراعت مفید است



موش کور

حیواناتِ حشره خوار دارای ۳۶ دندان مساوی نوک تیز هستند

معروفترین حیوانات خارپشت و موشِ کور است

خارپُشت موش و سوسمار و گاه افعی و مار را میخورد



خارپشت

پشتِ این جانور پر از خارهای تیز است که آلتِ جنگ و هم آلتِ دفاع او بشمار میرود

موشِ کور سوراخ گرد و عمیقی در زمین میکند و در آنجا بسر میبرد و چون همیشه در تاریکی زندگانی میکند چشمش نابیناست

تندرستی

(حفظ الصحه)

بزرگترین نعمتی که خداوندِ متعال بانسان عطا فرموده سلامت وصحّتِ بدن است
ولی انسان تا گرفتار درد و زحمتِ ناخوشی نشود قدرِ سلامت را نمیداند
بدنِ انسان طوری آفریده شده است که باید تمامِ اعضاءِ آن سالم باشد تا یک
هر عضوی بتواند وظیفهٔ خود را بخوبی انجام دهد واگر یکی از این اعضا ناخوش شود سایرِ اعضا
را از کار باز میاندند چنانکه دندانرا اگر پاکیزه نگاه ندارند و آنرا بواسطهٔ شکستن
چیزهایِ سخت خراب وضایع کنند گذشته از دردِ شدید که عارضِ آن میگردد
عملِ جویدنِ غذا هم ناقص میماند و غذایِ نجویده چون وارد معده شود معده را
از کار میاندازد و غذا هضم نمیشود و چنانکه باید بدیگر اعضا نمیرسد و بدن
ضعیف و ناتوان میگردد پس باید هر یک از اعضایِ بدنرا بجایِ خود سالم
نگاهداشت

انسانِ تندرست از زندگانیِ خود لذت میبرد و از نعمتهایِ خدا بهره مند میگردد
و با خرمی ونشاط زندگی میکند باین جهت انسان باید از کودکی پیوسته مواظبِ
صحّتِ مزاجِ خود باشد و از آنچه مخالفِ صحّتِ بدنست بپرهیزد غذایِ ناسالم نخورد و از
استنشاقِ هوایِ کثیف بپرهیزد و تن و جامهٔ خود را همیشه پاکیزه نگاهدارد که نخستین شرطِ صحّت پاکیزگیست

حکایت

مجدالدوله دیلمی بعد از وفاتِ پدر هفده سال در عراق و دیلم[1] سلطنت کرد و میان او و سلطان محمود غزنوی کشمکش بود هنگامیکه مجدالدوله طفل بود مادرِ او به نیابت او سلطنت میکرد گویند سلطان محمود غزنوی از مادرِ مجدالدوله باج[2] و خراج طلب کرد و بدو نوشت حق تعالی مرا برگزیده و تاجِ اقبال و دولت بر تارکِ همایون من نهاده است و بیشترِ اهلِ هند و ایران مطیع و منقادِ[3] من شدند تو نیز فرزند را روانه کن تا در رکابِ همایونِ من باشد و باج و خراج قبول کن و گرنه ده هزار فیلِ جنگی بدیار تو فرستم تا خاکِ ری را بغزنین نقل کنند مادرِ مجدالدوله فرستاده را اکرام نمود و در جوابِ سلطان نوشت که سلطان محمود مردی صاحب دولت است و اکثرِ زمین ایران و هند او را مسلم است امّا تا شوهرم فخرالدوله در حیات بود مدت دوازده سال از تاختن و خصومتِ سلطان اندیشناک بودم اکنون که شوهرم بجنتِ حق واصل شده آن اندیشه از خاطرم محو است چرا که سلطان محمود پادشاهی بزرگ و صاحب ناموس است لشکر بر سرِ پیرزنی نخواهد کشید و اگر لشکر کشد و جنگ کند مقرّر است که من نیز جنگ خواهم کرد اگر ظفر مرا باشد تا دامن قیامت مرا شکوهیست و اگر ظفر او را باشد مردم گویند پیرزنی را شکست داد

وفتحنامه ها چگونه بمالک نویسند من میدانم که سلطان مردی عاقل و جوانمرد است (۱)
هرگز اقدام بر چنین کاری نخواهد کرد و من آسوده بر بساط کامرانی و رفاهیت (۶)
غنوده ام (۷) چون فرستاده سلطان محمود پیغام بر انمنوال رسانید سلطان بر عقل
و کیاست (۸) آن زن آفرین کرد و گفت ما میخواستیم شعبده بازیم اما این زن اخترد
و پیش بینی زیاده از مردان است و تا او زنده بود سلطان محمود قصد مملکت
فخر الدوله نکرد

ملخص از تذکره دولتشاه سمرقندی

۱ـ قسمتی از گیلان کنونی ۲ـ مالیات ۳ـ فرق سر ۴ـ فرمانبر و اردوام ۵ـ دشمنی
۶ـ آسودگی ۷ـ آرمیده ام ۸ـ زیرکی

عقل و تقوی

برترین مایه مرد را عقل است — بهترین پایه مرد را تقوی است
برتر جمادات فضل (۱) آدمیان — هیچ بیرون از این دو معنی نیست
چون از این هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه (۲) هر دو یکیست

از قطعات انوری

۱ـ برتری ۲ـ حیوان

مرض هاری

یکی از امراض ساری هاریست که بیشتر سگ بدان مبتلی میشود و از سگ بانسان وحیوانات دیگر سرایت میکند وعلت پیدایش این مرض کاملا کشف نشده است

سگ همینکه هار شد پژمرده ومضطرب میشود دم را توی دو پا میکشد وباطراف میدود وآهسته زوزه میکشد وهمیشه درجستجوی آب است تارفع تشنگی کند وچون آب برسد بواسطهٔ انقباض عضلات دهان وحلق نمیتواند آب بخورد چندی که بدینمنوال گذشت مرض شدت میکند عضلات بدن حیوان بشدت منقبض میشود ودهان او باز میماند وزبانش که خشک وکبود رنگ شده است از دهان بیرون میآید وچشمان او سرخ میشود در اینحال اگر اینحیوان بانسان یا حیوان دیگر نزدیک شود بانگ خشنی برآورده حمله میکند ومیگزد

بهترین علامت که سگ هار را بدان میتوان شناخت همین بانگ خشن وحمله است حیوان هار بالاخره مبتلی بفلج شده در گوشه میافتد رفته رفته جهاز تنفس او از کار باز میماند وحیوان نمیتواند نفس بکشد ومیمیرد

میکرب هاری هنوز بخوبی کشف نشده ولی وجود آن در آب دهان سگ هار مسلم گردیده است

اگر سگ هار انسان را بگزد میکرب هاری بوسیلهٔ آب دهن آن حیوان وارد بدن و خون انسان میشود و در خون جریان یافته باعصاب و مغز میرسد و درین هنگام در انسان نیز علامات هاری که عبارت از پژمردگی و اختلال حواس و تشنگی شدید و تشنج و انقباض عضلات است ظاهر میشود و رفته رفته منتهی بفلج جهاز تنفس و هلاکت میگردد

شخصیرا که سگ هار میگزد باید فوری بطبیب نشان داد

طبیب قبل از هر اقدام عضویرا که سگ گزیده است از بالای زخم با پارچه محکم می بندد تا خون محلی که گزیده شده و بمیکرب مرض آلوده است بدیگر نقاط جریان پیدا نکند بعد با دو انگشت اطراف زخم را فشار میدهد تا خون آلوده با مقداری میکرب خارج شود و پس با آهن گداخته محل زخم را داغ میکند تا اگر میکربی باقیمانده است بسوزد

و چون با اینهمه باز ممکن است میکرب داخل خون شود برای اینکه بطور قطع از بروز مرض جلوگیری شده باشد فوراً بتزریق مادهٔ ضد مرض هاری اقدام میکنند

کسی که مادهٔ ضد هاری را کشف کرد و هم اول تزریق آنرا بآزمایش گذارد و نتیجه نیکو گرفت پاستور بود که بدینوسیله چوپان جوانی را که سگ هار گزیده بود

از مرگ نجات بخشید

تأثیرِ مادهٔ ضدِ هاری تا یکسال است و پس از یکسال اگر سگِ هار مجدداً شخص را بگزد باید تزریق را تجدید کرد

سگی را که علاماتِ هاری از آن ظاهر است باید فوراً بند کرد و نزدِ طبیب بُرد تا آنرا معاینه کند و اگر هاربودنش مُحَقّق گردد کشته شود

لطیفه

مُشک آنست که ببوید[1] نه آنکه عطّار بگوید دانا چو طبلهٔ عطّار است خاموش و هُنرنمای و نادان چون طبل غازیست[2] بلند آواز و میان تهی

عالِم اندر میانهٔ جهال[3] — مَثَلی گفته اند صدّیقان[4]

شاهدی[5] در میانِ کوران است — مُصْحَفی[6] در سرایِ[7] زندیقان[8]

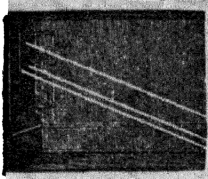
از بابِ هشتمِ گلستانِ سعدی

۱- بوده ۲- جنگجو ۳- نادانان ۴- راستان ۵- مقصود زیبا روئی است ۶- قرآن کریم

۷- خانه ۸- کافران و ملحدان

نور

اجسام را بواسطهٔ نور می‌بینیم بدینجهت است که در مکانِ تاریک هیچ چیز دیده نمی‌شود

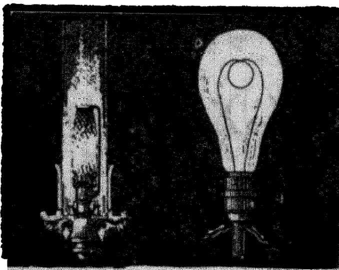


بعضی اجسام نورانی هستند مانندِ خورشید و ستارگان و شعلهٔ شمع اینگونه اجسام را منیر میگویند

اشعهٔ نور که از روزنهٔ در اطاق میتابد

بعضی دیگر از خود نوری ندارند و از اجسامِ نورانی کسبِ نور میکنند مانندِ ماه که از خورشید کسبِ نور میکند و سنگ و چوب که در روشنائی چراغ دیده میشوند اینگونه اجسام را مستنیر خوانند

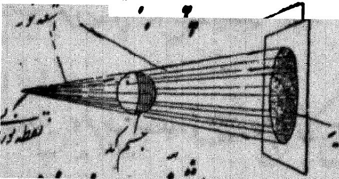
چراغ



شعلهٔ شمع



نور از بعضی اجسام نمیگذرد اینگونه اجسام را کدِر و حاجبِ ما وراء گویند مانندِ سنگ و چوب زیرا چیزی که در پس آنها باشد دیده نمی‌شود



از بعضی اجسام نور میگذرد و اگر چیزی پشتِ آنها باشد بخوبی پدیدار است مانندِ شیشه و بلور اینگونه اجسام را شفاف خوانند

اگر جسمی کدِر را بین نقطهٔ نورانی و صفحه قرار دهیم نوری که از آن نقطه میتابد از آن جسم نمیگذرد و در نتیجه شکلِ جسمِ مزبور روی صفحه تاریک میافتد آن شکل را سایه یا ظل گویند

دورِ خوبی گذران است نصیحت بشنو

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مهِ نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو

گفتم ای بخت بخسبیدی[۱] و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه[۲] نومید مشو

تکیه بر اخترِ[۳] شبگرد مکن کاین عیار — تاجِ کاوس ربود و کمرِ[۴] کیخسرو

گر روی پاک و مجرد[۵] چو مسیحا[۶] بفلک — از فروغِ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمنِ مه بجوی خوشهٔ پروین[۷] بدو جو

گوشوارِ زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دورِ خوبی گذران است نصیحت بشنو

هر که در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد — زردروئی کشد از حاصلِ خود وقتِ درو

آتشِ زرق[۸] و ریا خرمنِ دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

از غزلیات حافظ

۱- خوابیدی ۲- گذشته ۳- ستاره ۴- کمربند ۵- برهنه و بی قید ۶- لقب حضرت عیسیٰ

۷- نام چند ستاره است که پهلوی هم قرار گرفته اند و بعربی ثریا خوانند ۸- فریب و مکر و ریا

اندرز

خواهی که بهین کارِ جهان کارِ تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس

یا فایده ده آنچه بدانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

از قطعات انوری

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی[1] چراغ توفیق فرا[2] راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآید بیمن[3] قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم[4] اخلاقش بحمائد[5] مبدل گشت دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان[6] در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد[7] و صلاحش[8] نامعول[9]

بعذرِ توبه توان رستن از عذابِ خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبانِ مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب گویانِ منِ مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظنِ همگنان در حقِ من بکمال است و من در عینِ نقصان

گر آنها که میگفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا مردمی

از باب دوم گلستان سعدی

۱- کارهای زشت ۲- پیش او ۳- برکت ۴- اخلاق نکوهیده و زشت ۵- اخلاق پسندیده و نیک ۶- ملامتگران و سرزنش کنندگان ۷- ترک دنیا ۸- شایسته کاری ۹- غیر قابل قبول و بی اعتبار ۱۰- مردی نیکوسیرت و پارسا بودم

ابوریحان بیرونی

ابوریحان بیرونی از بزرگان علمای مشرق است وی در آغاز جوانی برای تحصیل علوم از موطن[1] خویش قدم بیرون نهاد و بخوارزم[2] رفت و در آنجا اقامت گزید و در تحصیل کمالات و اکتساب[3] معالی[4] چنان مواظبت جست که آسایش از تعب[5] باز نشناخت و روزگاری بر بمنوال بگذرانید تا در هر فن بدرجه کمال رسید چنانکه در علم تواریخ و سیر[6] چندان مسلم شد که ابوالفضل بیهقی برای اثبات مقالات[7] خویش باخبار و روایات وی استشهاد[8] جوید و در تاریخ خود گوید ابوریحان مردی بود که در فضل و ادب و هندسه و فلسفه در عصر او چنو[9] دیگری نبود و بگزاف[10] چیزی ننوشتی

ابوریحان در هندسه و نجوم سرآمد مردم عصر خویش بود و در غزنه[11] و بلخ[12] و جرجان[13] رصدخانه ها بنا کرد و در هر یک بختی از عمر خویش بپایان برد تا بر تمام اوضاع فلکی آگاه گشت

ابوریحان روزگاری در خدمت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بسمت نزدیکان و خاصگان[14] التزام[15] داشت و در نهایت عزت و احترام بزیست و چون از خدمت قابوس مفارقت[16] جست چندی در ملک ری بسر برد و سپس بخدمت قابوس معاودت[17] کرد و در این موقع کتاب آثار الباقیه را بنوشت و دیباچه آنرا

بنامِ قابوس بیاراست

ابوریحان بعد از تألیفِ اینکتاب بخوارزم مسافرت کرد و یکچند در خدمتِ خوارزم
شاه که مجمعِ اهلِ فضل بود بگذرانید و در نزدِ این پادشاه مقامی ارجمند یافت
گویند سلطان محمود غزنوی نزدِ خوارزمشاه کس فرستاد و ابوریحانرا بخواست
ابوریحان بغزنین نزدِ سلطان رفت و مدّتی در آنجا بماند و در آوائل موردِ
التفاتِ سلطان واقع نگردید و روزگار براو سخت میگذشت تا اینکه احمدِ میمندی[18]
او را نزدِ سلطان بسخندانی نیکو یاد کرد و سلطانرا نسبت بوی بر سرِ مهر آورد
در غالبِ غزوات[19] سلطان محمود بهندوستان ابوریحان همراه بود و در هندوستان
با علماء و حکماء مصاحبت[20] و از معلوماتِ ایشان استفادهٔ بسیار نمود
سلطان مسعود پسرِ سلطان محمود در روزگارِ پادشاهیِ خویش ابوریحانرا موردِ توجّهِ
خاصّ ساخته اعزاز و اکرام بینهایت مینمود و ابوریحان کتابِ قانونِ
مسعودیرا بنامِ وی تألیف کرده است
گویند سلطان مسعود بپاداشِ تألیفِ اینکتاب فرمود تا یکبار نقره خالص بر فیلی
حمل کردند و نزدِ وی بردند ابوریحان آن سیم قبول نکرد و گفت اینمال مرا از کار
باز دارد و خردمندان دانند که نقره میرود و علم میماند و من معارفِ باقی را

بزخارفِ فانی نفروشم[۲۱]

ابوریحان در علومِ ریاضی و نجوم کتبی تألیف کرده است که هر یک در مقامِ خود بر فضل و استادی وی گواه و اکنون نیز پس از قرنها موردِ استفادهٔ علمأ جهان است

ابوریحان در سال چهار صد و چهل در شهرِ غزنه وفات یافت و مدّتِ زندگانی وی را هفتاد و هفت سال نوشته اند

نقل معنی از نامهٔ دانشوران و کتبِ دیگر

۱- وطن و جایگاه ۲- نام ولایتیست ۳- اندوختن و کسب کردن ۴- صفات نیک و عالی ۵- رنج ۶- روشنها و رفتارها ۷- سخنان و گفتارها ۸- تکیه کردن و تمسک جستن ۹- چون او ۱۰- بیهوده و بیهوده ۱۱- نام شهریست در افغانستان ۱۲- نام ولایتیست در ترکستان ۱۳- معرب گرگان نام شهریست در استرآباد ۱۴- خاصان ۱۵- ملازم و مصاحب بود ۱۶- جدائی جستن ۱۷- بازگشتن ۱۸- نام وزیر سلطان محمود ۱۹- جنگها ۲۰- همراهی ۲۱- زینتها

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

از بوستان سعدی

حیوانات ذی فقار
حیوانات پستانداران
علفخوار

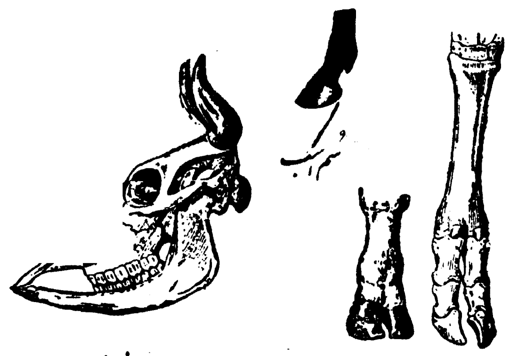
حیوانات علفخوار عموماً بجای ناخن سُم دارند و خوراک آنها گیاه و گاهی شاخه

نورس درختان است

حیوانات نشخوار کننده فیل و کرگدن

واسب و خوک جزء علفخواران

محسوب میشوند



سر و دندان و شاخ حیوانات نشخوار کننده

پا و سُم حیوانات نشخوار کننده

نشخوار کننده ـ نشخوار

کنندهٔ یکدسته از حیوانات علفخوارند که هنگام چریدن گیاه را بعجله بلع میکنند

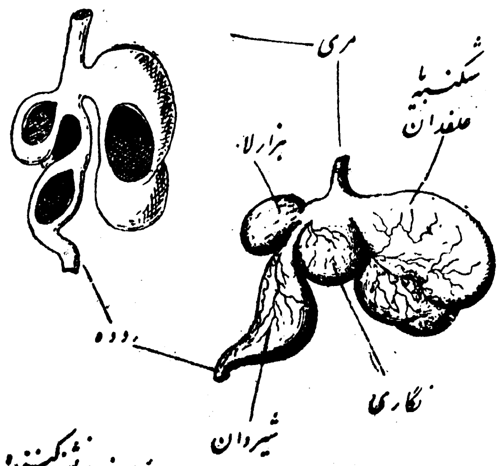
و بعد در هنگام آسایش آن را

بدهان برمیگردانند و بخوبی میجوند

و بمعده اصلی فرو میبرند

معدهٔ نشخوار کنندگان مشتملست

بر چهار کیسه جداگانه موسوم بعلفدان

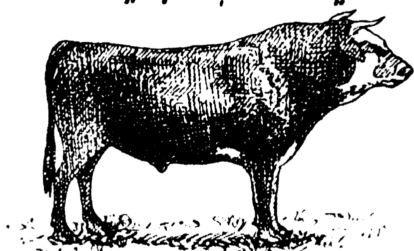


معدهٔ حیوانات نشخوار کننده

ونگاری و هزارلا و شیردان

حیوان در ابتدا گیاه نیم جویده را بعلفدان یا شکنبه که از کیسه های دیگر فراختر است وارد میکند این گیاه در موقع استراحت حیوان وارد نگاری میگردد و در آنجا بلقمه های گرد تبدیل مییابد و بسمت دهان رانده میشود و حیوان بار دیگر آنرا بخوبی میجود و فرو میبرد غذا در این نوبت یکسره بهزارلا که معدهٔ سوم است میرود و در آنجا بخوبی هضم و داخل شیردان میگردد و پس از آمیخته شدن با شیره معدی بروده ها میرود

رودهٔ نشخوارکنندگان که باید گنجایش علف زیاد داشته باشد بسیار دراز است

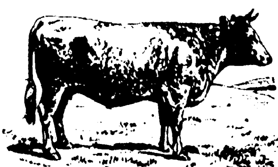


چنانکه رودهٔ گوسفند به بیست و پنج گز و رودهٔ گاو به سی و پنج گز میرسد





پارهٔ از اینحیوانات مانند گاو و گوسفند و شتر اهلی شده اند و پارهٔ از قبیل گوزن و بز کوهی و آهو و زرافه وحشی مانده اند



اقسام گاو

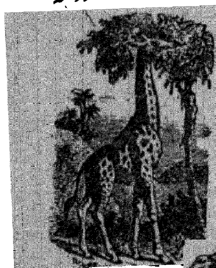
گاو ـ گاو از حیوانات مُفید است که انسان از پوست و گوشتِ آن فایده بسیار میبرد

گوزن ـ گوزن شاخهای بُلند و میان پُر دارد که سالی یکبار میافتد و بجای آن شاخی دیگر میروید که یکشاخه بیش از سال قبل دارد و از اینروی میتوان سنّ گوزن را مُعیّن کرد



آهوی مُشکین نوعی از گوزن است که در چین و تبت زندگانی میکند و زیر شکم کیسه دارد موسوم بنافه و در آن کیسه مادّهٔ مُعطریست که مشک نامیده میشود

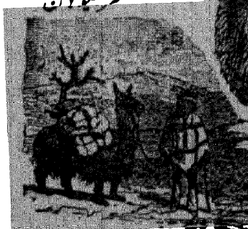
زرافه ـ زرّافه حیوانیست بلند قد که درازی قدِ آن بشش گز میرسد



غذای این حیوان برگِ درختان است

شُتر ـ شُتر حیوانیست که یک یا دو برآمدگی بر پشت دارد و آن برآمدگی را کوهان میگویند

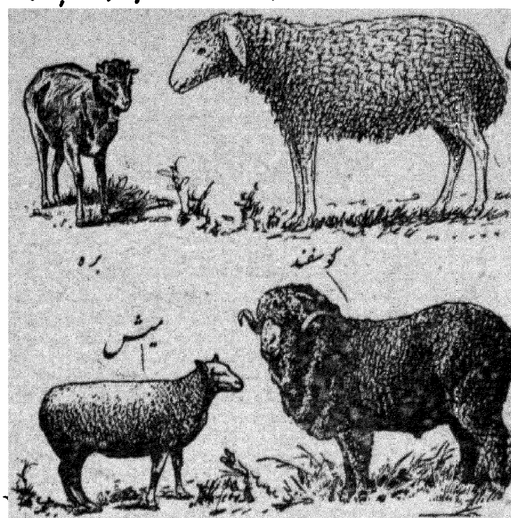




شُترِ یک کوهانه در افریقا و شترِ دو کوهانه در آسیا زندگانی میکند

در امریکای جنوبی یک نوع شُترِ بیکوهان وجود دارد که فقط برای بارکشی بکار میرود

گوسفند ـ گوسفند از نشخوارکنندگان است و دارای شاخهای تو پُر و پیچیده



میباشد و هر پای او بدو سُم کوچک منتهی میشود

بعضی از گوسفندان بجای دُم دارای دُنبهٔ پهن و بزرگ میباشند

گوسفند ماده را میش و بچهٔ آنرا بره مینامند

پوست و گوشت و شیر و پشم این حیوان مفید است و از آن استفادهٔ بسیار میبرند



بُز ـ بز که جزء نشخوارکنندگان محسوب میشود شاخهای بلند و محکم و ریشی دراز و دُمی کوتاه دارد

پشم بعضی از بزها نرم است و برای بافتن پارچه بکار میرود

آهو ـ این حیوان دارای شاخهای مستقیم و توخالیست


گلهٔ آهو

در اغلب صحاریِ و کوهسارهای ایران گلّه های آهو فراوانست و آنها را بواسطهٔ گوشت لذیذشان شکار میکنند

لاف زدن

لاف زدن پیشهٔ نادانیست که ببلای خودپسندی گرفتار باشد لازمهٔ این
خویِ زشت دروغگوئیست که آن نیز از عاداتِ نکوهیده بشمار میرود
لافزن خود را چنان مینماید که هرچیز میداند و همه علمی خوانده است هرگاه از
او چیزی که نمیداند پرسند بجای اینکه بنادانی خود اعتراف[2] کند پاسخی بدروغ
میگوید هرهنری را نزد آنکس ادّعا میکند که از آن هُنر بی بهره اش میداند
چنانکه پیش کسی که حساب نا خوانده دعوی حساب دانی میکند ونزد کسی که از احوال
گذشتگان بیخبر است از تاریخ میلافد باکسی که بفرنگستان نرفته از لندن و پاریس
سخن میراند وبرای مردمانی که هندوستان را ندیده اند از عجایب کلکتّه و دهلی
حکایت میکند گاه بر دانشمندان طعن[3] میزند تا مردمان ورا دانشمند پندارند
وگاه نام بزرگان بزشتی میبرد تا خویش را از آنها بزرگتر نماید
شیادِ لافزن اغلبِ اوقات احتیاط را از دست میدهد و نادانی و دروغگوئی
خود را آشکار میسازد چنانکه گویند در مجلسی سخن از شهری میرفت شیادی بنای گزاف
گوئی گذارد و از غرائبِ آن شهر و عاداتِ مردُمش دروغِ بسیار بگُفت یکی از
حضّار[4] دروغهایِ او را بازنمود شیّاد با وی پرخاش کردن گرفت و گفت

حکایاتی که نقل کردم همه را از حاکم آن شهر که از دوستان حقیقی من است شنیده‌ام
و او مردیست که هیچگاه ناسنجیده سخن نمیگوید از این پاسخ حضار مجلس را خنده
آمد چه شخصی که لاف زن با او پرخاش میکرد همان حاکم شهر بود و او نمیدانیست و نمیشناخت
هوشمند باید از این حکایت پند گیرد تا فریب دروغگویان نخورد و هم از اعتراف
بنادانی خود عار نداشته باشد تا از آموختن علم و هنر محروم نماند و بدروغگوئی نیفتد

۱ـ مضمون ناپسندیده ۲ـ اقرار ۳ـ سرزنش ۴ـ حاضران

حکمت

اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت
و آرایش بچپ دادی با وجود یکه فضیلت راست راست فرمود راست را زینت از
راستی تمام است

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون (۱) خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

از باب هشتم گلستان سعدی

۱ـ اطراف

بهرام گور

چون بهرام گور از مادر بزاد یزدگرد ستاره شناسانرا بخواند از طالع و کار او پرسید حکم کردند که پس از تو پادشاهی او را باشد و پرورنده او بیرون از زمین پارس باشد و این حال بیزدگرد گفتند او مردمانرا گرد کرد و پرسید کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود تازیان (۱) را برگزیدند یزدگرد منذر بن نعمانرا بخواند و بهرام را بدو سپرد و او را گرامی کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته (۲) بسیار بداد و بفرمودش فرزند ببرد و بپرورد منذر او را ببرد و از بهر وی دایه بگزید سه زن از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن باخرد و فراست و مهربان بودند و بفرمود تا هرچه اندر خورد دایگان بود از کسوت (۳) و جامه و از هرگونه چیز و از خورشها همه راست (۴) کردند و او را سه سال شیر دادند و سال چهارم از شیر باز گرفتند چون پنجساله شد منذر را گفت مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ (۵) بیاور و مرا بایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ و تیر انداختن و سواری کردن بیاموزند منذر گفت تو هنوز کودکی و اینها را ندانی تو کار کودکان کن تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بسال خردم ولیکن خردم خرد



رضا شهابی
۱۳۱۱

بهرام گور هنگام پادشاهی

بزرگان است ندانی که هر چیز که پیش از گاه بجوئی بهنگام بیابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی آن نیابی و من پسرِ پادشاهم و پادشاهی بمن رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایشِ او بود و مرا او را بر دشمنان نیرومندی بود و اینکار که من از تو خواستم برو و بیار و باوردن این مردمان باشتاب کوش منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت و سوی یزدگرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان جلد و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کرده بفرستد یزدگرد چون گفتارِ پسرِ خویش بشنید بسیار خوشحال شد و از هر گونه مردمان که با او در کار بودند بنزدِ او فرستاد بهرام از همه کاری خود را پرداخته گرد و روی بآموختن نهاد تا چندانی بیاموخت که از استادان درگذشت

نقل بمعنی از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی

---

۱ - عربها ۲ - مال ۳ - پوشاک ۴ - مرتب کردند ۵ - ادب ۶ - چابک

۷ - خردمندان

پند و امثال

چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش

چو خشم آری مشو چون آتشِ تیز

تبِ نوبهٔ (خطِ تعلیق)

تبِ نوبهٔ در ممالکی که دارای مُرداب و زمینهایِ باتلاق است وجود دارد و اغلبِ مردم بدان مُبتلی هستند

تبِ نوبهٔ در نواحی گرمسیر همه وقت شیوع دارد اما در نقاطِ مُعتدل هنگامِ تابستان شدّت میکند و در ایطالیا و بیشتر نقاطِ ایران بومیست

تولیدِ این مرض بواسطهٔ حیوانِ کوچکیست که در خونِ شخصِ مریض زندگانی میکند و باعثِ لرز و تب و سردردِ شدید میگردد و انسان در اینحالت رفته رفته لاغر و بیخون و زرد رنگ و مزاجِ او برایِ قبولِ دیگر امراض مُستعدّ میشود

تبِ نوبه را بدانجهت نوبهٔ گویند که ممکن است روزانه یا یکروز و یا چند روز در میان باشد بدینمعنی که پس از عرقِ فراوان قطع شود و دوباره در موقعِ معیّن برگردد

تبِ نوبهٔ خود بخود سرایت نمیکند و ناقلِ آن یکنوع پشه است که بعلائمِ مخصوصی شناخته میشود

این پشه بدواً شخصِ مُبتلی را میگزد و خونِ او را که دارای میکرب مرض است میمکد و در خرطومِ خود نگاه میدارد و آنگاه بر بدنِ شخصِ سالم می نشیند و او را میگزد

و در ضمن میکرُبِ مرض را در بدنِ او داخل و او را مُبتلی میکند

این پشه شب بیرون میآید و روز در گوشهٔ تاریکی بسر میبرد و در آبهای ایستاده مُرداب و در زمینهای باتلاق تخم بسیار میگذارد از هر تخم یک حشرهٔ کوچک خارج میشود و پس از تغییراتی چند بشکلِ پشهٔ کامل در میآید از اینرو میتوان سنجید که این حشره چگونه بسرعت تولیدِ مثل کرده و بسرعت فزونی میآید.

برای جلوگیری از تولیدِ این حشرهٔ خطرناک باید نگذاشت آب مدّتی مدید در محلی ایستاده بماند و در جائی که آب راکد یافته شود باید هر چند روز یکبار مقداری نفط در آب بریزند نفط تمامِ سطحِ آب را فرا میگیرد و پشه هایِ نوزاد را خفه میکند

ماهی قرمز در حوض تخمِ این پشه را میخورد و یکی از وسائلِ دفاع است

در نقاطی که باتلاق یا مُرداب وجود دارد باید بوسائلی که معمول است آنها را خشکانید تا محلِ مُساعدی برایِ پرورشِ پشه نباشد

دوایِ تبِ نوبه گنه گنه است و مُبتلایان باید بدستورِ طبیب آن را استعمال کنند

برای اشخاصِ سالم نیز خوردنِ گنه گنه مفید است چه آنها را از شرّ این مرض محفوظ میدارد

پند و امثال

بر ضعیفان روا نباشد زور

بنده را سیر دار و پوشیده

ظفر و صبر هر دو همزادند

حق بحق دار میرسد آخر

خنک آنکس که عقل رهبرِ اوست

زنهار از قرینِ[1] بد زنهار

از بدان بد شوی ز نیکان نیک

آبِ شیرین نزاید از گِلِ شور

از بدان نیکوئی نیاموزی

دولتِ علم را زوالی نیست

اوّل اندیشه وانگهی گفتار

تا توانی دلی بدست آور

از آز[2] بگذار و از کسی مهراس[3]

۱- یار و همنشین ۲- حرص ۳- مترس

حیوانات ذی فقار

حیوانات پستاندار

عَلفخوار

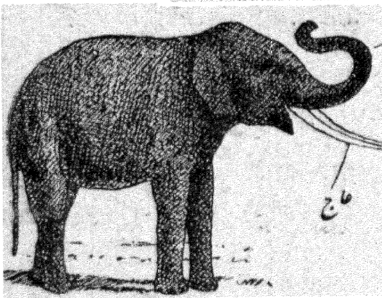
فیل و کرگدن و اسب و خوک جزء حیوانات علفخوار محسوب میشوند

فیل - فیل حیوانی است



که دارای بینی طویلیست

که آنرا خُرطوم میگویند



فیل

در فک بالای این حیوان

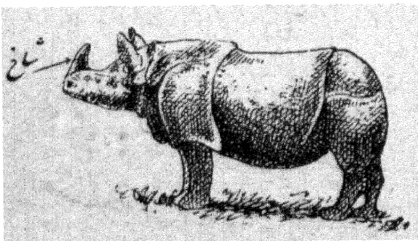
دو دندان قرار دارد که بسیار

نُمو میکند و درشت میشود و آنهارا عاج مینامند

فیل در آسیا و افریقا زندگانی

میکند و بزرگترین حیوانیست

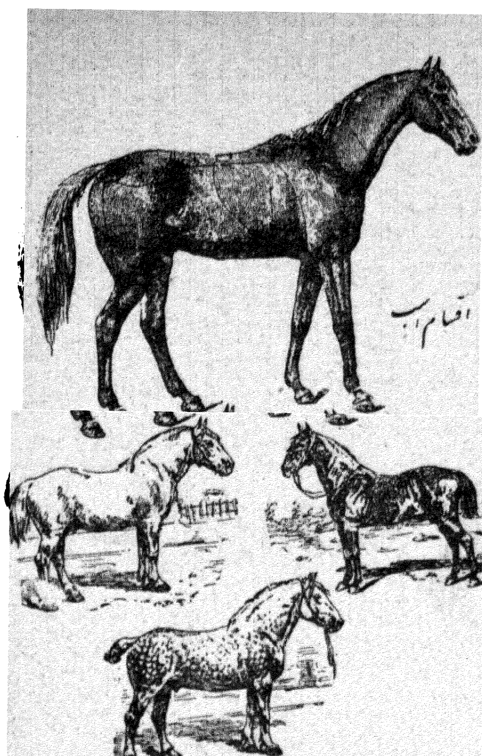
که در خشکی یافته میشود



کرگدن

کَرگَدَن - کرگدن حیوانیست

دارای پوستی بسیار ضخیم و سخت



وسطبر که گاه گلوله بدان کارگر نمیشود در قدیم از پوستِ کرگدن سپر میساختند بر بینیِ کرگدن شاخی روئیده که بسیار تیز و محکم است و بوسیلهٔ آن با دشمن خود جنگ و از خود دفاع میکند

اسپ - اسپ که جزءِ علفخواران محسوب میشود حیوانی بسیار مفید است که هم سواری میدهد و هم بار میکشد بعضی از اسپهایِ سواری خوش نژاد و بسیار با هوش و زیبا میباشند



خر - خر از علفخوار انست گوشی دراز و دُمی کوتاه دارد

خوک - خوک نیز جزءِ علفخواران بشمار میرود این حیوان در هر دست و پا چهار انگشت دارد و هر یک از انگشتهای آن بُسمی کوچک منتهی میشود پوستِ خوک کُلفت و پوزه اش دراز است



خوک ماده و بچه های آن

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

از علی آموز اخلاصِ عمل	شیرِ حق را دان مُنزّه (۱) از دَغَل (۲)
در غزا (۳) بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو (۴) انداخت بر رویِ علی	افتخارِ هر نبیّ و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه	سجده آرد پیشِ او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی (۵)
گشت حیران آن مُبارز (۶) در عمل	از نمودن عفو و رحمِ بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پیِ حق میزنم	بندهٔ حقم نه مأمورِ تنم
چون خدو انداختی بر رویِ من	نفس جُنبید و تبه شد خویِ من
نیم بهرِ حق شد و نیمی هوی (۷)	شرکت اندر کارِ حق نبود روا
تیغِ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

از مثنوی مولوی

---

۱ - پاک ۲ - مکر و فریب و عیب ۳ - جنگ ۴ - آب دهن ۵ - یعنی در نبرد با او درنگ کرد ۶ - جنگجو ۷ - خواهشِ نفس

حکایت

یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگه در کنار بیشه‌ئی[1] خفته شوریده[1] که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ئی برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهائم[2] از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در ذکر و تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را — مگر آوازِ من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا — بانگِ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیّت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

از باب دوّم گلستان سعدی

---

۱ — شفته حال و مجذوب ۲ — چارپایان

پند و امثال

چو دشنام گوئی دعا نشنوی

بود حرمتِ هر کس از خویشتن

کریستف کلمب

در چند قرن پیش از این مصر و شام راهِ تجارت اروپا و آسیا بود همینکه دولت عثمانی سواحلِ دریای سفید را بتصرّف درآورد آن راه برا روپائیان بسته شد وسوداگران فرنگ که از تجارتِ هندوستان منافعِ بسیار میبردند درصدد برآمدند که راهی دیگر بهندوستان پیدا کنند

در آن ایّام کریستف کلمب که با یک تن از منجّمینِ معروف ایتالیا اوضاعِ کرهٔ زمین را مطالعه میکرد دفعةً بخیال افتاد از اقیانوسِ اطلس که در مغربِ اروپاست بگذرد و بسواحلِ آسیا برسد و از اینراه بهندوستان برود

اقدامِ بچنین سفرِ دشوارِ طولانی برای مردیِ بی بضاعت مانند کلمب میسّر نبود ناچار مقصودِ خود را بعرضِ پادشاهِ پرتقال رسانید و از او مدد خواست پادشاهِ پرتقال بتصوّرِ اینکه شاید بتواند این مسافرت را بوسیلهٔ ملّاحان پرتقالی انجام دهد درخواستِ کلمب را نپذیرفت و چند تن از ملّاحانِ پرتقالی را مأمورِ آن مسافرت کرد ملّاحانِ پرتقالی پس از چندی بازگشتند و اظهار داشتند که عبورِ از اقیانوسِ اطلس محال است

امّا کلمب همینکه از پادشاهِ پرتقال مأیوس شد بمملکتِ اسپانیا رفت و از پادشاه

آن مملکت درخواست کرد که وسائلِ مُسافرت او را فراهم کند پادشاه و ملکهٔ اسپانیا مسئول او را اجابت کردند و او را باعطای کشتی و نقدینه مدد کردند کُلُمب تنی چند از دریا نوردانِ کارآزموده را باخود همدست و همداستان ساخت و در سالِ ۱۴۹۲ بکشتی نشستند و راهِ مغرب راپیش گرفتند پس از چند روز بجزایرِ خالدات که بعقیدهٔ منجّمینِ قدیم انتهایِ زمین بود رسیدند و از آنجا گذشته بطرفِ غرب راندند تا بجزیرهٔ کوچکی رسیدند و آنرا سان سالوادُر نام نهادند و از آن پس روزهای بسیار در اقیانوس همی رفتند ولی اثری از خشکی نمیدیدند همراهانِ کُلُمب رفته رفته مأیوس و برجانِ خود بیمناک شدند و شکایت آغاز کردند و سر بطُغیان برآوردند و بر کُلُمب بشوریدند و خواستند او را مجبور ببازگشت کنند لکن کُلُمب مُقاومت نمود و آنان را بفصاحتِ بیان آرام و مُطیع ساخت کُلُمب و همراهانش یکماهِ دیگر کشتی راندند تا بخشکی رسیدند همگی فریادِ شادی و شعف برآوردند و بد انجای که جزیرهٔ سبز و خرّم بود قدم نهادند

کُلُمب گمان کرد بهندوستان رسیده است امّا چون توشهٔ راهِ او تمام شده بود در آنجا درنگ نکرد و پس از کشفِ یکی دو جزیره و ساختن قلعهٔ محکمی و گذاشتن یکی دو تن از همراهانِ خود در آنجا باسپانیا بازگشت

مردمِ اسپانیا کُلمب را بخوبی پذیرائی کردند و پادشاه و ملکه او را اکرامِ بسیار نمودند
و او را بلقبِ امیرالبحری مُفتخر ساختند و حُکومتِ جزایرِ مکشوفه را باو واگذار کردند
کُلمب نیز وسایلِ سفرِ دُوّم را فراهم ساخت و با هفده کشتی بطرفِ مقصد حرکت کرد
و این بار سفرِ او سه سال طول کشید

کُلمب در این سفر جزایرِ بسیار کشف کرد سپس باسپانی بازگشت و تهیّهٔ سفرِ سوّم
مشغول شد و پس از چندی بسمتِ جزایرِ مکشوفه رهسپار گردید

در اینموقع پادشاهِ اسپانی حکومتِ جزایرِ مکشوفه را بصاحبمنصبی بداد و آن صاحبمنصب
کریستُف کُلمب را دستگیر کرده باسپانیا فرستاد

کُلمب پس از چندی از پادشاهِ اسپانی استدعا کرد که بارِ دیگر وسایلِ سفرِ او را
بسواحلِ مکشوفه فراهم آورد ملکهٔ اسپانی که بکُلمب نظرِ عنایتی داشت جهدِ بلیغ نمود
تا پادشاه را نسبت باو بر سرِ مهر آورده وسایلِ سفرِ کُلمب را فراهم ساخت و او
بطرفِ مقصد حرکت کرد و اینمرتبه بزحمتِ بسیار دُچار گردید ناگزیر باسپانیا بازگشت
ملکهٔ اسپانیا مُرده بود و دیگر کسی نبود تا از کُلمب حمایت کند و مُشکلاتِ وی را با
سرانگشتِ همّتِ خود بگُشاید کُلمب چون کار را بدینگونه دید گوشه‌نشینی اختیار کرد و
با فقر و تنگدستی روزگار همیگذرانید تا در سالِ ۱۵۰۶ از دنیا برفت

جسد کلمب را بسر زمینی که کشف کرده بود حمل و در آنجا دفن کردند
کلمب تا زنده بود ندانست که آن سرزمینی که وی کشف کرده بود هندوستان
نیست و قدم باقلیمی جدید نهاده است که روزی امریکا نامیده خواهد شد و یکی از
بزرگترین مراکزِ علم و هنرِ دنیا خواهد گردید



نصیحت

درویشِ ضعیف حال را در تنگی و خشکسالی مپرس که چونی مگر بشرطِ آنکه مرهمی بر ریشش
نهی و معلومی در پیشش

خری که بینی و باری بگِل در افتاده ... بدل بر او شفقت کن و لی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ... میان ببند چو مردان بگیر دُمِ خرش

اندرز

از باب هشتم گلستان سعدی

هر که بر زیردستان نبخشاید بجورِ زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوّتی هست ... بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا منه بر دل گزندی ... که در مانی بجورِ زورمندی

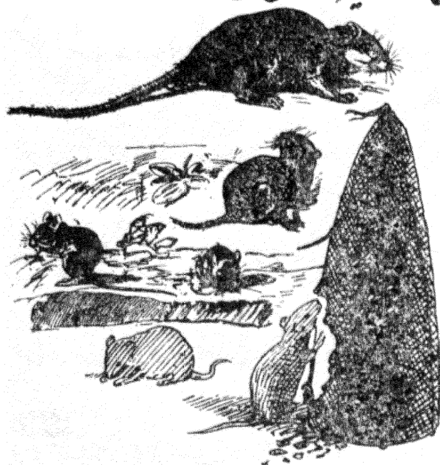
از باب هشتم گلستان سعدی

حیوانات ذی فقار

حیوانات پستاندار

جونده

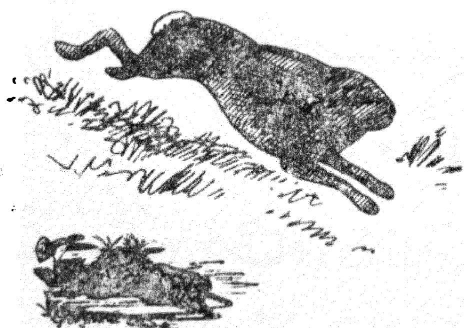
این حیوانات در جلو دهان دندانهای نوک تیز مخروطی شکل دارند و دندانهای



اقسام موش

آسیائی آنها مانند سوهان است که رستنی و غذاهای دیگر را با آن میجوند موش و خرگوش از حیوانات جونده میباشند

موش — موش چندین قسم است و تمام اقسام آن موذی و مضر است در بدن موش خانگی کیک بسیار یافته میشود و در بعضی مواقع میکرب بعض امراض بوسیلهٔ این کیکها انتشار میباید



خرگوش

خرگوش — خرگوش در

زیر زمین دهلیز‌های طولانی میکند و در آن لانه میکند اینحیوان آفتِ سبزیها و بوته های خربوزه و هندوانه و غنچه است

خفّاش

خفّاش یا شب پره حیوانِ پستانداریست که مانندِ مرغ میپرد و مثلِ پستانداران بچه میزاید و بچه خود را شیر میدهد



بدنِ خفّاش پر ندارد و بالِ آن عبارت از پوستیست که دُم و انگشتان پا و دست او را بهم پیوسته است



خفّاش روزها در تاریکی بسر میبرد و شبها در طلبِ طعمه بیرون میآید

خفّاش عدّهٔ بسیاری از حشراتِ موذی را شکار میکند و میخورد بنابراین برای زراعت بسیار مفید است و نباید آنرا کشت

پند و امثال

ز صد تیر آید یکی بر نشان

چو تیر از کمان رفت ناید بشست

پرهیزگاری

انسان اگر مواظب و مراقب صحتِ بدن خود نباشد و آنرا از ناخوشی حفظ نکند و در خوردن و آشامیدن اندازه نگاه ندارد باندک زمان ضعیف و ناتوان گردد و ناخوشیهای گوناگون بروی عارض شود و گاه وجودِ وی از آسیبِ ناخوشیها چنان دردناک و مجروح و زشت گردد که مردم از او هراسان و گریزان شوند

روحِ آدمی نیز مانندِ بدن او پیوسته در معرضِ خطر و مرض است و باندک سهل انگاری و غفلت ناخوشیها بدان راه مییابند و تمامِ روح را فرا میگیرند و پاکی و صافی و روشنی اصلی او را از اَصل میبازند و انسان را سخت در رنج و زحمت میاندازند رنجوری بدنرا با دوا و تدابیرِ طبّی میتوان علاج کرد و مریض را از دردِ آن خلاص بخشید ولی امراضِ روحی چنان است که انسان هم زودتر بدانها مُبتلی میشود و هم دیرتر بعلاجِ آنها موفّق میشود

اینگونه امراض تا نفسِ آخرین از انسان جدا نمیشوند و پس از مرگ نیز با او همراه بوده و او را در شکنجه و عذاب میدارند

دروغگوئی و سخن چینی و دوروئی و حَسَد و خیانت و مانندِ آن از امراضِ روح میباشند و کسانیکه باین امراض مُبتلی شوند گذشته از اینکه خود دچار رنج و پیوسته

در زحمت میباشند مردم نیز از آنان برنج اندرند

انسان باید بمدد تقوی و پرهیزکاری روح خود را از اینگونه امراض محفوظ بدارد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بیقیاس[1] دارد اگر بر حاجت تو واقف[2] گردد در قضای[3] آن توقف[4] روا ندارد درویش گفت من او را ندانم[5] گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چرا چیزی نگفتی گفت عطایش را بلقایش[6] بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی | که از رویش بنقد آسوده گردی

از باب سوم گلستان سعدی

---

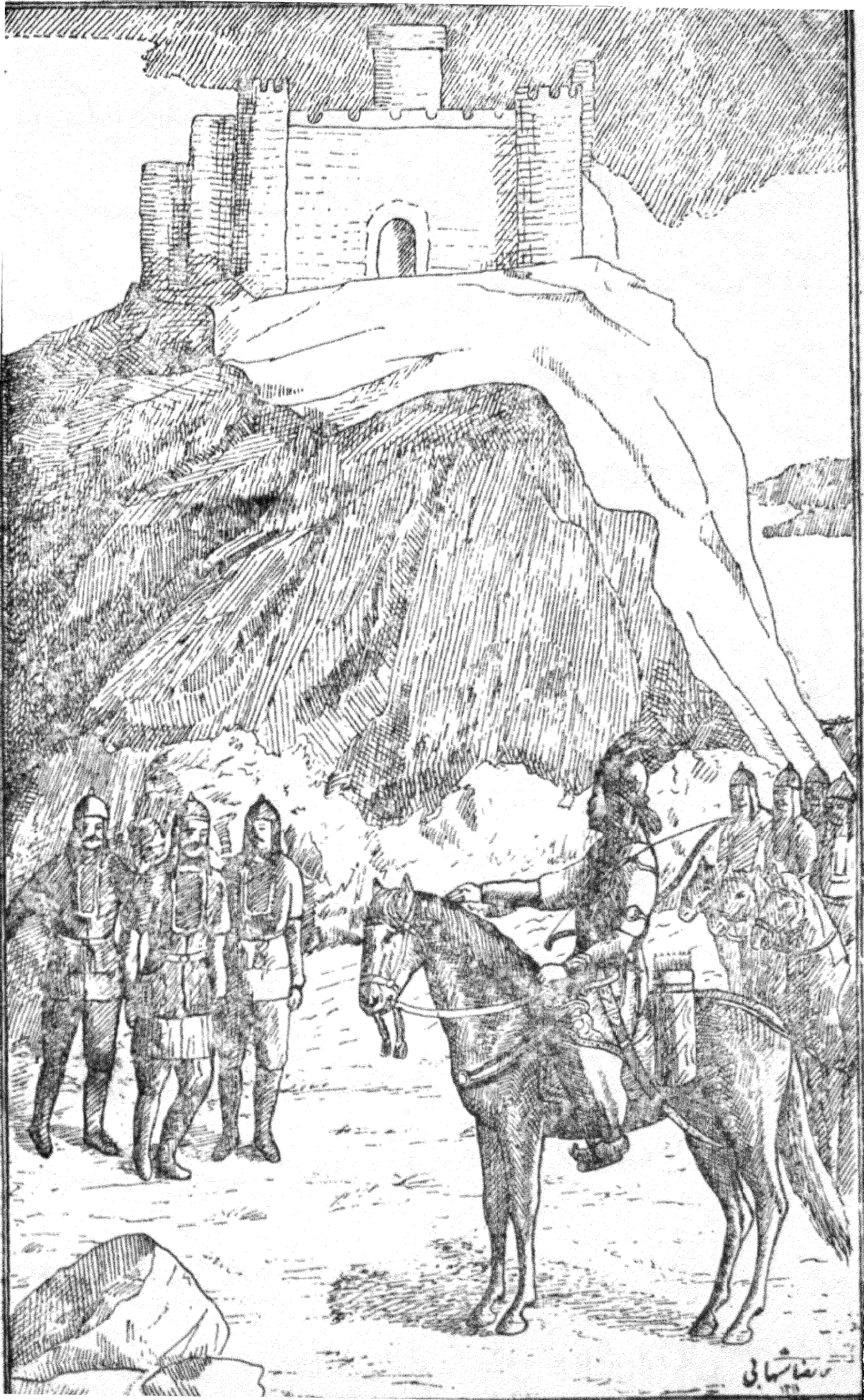
۱ — بیحد و بی اندازه ۲ — آگاه ۳ — برآوردن ۴ — درنگ ۵ — نشناسم ۶ — دیدارش

حکایت

آورده اند که پادشاهِ ایران آلب ارسلان در سفرِ ترکستان نزدیکِ رودِ آموّیه(۱) بقلعهٔ محکمی رسید که یوسف نام کوتوال(۲) آن بود آلب ارسلان همّت بر تسخیرِ قلعه بگماشت لشکریانِ او را در محاصرهٔ(۳) آن قلعه مدّتی زحمت رسید تا عاقبت گشوده شد و یوسف دستگیر گردید سلطان فرمان داد تا او را بحضور آورند چون حاضر شد وی را خطابهای شدید کرد و بر لجاجت و سرسختی که در محافظتِ قلعه و مخالفت سپاهِ ایران نموده بود سخت سرزنش نمود

یوسف در جواب سخنانِ درشت گفت سلطان برآشفت و کشتنِ وی حکم داد یوسف چون از جان ناامید گشت دست بدشنه(۴) برد و بسلطان حمله کرد غلامان خواستند وی را نگذارند سلطان ایشانرا منع فرمود و چون در تیراندازی خود را بی مانند میدانست کمانِ خود را برگرفت و تیری بجانبِ یوسف انداخت تیر خطا کرد سلطان خواست دست به تیری دیگر برد یوسف او را مهلت نداد با دشنه زخمی سخت بر او وارد آورد غلامان یوسف را همانجا هلاک کردند و سلطانرا بخیمهٔ دیگر بردند

آلب ارسلان بیاران خطاب فرمود که وقتی از عاقلی دو سخن شنیدم یکی آنکه



قلعه و آلب ارسلان و یوسف کوتوال که دستگیر شده

هیچکس را بدیدهٔ حقارت منگر و دیگر اینکه خود را بزرگ شمار و بشجاعتِ خویش مغرور مباش من این هر دو پند را سهل انگاشتم و غافل ماندم دیروز سرِ تلی ملاحظهٔ لشکرِ خویش کردم و با خود گفتم با چنین لشکرِ گران هیچکس را تابِ مقاومتِ من نباشد و امروز نیز بشجاعت و مهارتِ خود در تیراندازی مغرور شدم و دیگرانرا از مساعدتِ خود باز داشتم و اینک سزای غفلتِ خویش را معاینه می بینم

نقل معنی از ترجمهٔ تاریخ سرجان ملکم

---

۱ ـ رودی است در ترکستان که او را جیحون گویند ۲ ـ قلعه دار و دژبان ۳ ـ در میان گرفتن ـ

۴ ـ نوعی است از خنجر

پند و امثال

از خسان همتِ کسان مطلب

زینتِ مرد دانش و هنر است

خفته را خفته کی کند بیدار

حیله جو را بهانه بسیار است

بدم مارِ خفته پا مگذار

بدگهر با کسی وفا نکند

حصبه

(حفظ الصحه)

حصبه مرضیست خطرناک که در تمامِ ممالک وجود دارد و هر سال عدهٔ از مردم را هلاک میسازد

اینمرض در ایران بومی شده و در تمامِ سال هست ولی غالباً در فصلِ تابستان شدّت میکُند

از علائمِ مهمِ حصبه یکی تب است که قطع نمیشود و هر روز درجهٔ آن بالا میرود و لااقل سه هفته دوام میابد

موجدِ مرضِ حصبه میکربیست که در دهان و معده وروده پرورش میابد وروده را مجروح میسازد

خطرِ مرضِ حصبه برای اشخاصِ ضعیف و کم خون بیش از دیگران است چه مزاجِ آنان در مقابلِ مرض مقاومت نمیکند

حصبه از امراضِ ساریست و شیوع و سرایتِ آن غالباً بوسیلهٔ آبیست که بمیکرب آلوده باشد و آب هنگامی آلوده میشود که لباس یا ظرفِ خوراک مریضیرا که مبتلی بحصبه است در آن بشویند

اشخاصِ سالم چون آبِ آلوده بمیکربِ حصبه را بیاشامند میکرب داخلِ معده و

روده آنها میشود و سبب بروز مرض حصبه میگردد

سبزیهای خوردنی از قبیل کاهو و جعفری و نعناع و غیره اگر با آبی که آلوده بمیکرب حصبه است آبیاری و یا با خاکِ ناپاک کود داده شوند میکربِ مرض در میانِ برگهای آنها جای میگیرد و خوردن آنها شخصِ سالم را مبتلی بحصبه میکند مگر اینکه آنها را بجوشانند و آنگاه بخورند

معاشرت و نزدیک شدن بمریض و دست زدن بالبسه او نیز ممکن است میکرب حصبه را باشخاصِ سالم سرایت دهد

مگس هم که غالبًا در نقاطِ ناپاک و بر چیزهای پلید می نشیند میکرب حصبه را از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر میبرد و سببِ انتشارِ مرض میشود

از آنچه گفته شد بخوبی توان دانست که حصبه از امراضیست که بسرعت و سهولت سرایت میکند و باندک زمان شیوع مییابد چنانکه هنگامِ پیدایشِ این مرض هیچکس مأمون نیست و ممکن است از یک مریض مردمانِ یک شهر یا یک مملکت مبتلی شوند

پس هرکس برای حفظِ خود و دیگران وظیفه مند است که مطابقِ مقرّراتِ صحّی رفتار کند و هیچوقت چیزِ ناپاک در آب نریزد و تا میتواند دیگرانرا نیز نگذارد که آبرا آلوده سازند

در موقعِ شیوعِ حصبه باید دستوراتِ صحّی ذیل را رعایت کرد

اوّل ـ آبِ جوشیده باید آشامید

دوم ـ در نقاطِ کثیفِ خانه هرچند روز یکبار آبِ آهک ریخت

سوّم ـ از خوردنِ سبزیِ نپخته باید پرهیز کرد

چهارم ـ اغذیه مخصوصاً لبنیّات از قبیل ماست و پنیر و روغن و سرشیر را باید

در ظروفِ سرپوشیده نگاهداشت تا مگس بر آنها ننشیند

پنجم ـ اشخاصی که پرستارِ مریض هستند باید دستِ خود را با صابون چندین بار

بشویند

بهترین وسیلهٔ محفوظ ماندن از این مرضِ خطرناک آنستکه بمحضِ شیوعِ مرض بطبیب

مُراجعه کُند تا او مادّه ضدِّ حصبه را بوی بکوبد

کسانیکه مادّهٔ ضدِّ حصبه کوبیده اند یکسال از ابتلای بدین مرض مصون و

محفوظ خواهند بود و اگر پس از یکسال مُجدّد حصبه شیوع کند باید بارِ دیگر تزریق

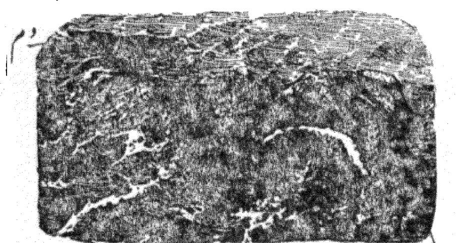
کنند و اِلّا ممکن است مُبتلی شوند

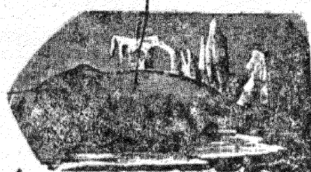
حیوانات ذی فقار

حیوانات پستاندار

پستاندار دریائی

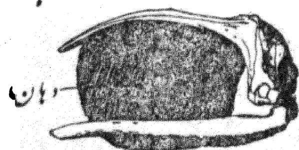
پارهٔ از این حیوانات در دریا زندگانی میکنند و پارهٔ از آنها هم در دریا زندگانی میکنند و هم در خشکی و فرق آنها با ماهی این است که ماهی فلس دارد و تخم میگذارد





و از حیوانات خون سرد محسوب میشود ولی این حیوانات فلس ندارند و تخم نمیگذارند و حرارت بدن آنها ثابت است یعنی جزء حیوانات خون گرم محسوب اند

دست و پای غالب پستانداران دریائی بآلت شنا تبدیل شده و بشکل پنجه مرغابی درآمده است



معروفترین پستانداران دریائی نهنگ است

نهنگ از کلیه حیوانات پستاندار بزرگتر است و قد آن گاهی بسی و پنج گز میرسد

دم اینحیوان پهن و قویست چنانکه میتواند بضرب دم کشتیهای کوچک را غرق کند

احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان — به تک[۲] در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمان است و بند — که میآید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن[۳] آغاز کرد

بره در پیش همچنان میدوید — که خود خورده بود از کف او خوید



چو باز آمد از عیش و بازی[۴] بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست برگردنش

از بوستان سعدی

---

۱ [illegible] ۲ [illegible] ۳ — آن [illegible] باین طرف و آنطرف حرکت کردن ۴ — آمد چون از چپ و راست پوییدن بجای خود باز گشت

ناپلئون

ناپلئون امپراطورِ مملکتِ فرانسه و پادشاهِ کشورِ ایتالیا در ۱۷۶۹ میلادی در جزیرهٔ کُرس (۱) بدنیا آمده و در سال ۱۸۲۱ در جزیرهٔ سَنت (۲) هِلِن مُرده است

پدرِ ناپلئون مردی بی بضاعت بود و در تربیتِ فرزند جدّ بلیغ مبذول نمیداشت ولی مادرش از او مُواظبت بسیار میکرد

ناپلئون خواندن و نوشتن را نزدِ عموی خود بیاموخت و چند سالِ بعد برای کسبِ علم و هُنر بفرانسه رفت و در آنجا باکمالِ فقر و فلاکتی که داشت دقیقهٔ از اکتسابِ علوم غفلت نورزید و در کارِ تحصیل جدّ و جهد بسیار نمود آنگاه داخلِ مدرسهٔ نظامی شد و دورهٔ مدرسه را در نهایتِ خوبی بپایان رسانید و پس از آن در توپخانه مشغولِ خدمت گردید و باندک زمان در نتیجهٔ هوش و کوششِ خود برتبهٔ سرداری رسید

ناپلئون با وجودِ خدمتِ نظامی بمُطالعهٔ کُتبِ علمی اشتغال میورزید و مخصوصاً عُلومِ ریاضی را بسیار دوست میداشت

در همین اوقات بود که اوضاعِ مملکتِ فرانسه پریشان و رشتهٔ اُمور از هم گسیخته گردید و مردُم در نهایتِ تزلزلِ خاطر و اضطرابِ خیال میزیستند دشمنانِ خارجی نیز از هر طرف بمملکتِ فرانسه حمله ور شده بودند درینموقع ناپلئون مأمورِ جنگ شد و

با سپاهی بمقابله دشمنان شتافت و در چند جنگ معروف سپاهِ اطریش را که دارای

افرادِ جنگجو و سرداران کاردان و عدهٔ آنها نسبت بلشکرِ فرانسه دو چندان بود در هم

شکست و داخلِ خاکِ اطریش شد و با امپراطورِ آن مملکت صلح کرده بپاریس بازگشت

ناپلئون پس از این فتح نمایان باسی و چند هزار سپاه و چند تن از دانشمندان بمصر رفت

و در آنجا فتوح بزرگ کرد

در غیابِ ناپلئون بارِ دیگر اوضاعِ فرانسه رو بخرابی گذاشت ناپلئون برای اصلاحِ

امورِ مملکت خود را بخاکِ فرانسه رسانید و پس از چندی بریاستِ عالیهٔ قوای پاریس

منصوب گردید و حکومتی جدید تشکیل داده قوانین نیکو نهاد و امورِ داخلیِ کشور را منظم

ساخت و لشکری متعدد فراهم آورد و دیری نکشید که مملکتِ فرانسه اقتدار

و شوکتی عظیم یافت

ناپلئون در نتیجهٔ خدماتیکه در آبادی و ترقی فرانسه کرده بود بمقامِ امپراطوری رسید

و تاجِ سلطنت بر سر نهاد و پس از آن همواره مشغولِ جنگ و جهانگیری بود با اطریش

و پروس (۳) محارباتِ سخت کرد و آنها را شکست داد مملکتِ ایتالیا را گرفت و ضمیمهٔ

امپراطوریِ خود ساخت

دُوَلِ اروپا چندین بار برضدِ ناپلئون اتحاد و با او جنگ کردند و در هر بار شکست خوردند

ناپلئون پس از چندی برای سرکوبیِ دولتِ روس با سپاهی گران بطرفِ روسیه
رهسپار گردید و شهر مسکو را که پایتخت بود بگرفت اهالی مسکو شهر را خالی کردند جز عدّهٔ
که پنهان شده بودند و شبانه شهر را آتش زدند و ناپلئون و سپاهیانش بی آذوقه و
مسکن ماندند در اینموقع سرمای زمستانِ روسیه شدّت کرد و ناپلئون مجبور به بازگشت
شد در راه بیشتر لشگریان او از گرسنگی و سرما تلف شدند و ناپلئون توانست با عدّهٔ
قلیل خود را بفرانسه رساند

دُوَلِ اروپا چون از این قضیه آگاه شدند فرصت را غنیمت شمرده داخلِ خاکِ
فرانسه شدند ناپلئون مجبور باستعفا شد و بجزیرهٔ الب(۴) رفت و در آنجا چندی بسر برد
تا فرصتی بیافت و بارِ دیگر بمملکت فرانسه قدم نهاد و لشگری جمع کرده بپاریس
رفت و مجدّداً امپراطور شد امّا متّحدین او را فرصت ندادند و با لشگری گران
بوی حمله ور شدند و در محلّی موسوم به واترلو(۵) ناپلئون را شکست سختی بدادند و بالاخره
او را دستگیر کرده بجزیرهٔ سَنت هِلِن بفرستادند

ناپلئون چند سالی در آنجزیره بزیست و در سال ۱۸۲۱ بمُرد و مدّتِ زندگانی
او ۵۲ سال بود

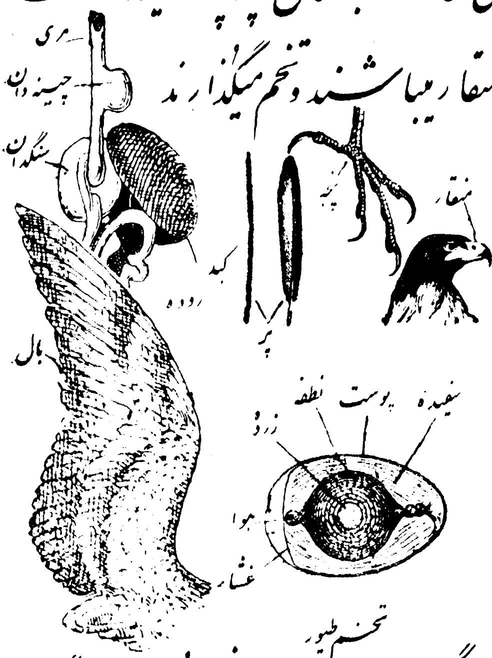
۱- جزیره ایست در بحرالرّوم ۲- جزیره ایست در اقیانوس اطلس ۳- قسمتی از آلمان ۴- جزیرهٔ در بحرالرّوم ۵- ناحیه از بلژیک

حیوانات ذی فقار

پرنده

پرندگان طبقهٔ از حیوانات ذی فقارند که بدنشان از پر پوشیده است و

دارای دو بال و دو پنجه و یک منقار میباشند و تخم میگذارند



تخم طیور

بدن پرندگان مانند بدن حیوانات

پستاندار درجه حرارت ثابت دارد

و باینجهت از حیوانات خون گرم

محسوب میشوند

دستگاه تنفس و گردش خون پرندگان

و حیوانات پستاندار شبیه بیکدیگر است ولی گردش خون در بدن پرندگان شدتر انجام میگیرد

در بدن پرندگان کیسه هائی پر از هوا وجود دارد که باعث سبکی جثه و آسانی پرواز

آنها میشود

پرندگان بعوض دندان چینه دان دارند که غذا در آن نرم و وارد معده

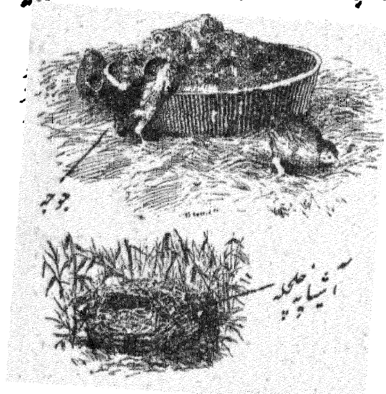
میگردد

معده پرنده دو کیسه دارد یکی از کیسه ها دارای جدار نازکیست که از آن،

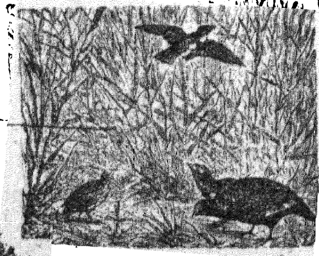
شیره معدی ترشح میکند کیسه دیگر دیوار ضخیمی دارد که در آن هر نوع غذا حتی
سنگ های خرد نرم میگردد و بدینجهت آنرا سنگدان مینامند

تخم پرنده مرکب است از پوست و سفیده و زرده پوست تخم سخت است
و منافذی دارد که هوا از آن عبور میکند

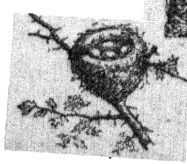
پرنده برای برآوردن جوجه روی تخم میخوابد و با حرارت بدن خود تخم را گرم
نگاه میدارد تا رفته رفته جوجه در آن تولید شود جوجه زرده و سفیده تخم را
جذب میکند و بزرگ میشود و هنگام معین پوست را با نوک خود میکند و بیرون
میآید



پاره از پرندگان در یک مکان نمیمانند و
مسافرت میکنند مانند چلچله که هنگام
زمستان بنقاط گرم میرود و در فصل
بهار بمحل اول خود بر میگردد



هر پرنده لانه خود را بشکلی خاص و در
محلی مخصوص میسازد کبک در اراضی پست



و باز و عقاب در قله کوههای بلند آشیانه میگیرند

پیشه

آورده اند که چون گشتاسب از پای تخت خویش دور شد و بکشور روم افتاد در آنجا از مالِ دنیا چیزی همراه نداشت تنگی آمد که حاجت خویش بمردم برد در اینحال بخاطر آورد که وقتی در سرای پدرِ او آهنگران کارد و تیغ و رکاب میساختند و وی هر روز گرد ایشان میگشت و کارهای ایشان میدید و اکنون چیزی از آن صناعت بخاطر دارد پس بدکانِ آهنگری رفت و گفت من این صناعت دانم آهنگر وی را بمزدوری گرفت و گشتاسب چندانکه آنجا بود از دسترنج خویش زیست و دست نیاز نزد کسی نبرد چون بوطنِ خویش بازگشت بفرمود تا هر محتشمی[1] بفرزند خویش پیشهٔ بیاموزد و آنرا عیب نداند چه بسیار باشد که اُبهت[2] و شجاعت بکار نیاید و صنعت سودمند افتد از آن تاریخ در کشورِ ایران مرسوم شد که بزرگان و دبیران فرزندانِ خود را با موختنِ پیشه و صنعتی وادارند و این شیوهٔ نیکو چنان رواج یافت که هیچ بزرگ و بزرگ زادهٔ نبود که صنعتی نداند

نقل بمعنی از قابوسنامهٔ کاوس بن اسکندر

۱ـ بزرگ و با حشمت ۲ـ بزرگی و عظمت

پند و مثال

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

جانِ بی نان بکس نداد خدای

خویشتن بین و بُت پرست یکیست

جز بموضع بجا نیاید جود

تشنگی آبِ شور ننشاند

جَهد بر تست و بر خُدا توفیق

چه زیان آفتاب را از ابر

حقّ ز حقّ خواه و باطل از باطل

چه روی باز کام در گلزار

خُرد همّت همیشه خوار بود

علم و حکمت کمالِ انسان است

خر ز بز از جو نه از جبّاز

غافل و مُرده هر دو یکسان است

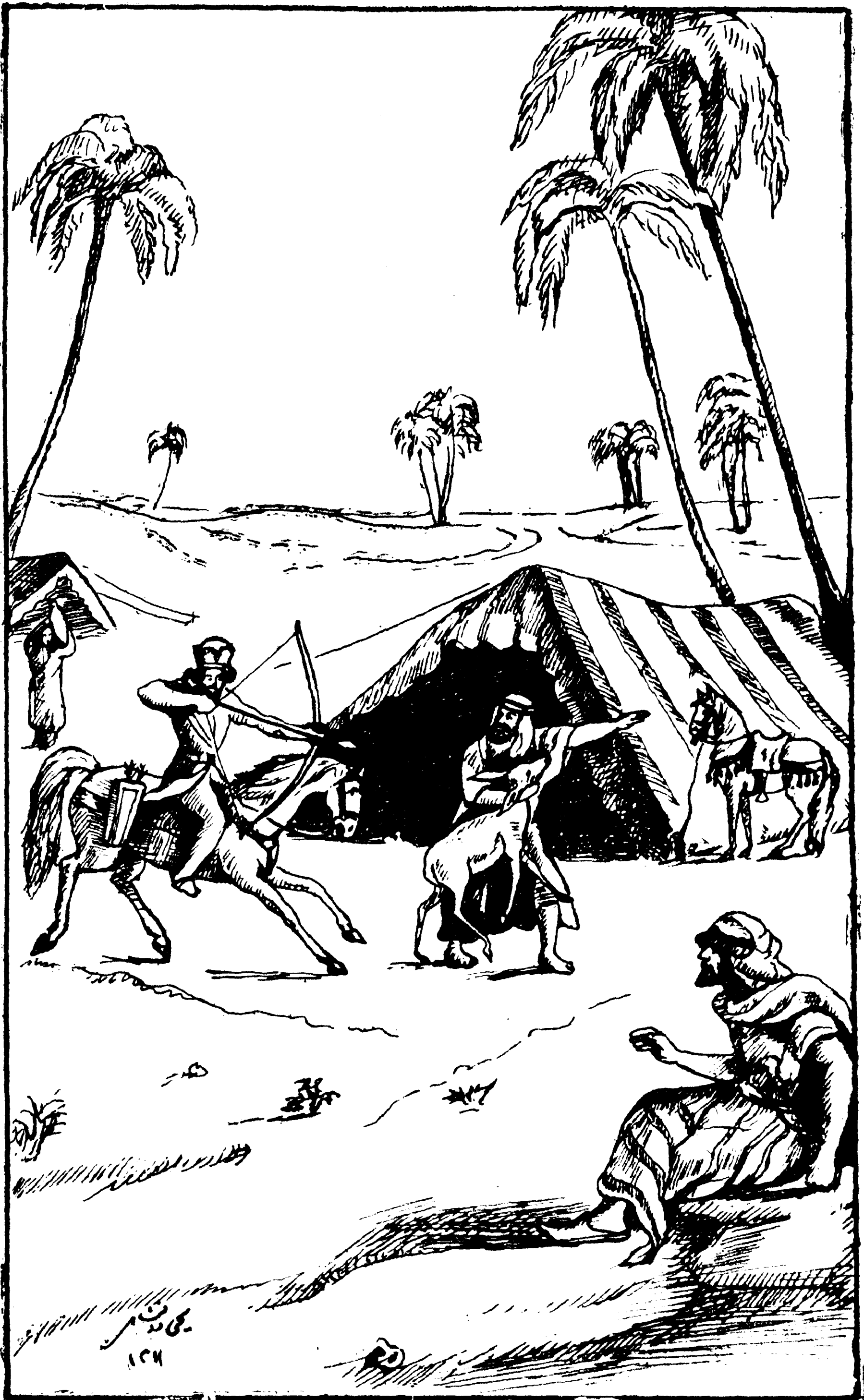
با همه خلق رویِ نیکو دار

از حدیقه سنائی

حکایت

یزدگرد پادشاهِ ساسانی بهرام پسرِ خود را با میرِ عرب نُعمان سپرد که او را فنونِ جنگ بیاموزد روزی بهرام بشکار رفته بود از پیشِ اسب او آهوئی برمید بهرام اسب برانگیخت آهو بهر طرف میشتافت و بهرام همچنان بدنبالِ او میرفت هوا بنهایت گرم بود آهو از تشنگی بطاقت شد ناگاه بمحلّی رسید که قبیلهٔ از عرب در آنجا خیمه زده بودند آهو خود را بخیمه مردی قبیصه نام انداخت اعرابی او را بگرفت بهرام بدرِ خیمه رسید تیر بر کمان نهاد و فریاد برآورد ای مرد شکارِ من بدینجا آمده بیرون آر قبیصه گفت ای جوان مُروّت نباشد جانوری که بدین خیمه پناه آورده تسلیم تو کنم بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سُخن بیهوده مگو تا این تیر که بر کمان داری بر سینهٔ من نرسد دست تو بآهو نخواهد رسید و اگر مرا بکُشی اهلِ قبیله ترا زنده نخواهند گذاشت بر خود رحم کن و از این آهو بگذر و اگر چیزی خواهی این اسب که بر درِ خیمه بسته است با زین و دهنهٔ زرّین تو دهم بگیر و بمقام خُود بازگرد و بهرام را این خوی عرب پسند افتاد اسب از او نگرفت و برگشت آنروز که پادشاهیِ ایران بدو رسید و تاج سلطنت بر سر نهاد قبیصه را حاضر کرد و نوازش بسیار نمود و او را مُجیر الغزال لقب داد یعنی زنهار دهنده آهوان

نقل بمعنی از اخلاقِ محسنی حسین واعظ



بهرام و قبیصه عرب و آهو

مگس

«حفظ الصحه»

مگس یکی از حشرات موذیست که در اَمکنهٔ[1] کثیف زندگانی میکند

این حشره بر چیزهای پلید و ناپاک می نشیند و میکروب بسیتر امراض ساری[2] را باشخاص

سالم و تندرست انتقال داده آنانرا مبتلی و بیمار میسازد

بر هر کس لازمست که برای حفظ صحت خویش البسه[3] و اسباب و لوازم زندگانی

خود را پاکیزه نگاه بدارد و اغذیه را در ظروف سر پوشیده حفظ کند تا مگس بر آنها ننشیند

و نیز تا میتواند در نابود ساختن این حشرهٔ خطرناک کوشش نماید

برای نابود ساختن مگس اسباب و ادویهٔ مخصوص ساخته اند که از همه معمولتر ورقه

کاغذیست که بر آن دوای زهرآگین مالیده اند

اینورقه را در گوشهٔ اطاق یا دکان میگسترانند مگسها بر آن می نشینند و از آن دوا میمکند

و مسموم شده باندک زمان میمیرند

در نقاط کثیف خانه نیز باید هر چند روز یکبار مقداری آب آهک تازه ریخت

تا تخم و نوزاد مگس که در اینگونه نقاط پرورش یافته بزرگ میشوند فاسد و هلاک گردند

و بدینطریق از تولید و تکثیر[4] این حشرهٔ موذی هم جلوگیری لازم بعمل آید

---

۱ ـ مکانها ۲ ـ سرایت کننده ۳ ـ پوشیدنیها ۴ زیاد شدن

حیوانات ذی فقار

پرندگان

پرندگانرا بنابتفاوت شکل منقار و پنجه بهشت دسته قسمت میکنند

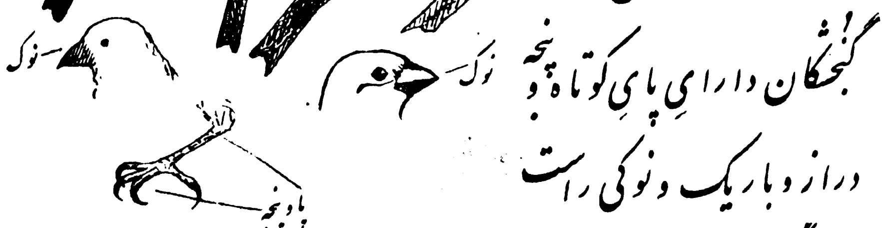
۱ - گنجشکان ۲ - مرغان شکاری ۳ - مرغان بالارونده ۴ - مرغان خانگی

۵ - کبوتران ۶ - مرغان شناگر

۷ - مرغان بلندپا ۹ - مرغان تندرو



۱ - گنجشکان



گنجشکان دارای پای کوتاه و پنجه دراز و باریک و نوکی راست اندکی برگشته میباشند و اغلب خواننده اند خوراک معمول آنها دانه و میوه و یا حشره است



معروفترین مرغها گنجشک و کاکلی و سیره و بلبل و زاغ و هدهد و چلچله میباشد



کاکلی و سیره و بلبل و چلچله اغلب

حشرات موذی را میخورند بدینجهت وجودشان برای زراعت مفید است و نباید درصدد آزار آنها برآمد و آنها را کشت

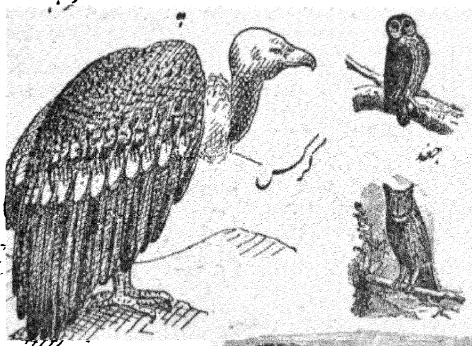




۲ - مرغان شکاری

مرغان شکاری نوک برگشته و محکم و چنگال قوی و ناخنهای تیز خمیده دارند

این دسته از پرندگان گوشتخوارند پاره مانند شاهین و باز و عقاب در روز شکار میکنند و پاره مانند جغد در شب بجستجوی طعمه از لانه بیرون میآیند



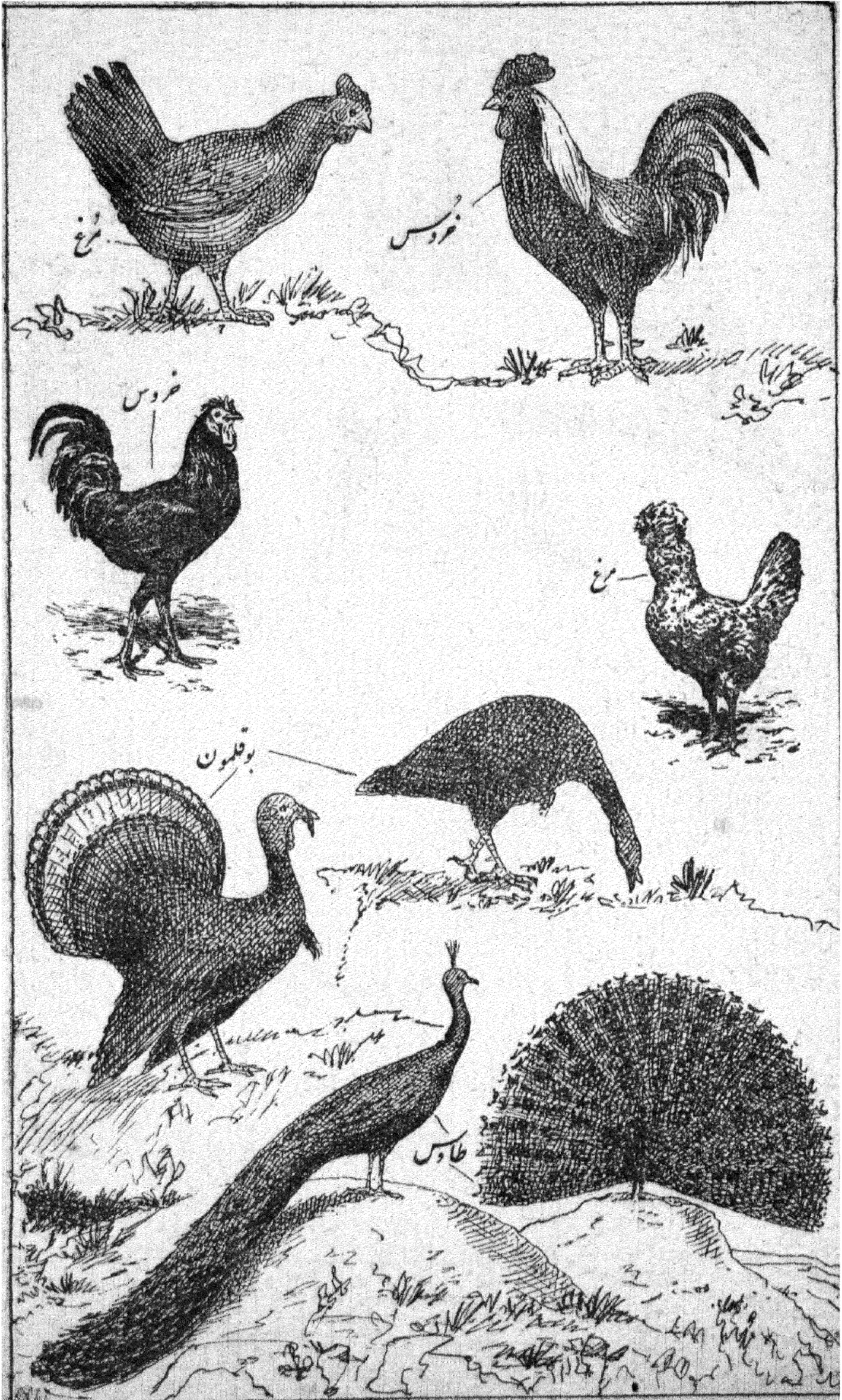
کرکس از مرغان شکاری بمردار خوردن معروف است



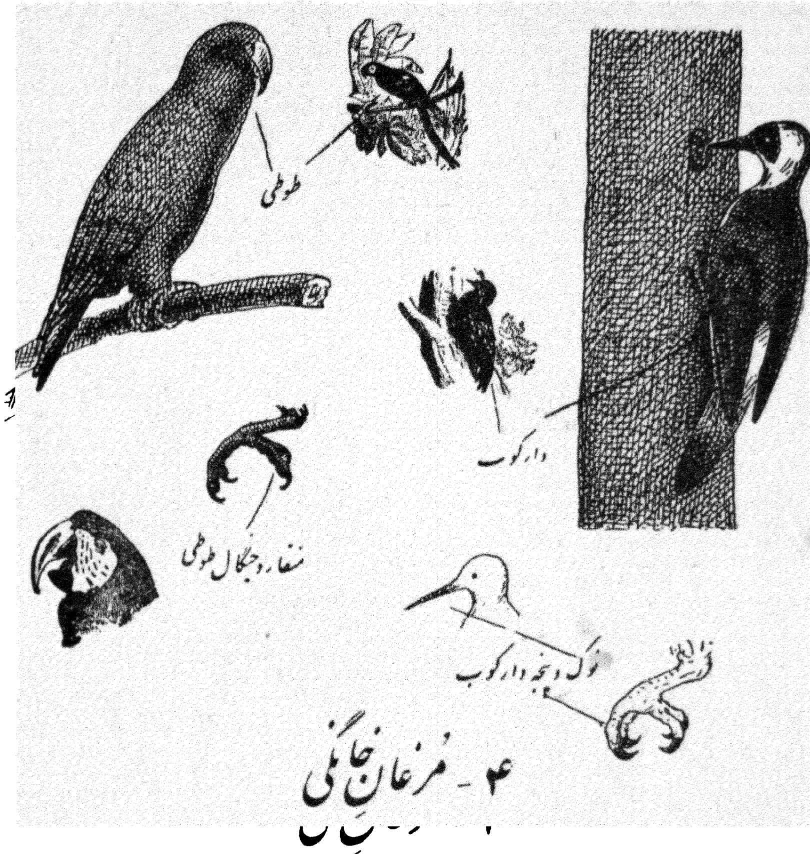
کرکس درحال مردار خوردن

۳ - مرغان بالارونده

مرغان بالارونده دارای منقار تیز و بلند میباشند و حشره میخورند معروفترِ آنها دارکوب و طوطی و فاخته است


مرغ
خروس
خروس
مرغ
بوقلمون
طاوس

دارکوب پرنده ایست که از درخت بالا میرود و پوست آنرا با نوک خود میشکافد تا کرم یا حشرهٔ که در زیر آن است بیرون بیاورد و بخورد



۴ - مُرغانِ خانگی

مُرغانِ خانگی منقار و ناخنهای سخت و درشت دارند و با آن زمین را میکاوند[1] و دانه یا کرم پیدا میکنند بال آنها کوچک است و بدینجهت نمیتوانند بخوبی پرواز کنند



مشهورترِ آنها مرغ و خُروس و بوقلمون و طاوس است

---

۱ - کاوش کردن

حکایت

حاجیان آمدند با تعظیم[1] — شاکر از رحمتِ خدای رحیم[2]

خسته از محنت و بلای حجاز — رسته از دوزخ و عذابِ الیم[3]

یافته حج و عمره[4] کرده تمام — بازگشته بسوی خانه سلیم[5]

من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حدِّ گلیم

مر مرا در میانِ قافله بود — دوستی مخلص و عزیز کریم

گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردنِ برنج و به بیم

شاد گشتم بدانکه حج کردی — چون تو کس نیست اندر این اقلیم

بازگو تا چگونه داشته‌ (؟) — حرمتِ آن بزرگوار حریم

چون همیخواستی گرفت احرام[6] — چه نیت کردی اندر آن تحریم[7][8]

جمله برخود حرام کرده بُدی — هرچه ما دونِ کردگارِ عظیم

گفت نی گفتمش زدی لبیک — از سرِ علم و از سرِ تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب — باز دادی چنانکه داد کلیم[9]

گفت نی گفتمش چو سنگِ جمار[10] — همی انداختی بدیو[11] رجیم[12]

از خود انداختی برون یکسو — همه عادات و فعلهای ذمیم[13]



قافله حاجیان و مکالمه ناصرخسرو با دوست خود

گفت نی گفتمش چو می‌گشتی | گوسپندان از پی اسیر و یتیم
قُربِ حق(۱۴) دیدی اول و کردی | قتل و قربانِ نفسِ دون لئیم(۱۵)
گفت نی گفتمش چو گشتی تو | مُطّلع بر مقامِ(۱۶) ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین | خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقتِ طواف(۱۷) | که دویدی بهرولِه(۱۸) چو ظَلیم(۱۹)
از طوافِ همه ملائکیان(۲۰) | یاد کردی بگردِ عرشِ عظیم
گفت از این باب هرچه گفتی تو | من ندانسته‌ام صحیح و سقیم(۲۱)
گفتم ای دوست پس نکردی حج | نشدی در مقامِ محو مُقیم
رفته و مکه دیده آمده باز | محنتِ بادیه(۲۲) خریده بسیم(۲۳)
گر تو خواهی که حج کنی پس از این | اینچنین کن که کردمت تعلیم

از قصاید ناصرخسرو

۱ـ احترام ۲ـ مهربان ۳ـ دردناک ۴ـ حج ۵ـ سالم و تندرست ۶ـ مقدمهٔ اعمال حج ۷ـ مخفف میت

۸ـ احرام گرفتن ۹ـ لقب حضرت موسی ع ۱۰ـ سنگریزه‌ها و انداختن جمار از اعمال حج است ۱۱ـ شیطان

۱۲ـ رانده شده ۱۳ـ ناپسند ۱۴ـ نزدیکی بخدا ۱۵ـ پست و فرومایه ۱۶ـ نام محلیست از کعبه ۱۷ـ دور

زدن گرد کعبه ۱۸ـ نوعی از دویدن ۱۹ـ شترمرغ ۲۰ـ فرشتگان ۲۱ـ نادرست ۲۲ـ صحرا و بادیه ۲۳ـ نقره

حکایت

آورده اند که ابو النجم طبیب روزی در دمشق از بازار عطر فروشان میگذشت شخصی را دید بیهوش بزمین افتاده و گروهی دور او جمع شده و افسوس میخورند ابو النجم پیش رفت و سبب از دحام[1] و افتادن آن مرد را پرسید گفتند لحظهٔ بیش نیست که این شخص ببازار در آمد و ناگهان چنانکه می بینی بیفتاد ابو النجم ببالین آن مرد رفت و او را زنده یافت از شغل و عمل وی جویا شد گفتند دباغست بدون تأمّل گفت او را بردوش گرفته بکوی دباغان برند و در آنجا بر زمین نهادند چون ساعتی بگذشت آن مرد بهوش آمد و از مرگ خلاص یافت حکمت آن طرز معالجه را از ابو النجم پرسیدند گفت بینی آن مرد سالهای دراز باستنشاق هوای دباغخانه معتاد[2] شده بود چون ببازار عطر فروشان رسید از استشمام بوی خوش ناخوش و بیهوش گردید که ترک عادت موجب مرض است

ملخّص از نامهٔ دانشوران

---

۱ — انبوهی مردم ۲ — عادت گرفته

بازگردد باصل خود همه چیز

فعل هرکس باصل اوست دلیل



ابوالنجم طبیب و مرد دبّاغ و بازار عطرفروشان

پاستور

پاستور یکی از دانشمندانِ بزرگِ فرانسه است که نامش نه تنها در مملکتِ فرانسه بلکه در تمامِ دنیا اشتهارِ عظیم دارد

پاستور در سالِ ۱۸۲۲ میلادی در ناحیهٔ ژورا از نواحیِ فرانسه متولّد گردید و در سالِ ۱۸۹۵ در هفتاد سالگی وفات یافت

پدرِ پاستور از صاحبمنصبانِ لشکرِ فرانسه بود و در خدمتِ نظامی نهایتِ امانت و جدّ و جهد ابراز میکرد و بگرفتنِ نشانِ عالی نظامی موفّق شده بود ولی با وجودِ این معلومات کافی نداشت زیرا در جوانی آنگونه که باید تحصیل نکرده بود و در پیری برای اینکه فرصت از دست رفته را جبران کند هر وقت از خدمتِ نظامی فراغ می یافت با اشتیاق بسیار بمطالعهٔ کتبِ مختلفهٔ علمی و ادبی میپرداخت

پاستور چون اشتیاقِ پدرِ پیرِ خود را بخواندنِ کتب و کسبِ دانش بدان پایه دید شورِ تحصیلِ علم و معرفت در سرش پیدا شد و بتحصیلِ فضل و هنر بی اندازه شائق گردید

پاستور دانسته بود که انسان را ثروتی بالاتر و مفید تر از علم نیست و مایل بود که این ثروت را از راهِ کوشش بدست آورده دیگران نیز از آن بهره مند سازد و بدبختی تنها آرزویش این بود که پس از تکمیل معلومات معلّم گردد



پاستور عالمِ معروف

پاستور تحصیلاتِ ابتدائی را در ولایتِ خود با تمام رسانید و آنگاه برایِ آموختنِ فلسفه و علومِ ریاضی داخل مدرسهٔ متوسطه برانسن شد و چون معلّمی را اشرفِ کارها میدانست جدّ و جهد داشت که در مسابقهٔ مدرسهٔ دار المعلّمینِ عالی امتحان دهد و بدان مدرسه داخل گردد و عاقبت به نیرویِ هوشِ خدا داد و سعی و کوششِ فراوان بآرزویِ خویش نائل و در مسابقه پذیرفته شد

نخستین کارِ پاستور که سببِ اشتهارِ او گردید این بود که چگونگیِ تشکیلِ اجسامِ متبلور را از ذرّات کشف کرد و کسی تا آنزمان بدین مطلب پی نبرده بود

پاستور بواسطهٔ این اکتشاف بدرجهٔ استادی در علومِ طبیعی نائل و موردِ تحسین و تمجیدِ علمایِ عصر و مجمعِ سلطنتیِ لندن گردید در انوقت او را بمعلّمیِ مدرسهٔ استراسبورگ انتخاب کردند و وی مدّتها در آنمدرسه و مدرسهٔ علومِ لیل بتعلیم و تدریس اشتغال داشت

پاستور پیوسته در صددِ اکتشافاتِ علمیِ مفید بود بهوش و استعدادِ فطری و ثبات و استقامتِ در کارِ کشفِ بسی مجهولاتِ علمی موفّق گردید

ازجمله ثابت کرد که تبدیلِ موادِ قندی بالکل و شرابِ بسرکه بواسطهٔ موجوداتِ زندهٔ بسیار کوچکیست که در هوا یافت میشوند و از شدّتِ کوچکی با چشم آنها را نمیتوان دید این موجودات هرگاه رویِ مادّهٔ قندی بنشینند آنرا بالکل مبدّل میسازند

تا زمان پاستور علمای طبیعی چنین تصور میکردند که ممکنست بعضی موجوداتِ کوچک خود بخود بوجود آیند پاستور بطلانِ این عقیده را ظاهر و براهینِ حسّی ثابت کرد که تولّدِ هر موجود از تخم است حتّی تخمِ موجوداتِ ذرّه بینی باندازهٔ کوچکست که مرئی نمیگردد

وقتی در ایالاتِ جنوبی فرانسه که محلِ بعمل آوردنِ ابریشم است مرضی در کرمِ ابریشم پیدا شد و اغلبِ کرمها تلف شدند و از این حیث خسارتِ مهمی تجارتِ فرانسه وارد آمد پاستور در صدد برآمد که سببِ این مرض و راهِ علاج آنرا پیدا کند و چندین ماه در ایالاتِ مختلفِ فرانسه گردش و راجع بکرمِ ابریشم و مرضِ او تحقیقات و مطالعات دقیق کرد و با زحماتِ بسیار سببِ مرضِ مزبور را کشف کرد و طرزِ شناختنِ تخمِ مریض را از سالم بدست آورد و بمردم آموخت و باندک زمان عملِ آمدنِ ابریشم و تجارتِ آن برونقِ نخستین بازگشت

در زمانِ پاستور جنگ ۱۸۷۰ بین فرانسه و آلمان خاتمه یافت و فرانسویها مبلغی بسیار گزاف بابتِ خسارتِ جنگ بآلمان دادند پاستور بنیروی علم این خسارت را جبران کرد بدینگونه که فرانسویها هر سال مقداری بسیار آب جو از آلمان خریداری میکردند زیرا خود نمیتوانستند آب جو خوب بعمل آورند و از فسادِ آن

جلوگیری کنند پاستور میکروبی را که سبب فساد آبجو میشد کشف و برای دفع آن قواعد علمی وضع کرد و فرانسویها از آب جو آلمان مستغنی شدند این خدمت پاستور باندازهٔ مهم بود که یکی از علمای انگلیس گفت اکتشاف پاستور نه تنها پنج میلیارد خسارتی را که فرانسه بآلمان داده است جبران کرد بلکه میلیاردها علاوه بر آن بمملکت فرانسه منفعت رسانید

پاستور معتقد بود که بروز بیشتر از امراض بواسطهٔ میکرب است و علمای معاصر او این عقیده را قبول نداشتند و با پاستور در اینموضوع بحث و مجادله بسیار کردند ولی پاستور بالاخره همه را بایید و ثابت کرد که چگونه میکرب سبب تولید و سرایت امراض میشود و بر عقیدهٔ خود ثابت بماند تا وقتی که میکرب سیاه زخم و هاری و طرز علاج این دو مرض را کشف کرد

پاستور اینموضوع را نیز ثابت کرد که سبب التیام نپذیرفتن بعض زخمها میکربهای مضرند که در هوا میباشند و بر زخم می نشینند و نمیگذارند بهبود یابد و بهترین راه علاج هر زخم این است که بواسطه ادویهٔ مخصوص میکربها را از زخم دور دارند

بعد از پاستور کسانیکه پیرو عقیدهٔ او بودند میکرب بسیاری از امراض مسری را کشف کردند و در حقیقت بواسطهٔ فکر روشن و جد و جهد بی پایان پاستور است

که امروز هزاران هزار نفوس انسان و حیوان از چنگ مرگ نجات می یابند

پیش از اکتشافات پاستور مردم بعض امراض را بی علاج یا علاج آنرا دشوار میدانستند

و در بروز امراض خطرناک از قبیل خناق و وبا و آبله و طاعون و امثال آن دل از مرگ

میشستند اما امروز از این امراض و امثال آن بخوبی جلوگیری میشود و این نیست مگر

بواسطهٔ زحمت و رنجی که پاستور در زمان حیات خود برای نجات نوع بشر متحمل گردیده است

دولت فرانسه قدر زحمات پاستور را دانست و بعنوان سپاسگزاری و حقشناسی سالی مبلغ

دوازده هزار فرانک در حق وی مقرر ساخت و چندی نگذشت که مبلغ مزبور را مضاعف

کرد و تا پاستور زنده بود همین مبلغ را میگرفت

اهالی فرانسه نیز برای حقشناسی مجمع دار التجزیهٔ بنام پاستور تأسیس کردند مردمان

دیگر ممالک عالم که آنها نیز خود را مدیون احسان و رهین منت پاستور میدانستند بمردم

فرانسه تأسی جستند و در ممالک خویش مجامعی بنام پاستور تأسیس کردند

اکتشافات پاستور از حیث اهمیت و فایده کمتر از اکتشاف قوهٔ برق و بخار آب نیست و از

اینرو است که پاستور نه تنها از نیکوکاران عالم بلکه از کاشفین و مخترعین فوق العاده نیز محسوب میگردد

بنابراین جای هیچگونه تعجب نیست که نام این مرد بزرگ زنده و شهرت و عظمت آن روز افزون میباشد

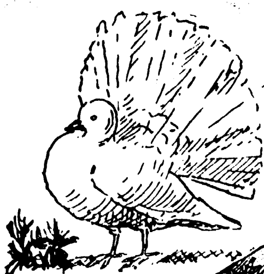
و اگر کسی او را پدر مهربان بشر خواند سخنی بگزاف نگفته است

حیوانات ذی فقار

پرندگان

۵ - کبوتران

این دسته دارای منقار و پای نازک کوتاه میباشند و برخلاف مرغان خانگی

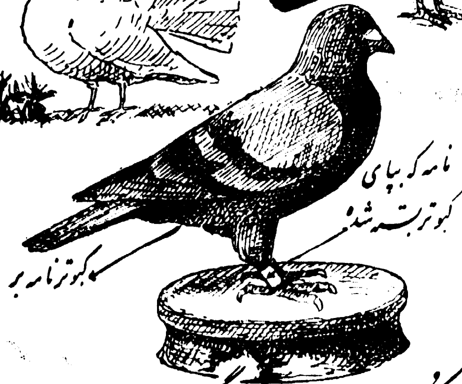




بسیار بلند پروازند

کبوتر چند قسم و از همه معروفتر

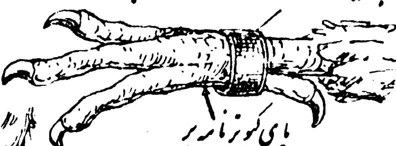
کبوتر چاهی و کبوتر کوهی و کبوتر ابلق است



بعض از کبوترها بلانه و آشیانه

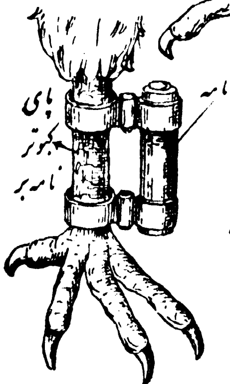
خود انس میگیرند و در هر جا باشند

میتوانند راه آشیانه خود را پیدا کنند و بدان باز گردند از این سبب



گاهی کبوتر را برای بردن نامه

تربیت میکنند نامه را به پا یا



طریقه بستن نامه بپای کبوتر





گردن کبوتر می بندند و او را از

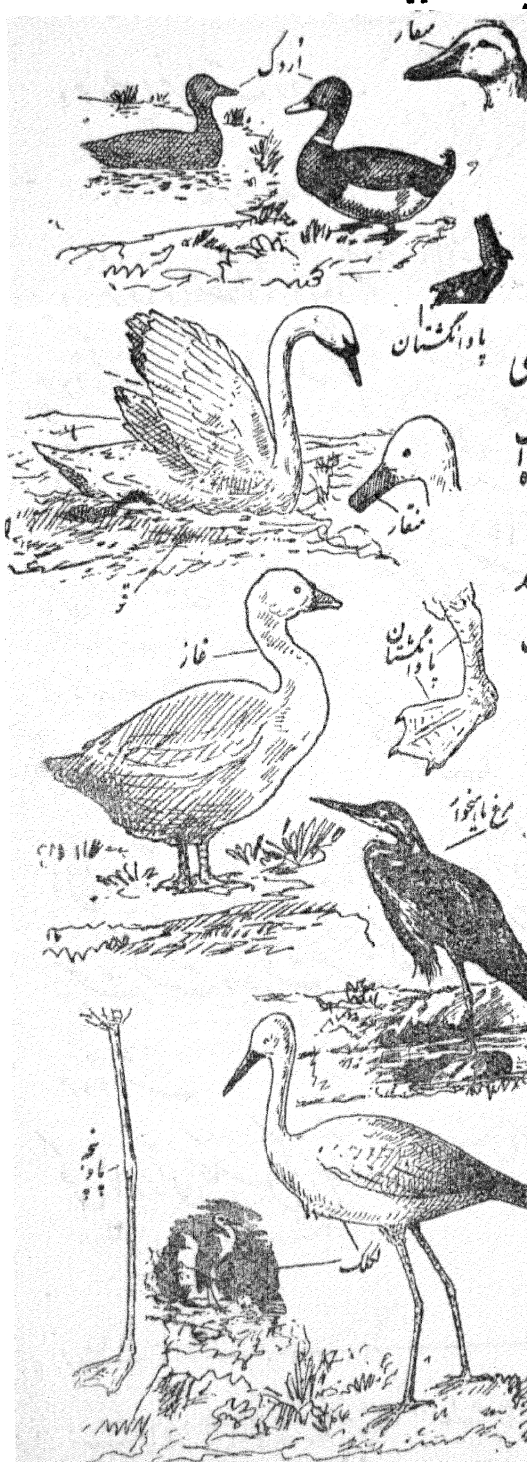
هر نقطه که خواهند بمحلی که آشیانه اش

در آنجاست روانه میسازند

اینگونه کبوتر را کبوتر قاصد یا نامه بر میشناسند

۶ - مُرغانِ شناگر

پای اینمرغها کوتاه و منقارشان پهن و انگشتهای آنها بوسیلهٔ پوستی بهم پیوسته و بآلتِ شنا تبدیل شده است مُرغانِ شناگر عموماً دریائی هستند وخوراکِ آنها ماهی کوچک و یا کرم است معروفترِ آنها اردک و غاز و مرغ سقا و قو و مُرغِ غواص و مُرغِ ماهیخوار است



۷ - مرغانِ بُلندپا

مرغانِ بلندپا دارای گردنِ دراز و پاهای بلندِ بی پر و نوک بُرنده دراز میباشند

این مرغان درکنارِ رود خانه و مُردابها

بسر میبرند و قورباغه و ماهیان کوچک را شکار میکنند معروفترین آنها لکلک و درنا و حواصیل و مرغ آب باز است

شترمرغ

پا و پنجه

۸ ـ مرغان تندرو

این مرغها بواسطهٔ کوتاهی بال نمیتوانند پرواز کنند و چون پای بلند محکم دارند تندی میدوند نوک آنها پهن و کردنشان دراز است ـ شترمرغ که میتوان آنرا بزرگترین مرغها دانست از این دسته است

حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت[1] و بدبخت آنکه مرد و هشت[2]

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

از باب هشتم گلستان سعدی

---

(۱) اینجا مراد از کشتن ذخیره کردن عمل صالح است برای آخرت (۲) گذارد

خَشم و تُندخوئی

غضب و تُندخوئی بلائی بزرگ و فرو خوردن خشم جهادِ با نفس است که آنرا جهادِ اکبر خوانند

تندخو کسیرا گویند که باندک سخنی که مُلایم طبعش نباشد از جای بیرون رود و در هر کار بهانه جوئی و با هرکس پرخاش کند و مردم را زشت و ناسزا گوید

انسان هنگامِ خشم قیافه اش متغیّر میگردد و رنگش تیره و چشمانش خیره میشود رگهای گردنش پُرخون شده باد میکند نعره و فریادهای ناهنجار برمیآورد و برخود میلرزد و گاه از فرطِ غضب بر او ضعف عارض میگردد و بدینواسطه پیوسته ناتوان و ناتن دُرست است و روی آسایش نمی بیند

تندخو گاه در موقعِ غضب اسرارِ خود را افشا میکند و آنچه نباید بگوید بر زبان میآورد مردم هم بحُکم مکافات پردهٔ او بدرند و حُرمتش نگاه ندارند

مردُمان از شخصِ تندخو متنفرند و پیوسته از او دوری میجویند و اگر روزی دوچار رنج و بلائی شود او را دستگیری نمی کنند

مکن خشم بر زیر دست ای پسر — که روزیت آید بزرگی بسر

چو خشم آیدت بر گناهِ کسی — تحمّل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعلِ بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

اشعار از بوستان سعدی

بهار

نسیمِ خلد[1] میوزد مگر ز جویبارها — که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فراز[2] خاک و خشتها دمیده سبزکشتها — چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

ز خاک رسته لاله‌ها چو بسّدین[3] پیاله‌ها — ببرگِ لاله ژاله‌ها[4] چو در شفق ستارها[5]

فکنده‌اند همهمه کشیده‌اند زمزمه — بشاخِ سروبن[6] همه چه کبکها چه سارها

نسیم روضهٔ[7] ارم[8] جهد بمغز دمبدم — ز بس دمیده پیش هم بطرفِ جویبارها

بهارها[9] بنفشه‌ها شقیقها[10] شکوفه‌ها — شمامه‌ها[11] خجسته‌ها[12] اراکها[13] عرارها[14]

ز ریزشِ سحابها[15] بر آبها حبابها — چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان — چو مقریان[16] نغزخوان[17] بزمزمه بر منارها

فکنده‌اند غلغله دو صد هزار یکدله — بشاخِ گل بی‌گله ز رنجِ انتظارها

درختهای باروَر چو اشترانِ باربر — همی ز پشتِ یکدگر کشیده صف قطارها

از قصاید قاآنی

۱- بهشت ۲- بالا ۳- مرجان رنگ ۴- شبنم و باران ۵- مخفف ستاره‌ها ۶- درخت سرو
۷- چمن و مرغزار ۸- نام بهشت شدّاد ۹- گلها و شکوفه‌ها ۱۰- لاله‌ها ۱۱- دستنبو و هرگیاه خوشبو
۱۲- نام گلیست ۱۳- درختیست معطر ۱۴- نرگس بیابانی ۱۵- ابرها ۱۶- خوانندگان و عابدان ۱۷- خوش و شیوا

الماس

یکی از سنگهای قیمتی الماس است که در زمانِ قدیم بسیار کمیاب و گرانبها بوده و جز پادشاهان کسی بدان دسترس نداشته است و اکنون هرچند نسبتهً بیشتر یافته میشود ولی باز گران قیمت است

الماس سنگیست سخت و سفید رنگ و درخشنده و جوهرِ آن از زغالِ خالص است بایمعنی که در ازمنهٔ بسیار قدیم بسببِ زیر و زبر شدنِ زمین بعضی موادِ حیوانی و نباتی در اعماقِ زمین فرو رفته و بطولِ مدّت در نتیجهٔ فشار و حرارتِ بسیار و تغییراتِ دیگر زغال سنگ شده و گاهی هم که تغییرات کاملتر بوده است بصورتِ الماس در آمده اند از اینجهت است که الماس در معادنِ زغال سنگ یافته میشود

الماس چون زغال خالص است اگر آنرا بحرارتِ شدید سرخ کنند و در اکسیژن فرو برند مشتعل شده باشعلهٔ فروزان میسوزد و اثری از آن باقی نمیماند

الماس انواعِ مختلف دارد یک نوعِ آن الماسِ سیاه است

الماسِ سیاه را اگر در فولادِ گداخته بریزند و بگذارند سرد شود از اختلاطِ آنها جسمی بسیار سخت بدست میاید که برای تراشیدن و سوراخ کردنِ سنگهای

سخت مفید است

الماس سفید را پس از آنکه از معدن استخراج میکنند باشکالِ مُختلف تراش میدهند الماسیکه هم از زیر و هم از رو تراش خورده باشد درخشندگی مخصوص دارد و آن را بِرِلیان میگویند

الماسِ بِرِلیان بسیار گرانبهاست

در دنیا الماسِ دُرشت و گرانبها منحصر است بچند دانهٔ مُشخّص ومعیّن که هرکُدام را اسم و داستانیست و مهمترین آنها الماس رژان و دریای نور و کوهِ نور است دریای نور در خزانهٔ سلطنتی ایران و الماسِ رژان مُتعلّق بدولتِ فرانسه است کوه نور قدیم در دستِ پادشاهانِ ایران بود و بعد بدستِ افغانان افتاده از آنها بدست راجهٔ لاهور در آمد و امروز در تصرّفِ پادشاه انگلستان است

نصیحت

هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

یکی از حکمای بزرگ یونان براهی میگذشت پسری را دید که پشتهٔ هیزم بدوش گرفته میبرد حکیم از دقت و مهارتی که در بستن آن پشته بکار رفته بود در شگفت ماند پسر را نزد خود خواند و گفت بگو کیستی و چگونه این خارها را کنده و این پشته را بسته پسر گفت نام من [illegible] است پدری دارم فقیر که از عهدهٔ معاش من بر نمی آید ناگزیر خارکشی پیشه ساخته نانی بدسترنج خویش تحصیل میکنم و این خارها را خود از صحرا کنده و هم بسته ام حکیم گفت اگر راست میگوئی پشته را نزد من باز کن و دوباره ببند پسر پشته را از دوش بر زمین نهاده باز کرد و دوباره دیگر با نهایت نظم و ترتیب بهم بست حکیم را استعداد و هوشیاری آن طفل پسند افتاده بدو گفت ای فرزند هرچند بکاری شریف مشغولی چه از قوت بازوی خویش نان میخوری و آنکس که از دسترنج خود نان خورد همیشه قرین سعادت و خوشی و از بلای تنگدستی و ناتوانی در امان خواهد بود ولیکن چون خداوند ترا هوش بسیار داده است اگر در پی کسب علم و معرفت روی بمقامی ارجمند رسی و دیگران از علم تو بهره مند گردند اینک اگر شوق تحصیلِ دانش در خود می بینی ملازمتِ من اختیار کن تا ابواب حکمت را بروی تو باز کنم



حکیم و کودک و پشته هیزم

پسر سخنِ حکیم را پذیرفته خارکشی را ترک گفت و بشاگردی نزدِ او رفت حکیم نیز او را مانندِ فرزندِ گرامی داشته بتربیت و تعلیمش پرداخت روزگاری نگذشت که کودکِ خارکش ببرکتِ هوش خداداد و تربیتِ اُستاد یکی از اطبّای نامی روزگار و حکمای عالیمقدار گردید

در تعریفِ شب

شبی چون شَبَه[1] روی شُسته بقیر
نه بهرام[2] پیدا نه کیوان[3] نه تیر[4]

سپاهِ شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افگنده چون پرِ زاغ

چو پولادِ زنگار خورده[5] سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده[6] ز هر سو بچشم اهرمن
چو مارِ سیه باز کرده دهن

فرو مانده گردونِ گردان بجای
شده سُست خورشید را دست و پای

زمین زیرِ آن چادرِ قیرگون[7]
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

نه آوای[8] مرغ و نه هُرّای[9] دَد[10]
زمانه زبان بسته از نیک و بد

از شاهنامه فردوسی

---

۱ - سنگیست سیاه و براق ۲ - مرّیخ ۳ - زحل ۴ - عطارد ۵ - زنگ زده ۶ - نمایان شده

۷ - قیر رنگ و مقصود سیاه و تیره است ۸ - آواز ۹ - فریاد ۱۰ - حیوان درنده

حیوانات ذی فقار

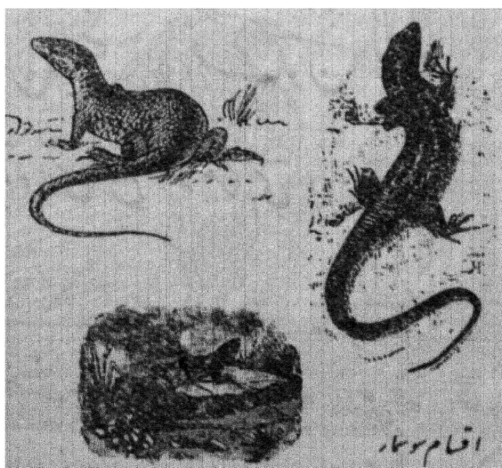
خزندگان

خزندگان نوعی از حیوانات ذی فقارند که بواسطهٔ نداشتن یا کوتاه بودن دست و پا نمیتوانند راه بروند و خود را بر زمین میکشند

بدن خزندگان را سرپوشی کاسه مانند فرا گرفته که در بعضی نازک و در بعضی دیگر سخت و از مادهٔ شاخی ترکیب یافته است و حیوانرا مستور و محفوظ میدارد

حرارت بدن خزندگان بسیار کم و غیر ثابت است یعنی با تغییر هوای محیط تغییر میکند و از اینرو آنها را برخلاف حیوانات پستاندار و مرغها حیوانات خون سرد مینامند

خزندگانرا بچهار دسته هم تقسیم میکنند اول ـ سوسمار ـ دوم ـ مار ـ سوم سنگ پشت چهارم تمساح



اول سوسمار

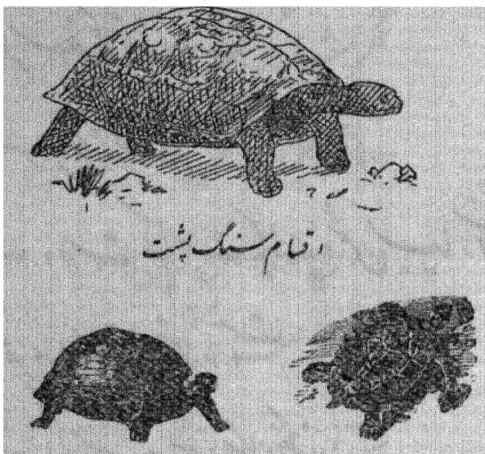
سوسمار چهار دست و پا دارد که هریک به پنج انگشت ناخن دار منتهی میشود

سوسمار اغلب در زمین سوراخ میکند و در آن زندگانی میکند

حیوانات ایندسته حشره میخورند و بدینجهت برای زراعت مفیدند معروفترِ آنها

کلپاسه و حربا ست

حربا بتغییرِ رنگ میدهد و در هر جا باشد برنگ آنجا مینماید بدینگونه که در میان



سبزه و گیاه سبز رنگ و روی

زمین خاکی رنگ دیده میشود

دوّم ـ سنگ پُشت

سنگ پُشت دو دست و دو پا

دارد و بدنِ آن در لاکِ بزرگ

و محکمی شبیه بکاسه سنگی قرار گرفته است و بدینجهت آنرا لاک پُشت و کاسه پُشت

نیز مینامند بعضی از سنگ پشتان در خشکی زندگانی میکنند و بعضی در آب

سنگ پُشتِ آبی سبکرو و گوشتخوار میباشد و امّا آنکه در خشکی بسر میبرد کُند رَو و علفخوار است

پا و دستِ سنگ پُشتِ آبی تبدیل بآلتِ شنا شده است درصورتیکه پا و دست سنگ پُشتِ

خشکی دارایِ انگشتانیست که به پنجه ختم میشوند

سنگ پُشتان دندان ندارند و دارای نوکی هستند شبیه بمنقارِ طیور که از جنس شاخ است

پند و امثال

قوت آب از سرچشمه است

فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی

قول مردان جان دارد

عمر سفر کوتاه است

صبر تلخ است

صد دوست کم است یک دشمن بسیار است

عمر دراز از بهر تجربه است

شیر تا گرسنه نشود شکار نکند

سگ زرد برادر شغال است

علف بدهان بز شیرین میآید

ضرر را از هر جا جلو بگیرند منفعت است

عقل بکوچکی و بزرگی نیست

شمشیر را اگر صیقل نزنند زنگ گیرد

سفره نینداخته بوی مشک میدهد

شکار کردن رستم و دیگر پهلوانان ایران در نخجیرگاه توران

برفتند از آن پس بنخچیرگاه / همه بزم جوی و همه رزم خواه

ز درندگان شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی

تلی هر سوئی مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود

نهاده بآهو سیه گوش چشم / جهان چون ورش از کمینگه بخشم

ز بازان هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله زار

دوان باز و یوزان و آهو بره / کمین ساخته بر که و بر دره

بناورد هر جای خرگوش و سگ / ستوران بخوی غرق مانده ز تک

گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل عقیقی عقاب

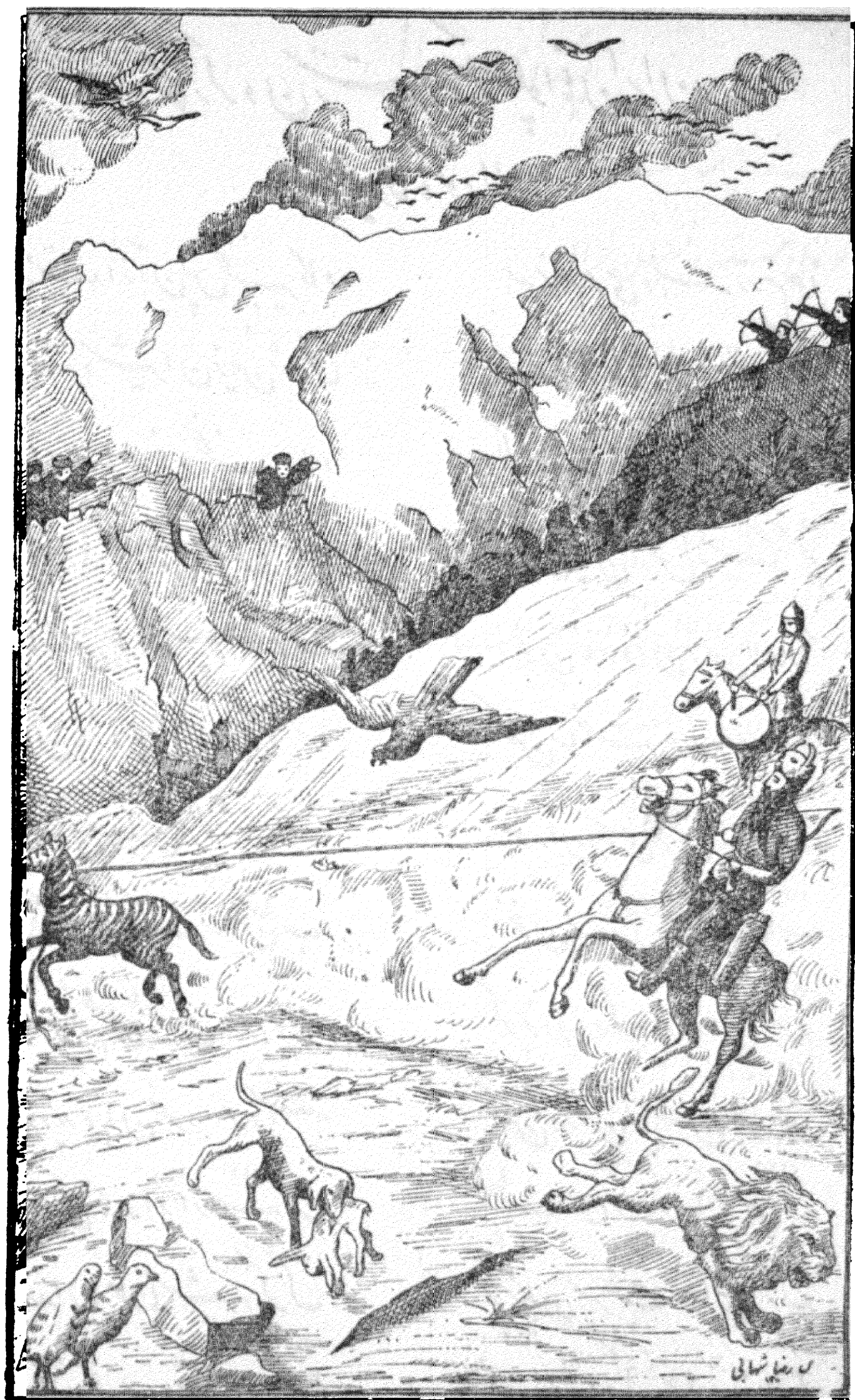
فتاده غو طبل طغرل برابر / گریزان ز گرد سواران هژبر

ز که دیده بانان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته

بهر سو یکی نامدار از سران / فکندی ز گور و ز آهو سران

سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی ریخت الماس مرگ

گه افکند نخچیر بر دشت و راغ / گهی زد بناوک ابر مرغ ماغ



شکار کردنِ رستم در نخجیرگاهِ توران

بیفکند بس گورِ جنگی به تیر | دلِ تشنه ها مون زخون کرد سیر
پُر از خرّمی بُد روانِ جهان | از آوازِ مرغ و تکِ آهوان
همه بودند روشن دل و شادمان | زخنده نیاسود لب یک زمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد | ز رزم و ز نخچیر کردند یاد
نشستند و رامش[28] برآراستند | ز دلها غم و رنج در کاستند

از شاهنامه فردوسی

۱ـ شکارگاه ۲ـ مجروح ۳ـ حیوانیست درنده که سلاطین بدان شکار کنند ۴ـ جهنده ۵ـ برق ـ ۶ـ قرقاولها ۷ـ خروشان ۸ـ نام مرغیست ۹ـ در جنگ ۱۰ـ چارپایان ۱۱ـ عرق ۱۲ـ ۱۳ـ مرغیست شکاری ۱۴ـ چنگال ۱۵ـ قرمز رنگ ۱۶ـ مرغیست شکاری ۱۷ـ فریاد ۱۸ـ نام مرغیست شکاری که هنگام شکارکردن او طبل میزنند ۱۹ـ شیر ۲۰ـ بازداشته ۲۱ـ بزرگان ۲۲ـ گورخر ۲۳ـ سرها ۲۴ـ کرگدن ۲۵ـ تیرکوچک ۲۶ـ بالای ابر ۲۷ـ نام مرغیست ۲۸ـ عیش

هنر

گهر[1] بی هنر ناپسند است و خوار | بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید[2] ز رنگش مگوی | کز آتش نجوید کسی آبجوی

از شاهنامه فردوسی

۱ـ نژاد ۲ـ بو ندهد

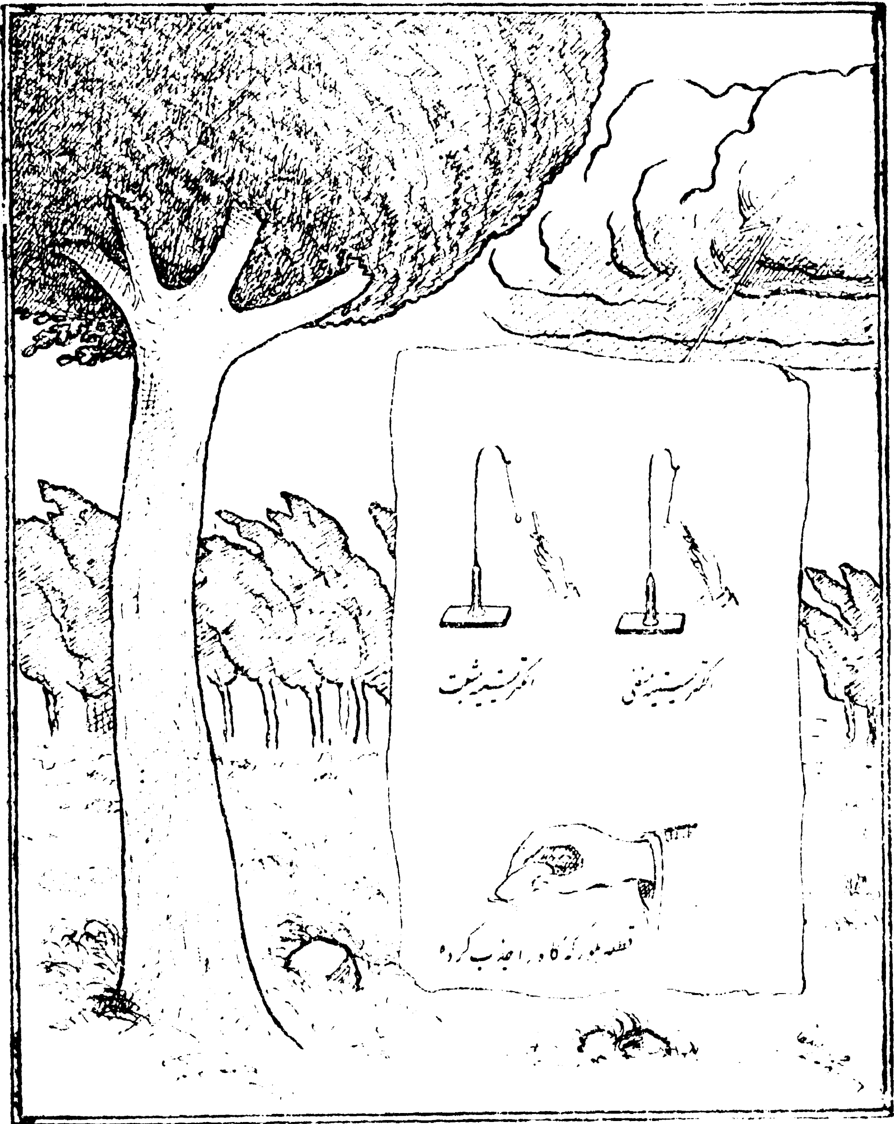
الکتریسیته

هرگاه قطعهٔ از بلور را با پارچهٔ پشمین سختی بمالند و آنگاه آنرا بجسم سبکی مانند پر و خرده کاغذ و امثال آن نزدیک نمایند همانطوریکه کهربا گاه را میرباید آن قطعه بلور نیز آن جسم سبک را بخود میکشد و جذب میکند

قوه را که سبب پیدایش این جاذبه است الکتریسیته مینامند قدما که این کیفیت را فقط در کهربا مشاهده کرده بودند عامل مزبور را قوهٔ کهربائی میخواندند کلمهٔ الکتریسیته هم از کلمهٔ یونانی که بمعنی کهرباست گرفته شده است

تمام اجسام در اثر مالش یافتن خاصیت کهربائی پیدا میکنند لکن پارهٔ اجسام از قبیل بلور و گوگرد و لاک و ابریشم الکتریسیته را در نقطه که مالش یافته است نگاهداشته منتشر باجسام دیگر منتقل نمیسازند و پارهٔ مانند چوب و آب و فلزات و بدن انسان وغیره الکتریسیته را در تمام سطح خود منتشر و بعضی باجسام دیگر نقل میکنند قسم اول را اجسام عایق الکتریسیته و قسم دوم را اجسام هادی الکتریسیته نامیده اند

دانشمندان پس از تجارب بسیار فهمیده اند که الکتریسیته بر دو قسم است یکی منفی و دیگری مثبت و نیز یافته اند که اگر الکتریسیته دو جسم موافق باشد یعنی



طوفان

هر دو مُثبت یا هر دو منفی باشند یکدیگر را دفع میکنند و آن دو جسم از هم دور میشوند
اگر الکتریسیته دو جسم مُخالف یعنی یکی مُثبت و دیگری منفی باشد یکدیگر را جذب میکنند
و آن دو جسم بهم نزدیک میگردند

اگر دو جسم را که یکی دارای الکتریسیته مُثبت و دیگری الکتریسیته منفی دور از هم نگاه داریم
هوای خشکی که میان آنها وجود دارد و عائق الکتریسیته است مانع خواهد بود که آن دو
الکتریسیته یکدیگر را جذب کنند ولی اگر آن دو جسم را بهم نزدیک کنیم مُقاومتِ
هوا کم میشود و دو الکتریسیته یکدیگر را جذب میکنند و مُتحد میگردند و در نتیجه از میان آنها
شراره میجهد که بانگی میکند و این شراره را شرارهٔ الکتریک میگویند و معلوم است
که اجسام هرچه بزرگتر و الکتریسیتهٔ آنها بیشتر باشد شراره بزرگتر و بانگِ آن قوی‌تر
میشود از اینجا سبب پیدایش صاعقه و برق و رعد بخوبی روشن میگردد

ابر عموماً دارای الکتریسیتهٔ مُثبت و زمین دارای الکتریسیته منفیست هنگامِ طوفان
گاه قطعهٔ ابری بزمین نزدیک شده الکتریسیته مُثبتِ خود را بزمین میدهد و از زمین
الکتریسیته منفی میگیرد و انقطعهٔ ابر چون با قطعاتی که بالاتر از آن واقعشده و دارای
الکتریسیته مُثبت میباشند مُصادم گردد الکتریسیته آنها که باهم مخالف میباشند
یکدیگر را جذب میکنند و از این تصادُم و جذب شرارهٔ بزرگی میجهد و بانگی بلند بر

میخیزد آن شراره را صاعقه و روشنی آنرا برق و بانگ آنرا رعد مینامند
این کیفیت را فرانکلن دانشمندِ امریکائی تجربه و امتحان طوری ثابت کرده است
که در آن جای هیچگونه تردیدی باقی نمانده است عالِمِ مزبور بالونی را که حاملِ الکتریسیته
مخالفِ الکتریسیتهٔ ابر بود در هوا رها کرد بالون اوج گرفت تا بجائی که با ابرها نزدیک
شد در این هنگام الکتریسیته بالون با الکتریسیته ابر متحد گشتند و صاعقه و رعد
و برق پیدا شد و صاعقه در نزدیکی فرانکلن فرود آمد
صاعقه طبعاً بر نقاطِ مرتفع فرود میاید از اینجهت هنگام طوفان نباید زیرِ
درختِ بلند یا میله ها و ستونهای فلزی پناه بُرد زیرا ممکن است صاعقه بر آن
فرود آید و پناه برنده را هلاک کند
حرارت و فشارِ صاعقه باندازه ایست که درختها را از ریشه میکَند و خانه ها را
ویران و توده های آهن را آب میکُند
اختلافِ اثرِ صاعقه در اشخاص بسی شگفت آور است گاه شخص را میکُشد بدون اینکه اثر زخم یا خراشی در بدن او بجای گذارد و گاه در بدنِ صاعقه زدگان
جراحاتِ بسیار دیده میشود از همه عجیب تر آنکه گاهی جامه های انسانرا معدوم
میکند و ببدنِ او هیچگونه آسیبی وارد نمیآورد

حکایت

در احوالِ یکی از سلاطینِ ایران نقل کرده اند که وقتی شوقِ زیارتِ خانهٔ خدا در دلِ او جاگیر شد فرمان داد که اسبابِ سفرِ مکّه ساز کنند[1] اعیانِ مملکت و ارکانِ دولت بعرض رسانیدند که شرطِ ادایِ حجّ امنیّتِ طریق است اگر با خیل و حشم عزیمت کنی فراهم کردنِ وسائلِ معیشتِ آنان در چنین راه دور بسی دشوار باشد و اگر با اندک ملازمی عزمِ چنین سفر فرمائی هرآینه از آسیبِ خطر مصون نباشی دیگر آنکه پادشاه در مملکت بمنزلهٔ جان است در جسد و همینکه سایهٔ دولتِ وی از سرِ رعایا دور شود کارِ ملک رو بخرابی گذارد و هرج[2] و مرج در کارِ مردم پدید آید سلطان گفت چون این سفر میسّر نمیشود پس چکنم که ثوابِ حجّ دریابم و از برکتِ آن بهره مند گردم وزرا گفتند در این ولایت درویشیست که سالها در جوارِ[3] حرم بوده و شصت حجّ با شرائطِ آن بجای آورده است اکنون گوشهٔ عزلت[4] گزیده و در معاشرت بر خود بسته شاید که ثوابِ حجّی از او توان خرید پادشاه از صدقِ عقیدهٔ که بمردانِ خدا داشت نزدِ درویش رفت و در اثنایِ سخن گفت مرا آرزویِ حجّ در دل است امرایِ کشور صلاح ندانند که من از مملکت دور شوم شنیده ام که تو را حجّ بسیار است چه شود که ثوابِ یک حجّ بمن دهی تا تو بنوائی



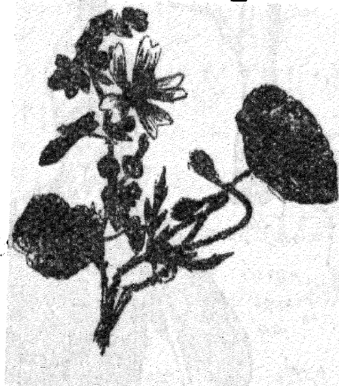
پادشاه و درویش و سخن گفتن با یلدیمیر

و من ثوابی درویش گفت من ثوابِ همه را بتو میفروشم پادشاه گفت هر حج بچند میفروشی گفت تمامِ دنیا و هرچه در دنیاست سلطان گفت ای درویش از ملکِ دنیا اندکی بیش در تصرفِ من نیست پس چگونه حجی توانم خرید درویش گفت شاها ادای قیمتِ حجهای من پیشِ تو آسان است شاه گفت چگونه باشد گفت اجرِ یک ساعت دادخواهی و مظلوم نوازی بمن بخش تا من ثوابِ شصت حج بتو بخشم

نقل معنی از اخلاقِ محسنی حسین واعظ

۱ـ مرتب کنند ۲ـ آشفتگی و پریشانی ۳ـ همائی ۴ـ گوشه گیری و تنهائی





بهار

هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد	دورِ بستان شود و عهدِ شبستان گذرد
ابر بر طرفِ چمن گریان گریان پوید	لاله بر صحنِ دمن خندان خندان گذرد
مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم	بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

قاآنی

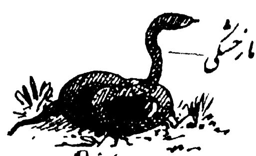
حیوانات ذی فقار

خزندگان

سوم ـ مار

مار حیوانیست دراز اندام و نرم بدن

مارها عموماً گوشتخوارند و بعضی از آنها دهانشان باندازهٔ باز میشود که حیوانی بزرگتر از





خود را فرو میبرند

مارها یا زهردارند و یا بی زهرند



مارهای زهردار شکارِ خود را

نخست با زهر میکشند و آنگاه







میخورند مانندِ افعی

زهرِ افعی از غدّه که در ریشهٔ دندانِ او واقع است ترشّح میشود

مارهای بی زهر عموماً در آب و یا رویِ درخت بسر میبرند و حیواناتِ آبی یا

پرندگان را شکار و بلع میکنند

مارهایِ بی زهر غالباً از مارهایِ زهردار درازتر میشوند

در افریقا یکقسم مارِ بی زهر یافته میشود که طول آن بده گز میرسد

چهارم - تمساح

تمساح از همه خزندگان بزرگتر است این حیوان شبیه بسوسمار است و مانند

آن دو دست و دو پا دارد

تمساح از حیوانات بحری شمرده

میشود لکن گاه برای استراحت

از آب بیرون آمده در آفتاب

میخوابد و تخم خود را نیز در خشکی میگذارد

تمساح

تمساح جانوران بزرگ دریا را شکار و با دندانهای مخروطی شکل خود خرد میکند

و میخورد

درازی تمساح افریقائی و هندوستانی شش گز میرسد

حکمت

هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

چون در آید به از توئی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلّی الله علیه (۱) و آله و سلّم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی به تجربه پیش او نیامد و معالجتی از وی نخواست طبیب پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستادند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معیّن است بجای آرد رسول خدا فرمود که مرا این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند طبیب گفت موجب تندرستی همین است پس زمین خدمت ببوسید و برفت

از باب سوم گلستان سعدی

حکایت

گله کردم پیش یکی از مشایخ (۳) که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال (۴) — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط (۵) بود مستقیم (۶) — کی از دست مطرب خورد گوشمال

از باب دوم گلستان سعدی

۱- ماهر استاد ۲- خدا برا و آل او درود و سلام بفرستد ۳- پیران طریقت ۴- بدخواه و بداندیش ۵- ساز ۶- راست و درست

خودستائی رستم پیش اسفندیار

چنین گفت رستم به اسفندیار — که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن — از این نامبردار پیر کهن
جهاندار داند که دستان[1] سام — بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور[2] نریمان بود — نریمان گرد[3] از کریمان بود
همان مادرم دخت مهراب بود — کزو کشور سند[4] شاداب بود
نژادی ازین نامورتر کراست — خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه[5] اندر جهان سربسر — یلان را ز من جست باید هنر
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب — ز توران بچین رفت افراسیاب
سر جادوان را بکندم ز تن — ستودان[6] ندیدند و گور و کفن
در آن رزمها یار من رخش بود — همان تیغ تیزم جهانبخش بود
ز من بشنو ای گرد اسفندیار — مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن — ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی — که او راه دانش نپوید همی
نخواهد بدل مرگ اسفندیار — که فرموده با رستمش کارزار



خودستائی رستم پیش اسفندیار در میدان جنگ

مکن ای پسر بشنو از من درست | که گشتاسب خود دشمن جان تست
بجای پدر مر ترا زال (۸) بس | ز رستم همان گرز و گوپال (۹) بس
با یران و توران ترا شه کنم | ز تو دست بدخواه کوته کنم
و گر بستن من همی بایدت | از این بستگی هیچ نگشایدت
که من از گشاد کمان روز کین | بدوزم همه آسمان بر زمین
که گفتت برو دست رستم ببند | نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد | که هر اختری لشکری بر کشد
بگرز گران بشکرم (۱۰) لشکرش | پراکنده سازم بهر کشورش
مرا خواری از پوزش (۱۱) و خواهش است | وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ببینی تو فردا سنان مرا | همان گرد کرده عنان مرا
تنت بر تگ (۱۲) رخش مهمان کنم | بگرز و بگوپال درمان (۱۳) کنم
کز آن پس تو با نامداران مرد | نجوئی باوردگه (۱۴) در نبرد

از شاهنامهٔ فردوسی

۱- نام جد رستم ۲- پسر ۳- دلاور ۴- قسمتی از هندوستان ۵- هنر آنست که ۶- شتابان ۷- مقبره و گور
۸- نام پدر رستم ۹- عمود و گرز ۱۰- درهم شکنم ۱۱- عذر خواهی ۱۲- دو ۱۳- درمانده ۱۴- رزمگاه

فلزات

زر و سیم یا طلا و نقره

نُقره فلزیست سفید رنگ که گاهی در معدن خالص و گاهی آمیخته با موادِ دیگر مخصوصاً با سُرب یافته میشود

نُقره خالص بدینطریق بدست میآید که موادِ معدنی را با نمکِ طعام و کات کبود و سیماب مخلوط میکنند نقره با سیماب ترکیب وجسمی حاصل میشود که آنرا ملقمه گویند ملقمه را درظرفهای مخصوص حرارت میدهند تا سیماب بخار شود و نُقره خالص باقی بماند

طلا فلزیست زرد رنگ که چون اشعّهٔ نور در آن منعکس شود قرمز بنظر میآید

طلا در عالم گاه خالص و گاه مخلوط بخاک و شِن یافته میشود

برای مجزا کردنِ طلا خاک و شنی را که طلا دارد درظرفی میشویند خاک و شن با آب میرود و طلا چون سنگین است ته می نشینند طلای ته نشین شده را چون هنوز کاملاً پاک نشده است با مقداری سیماب مخلوط میکنند و درکیسهٔ تنجه میفشارند مقداری سیماب که بیش از اندازه لزوم است بواسطهٔ فشار از کیسه بیرون میرود و باقیِ آن با طلا ترکیب میشود

این جسم مُرکّب از طلا و نقره را در ظرفِ مخصوصی حرارت میدهند در نتیجهٔ حرارت سیماب متصاعد

میگردد و طلای خالص باقی میماند

طلا و نقره در قابلیتِ تورّق و مفتول شدن و بعضِ خواصِ دیگر یکسانند و از آنها میتوان ورقه‌هائی نازک ساخت که اشیا از پشتِ آنها چنانکه از پسِ شیشه نمایان باشد

طلا و نقره را برای سکّه کردنِ پول و ساختنِ اسبابِ زینت بمصرف میرسانند

و چون این دو فلز در حالِ خلوص نرم میباشند و در حینِ استعمال بیدرنگی پیدا میکنند نخست مقداری مس یا فلزِ دیگر در آنها داخل میکنند تا سخت و مستحکم گردند آن مقدار مس یا فلزِ دیگر را که داخلِ طلا و نقره میکنند بار و قسمتِ خالصِ طلا و نقره را عیار مینامند

پاره از فلزّات را با طلا و نقره آب میدهند بطوریکه ورقهٔ بسیار نازکی از طلا یا نقره سطحِ آنها را میپوشد و بصورتِ طلا و نقره نمودار میشوند آنکه آبِ طلا دارد مذهّب یا مطلّا و آنکه آبِ نقره دارد مفضّض خوانند

طلای سفید فلزیست سفید رنگ و مایل به تیرگی که از فلزّاتِ دیگر سنگین تر است و بتصرّفِ هوا فاسد نمیشود و بسیار کمیاب و گرانبها میباشد

طلای سفید دیر آب میشود و بدینجهت بوته و سیمهائی را که باید حرارتِ زیاد تحمّل کنند از آن میسازند

حکایت

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که امیر نصر سامانی را چون ممالک خراسان مسلم شد و بدار الملک هرات[1] رسید نسیم شمال و هوای با اعتدال ان شهر امیر را ملایم طبع افتاد دار الملک بخارا که تختگاه اصلی آن خاندان بود از خاطر محو شد امرای دولت و ارکان سلطنت را چون وطن و مسکن و علاقه در بخارا بود از ماندن امیر در هرات ملول شدند و هیچ حیله امیر قصد بخارا نمیکرد آخر الامر استعانت باستاد رودکی[2] بردند تا امیر را در مجلس انس بر عزیمت بخارا تحریص کند روزی امیر را در مجلس خاص ذکر خرمی بخارا و هوای آن ملک بهشت آسا بر زبان گذشت استاد رودکی بدیهه این ابیات نظم کرده بعرض رسانید

بوی جوی مولیان[3] آید همی	یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی[4] و درشتیهای او	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری	خنگ[6] ما را تا میان[7] آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	شاه زی[9] تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

گویند امیر را این قصیده چنان شیفته ساخت که موزه در پای ناکرده سوار شد و عزیمتِ بخارا نمود

مخلص از نامهٔ دانشوران و چهار مقالهٔ عروضی

۱ـ نام شهریست که سابقاً جزو خراسان بوده است ۲ـ یاری خواستن ۳ـ نام نهریست در بخارا ۴ـ رود جیحون ۵ـ حریر ساده ۶ـ اسب ۷ـ کمر ۸ـ بسیار بیابان و زندگانی کن ۹ـ سوی تو ۱۰ـ نوعی از کفش است





عید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد　　　مرغانِ چمن را ز طرب نغمه سرا کرد

هم ابر لبِ لاله پر از دُرِّ عدن ساخت　　　هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد

گل مشت زری جست بباغ آمد و بلبل　　　بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد

الحمد خدا را که درین عیدِ دلفروز　　　هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

از قصائد قاآنی

حیوانات ذی فقار

ذوحیاتین

ذوحیاتین طبقه ایست از حیوانات ذی فقار که میتوانند هم در آب زندگانی کنند و هم در خشکی و بدینجهت آنها را ذوحیاتین نامیده اند یعنی صاحب دو زندگانی که یکی در آب است و دیگری در خشکی

پوست حیوانات ذوحیاتین نرم و مرطوب و حرارت بدنشان غیر ثابت است و جزء حیوانات خون سرد محسوب میشوند



حیوانات ذوحیاتین در آب تخم میگذارند و بچه آنها هنگام بیرون آمدن از تخم حیوانیست کوچک شبیه ماهی که جز در آب زندگانی میکند و دم درازی دارد که رفته رفته کوتاه شده از بین میرود در اینوقت حیوان که چندین بار شکلش تغییر یافته کامل میشود و میتواند از آب بیرون آید و در خشکی بسر برد

حیوانات ذوحیاتین ابتدا علفخوارند و بعد گوشتخوار میشوند

معروف‌ترین آنها قورباغه و وزغ و غوک است قورباغه دندانهای ریز دارد و غوک دندان ندارد

پند و امثال

خردمند مردم چرا غم خورد
ز مه روشنائی نباشد شگفت[1]

بد و نیک هرگز نماند نهان
بیابی ز هر دانشی رامشی[2]

زمانه بمردم شد آراسته
همه بندگانیم و ایزد یکیست

بهانه نشاید به بیداد جست
یکی بایدت آشکار و نهان

بجز بر رهِ راست مسپر زمین
دلِ بدسگالان[3] پر آتش کنید

مکن شیری آنجا که شیری سزد
بآزارِ موری نیرزد جهان

همه نیکوئی کن اگر بخردی

از شاهنامه فردوسی

۱- عجب ۲- عیش و خوشی ۳- بداندیشه ها

خودستائی اسفندیار پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفندیار   بخندید شادان چو خرّم بهار

ز گفتار رستم دلش بردمید(۱)   چو زانگونه گفتار رستم شنید

بدو گفت کز رنج و پیکار تو   شنیدم همه درد و تیمار(۲) تو

بمان تا بگویم همه هرچه هست   یکی گر دروغ است بنمای دست

نژاد من از پشت گشتاسب است   که گشتاسب از پشت لهراسب است

همی رو چنین تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای(۳) گاه(۴)

همان مادرم دختر قیصر است   که او بر سر رومیان افسر است

شنو کارهائی که من کرده‌ام   ز گردنکشان سر برآورده‌ام(۵)

نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بت‌پرستان زمین

هر آنکس که برگشت از راه دین   بکشتم بمیدان توران و چین

شنیدی که در هفتخوان پیش من   چه آمد ز شیران آن انجمن

بچاره برویین دژ(۶) اندر شدم   جهانی برانگونه برهم زدم

بتوران زمین آنچه من کرده‌ام   همان رنج و سختی که من برده‌ام

همانا ندیده است گور(۷) از پلنگ   نه از شست ملاح(۸) کام نهنگ



خودستائی اسفندیار نزد رستم در میدان جنگ

توفردا ببینی زمردان هنر　　چو من تاختن [۹] را ببندم کمر

تن خویشتن نیز مستای [۱۰] هیچ　　بایوان شو و کار فردا بسیج [۱۱]

نتابی [۱۲] تو با من بدشت نبرد　　شنو پند من گرد رزمم مگرد

هنر پیش بینی ز گفتار من　　مجوی اندرین کار تیمار من

از شاهنامه فردوسی

۱- کنایه از دلشاد شدن است ۲- رنج ۳- زیبنده ۴- تخت ۵- تفوق جسته و قیام کرده ام ۶- نام قلعه ایست که افراسیاب خواهران اسفندیار را در آنجا حبس کرده بود ۷- گوژ خم ۸- دام و قلاب ۹- برای تاختن ۱۰- ستایش مکن ۱۱- تهیه کن ۱۲- تاب نیاوری



سخن هر چه باشد بژرفی ببین

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ　　که ای پرهنر بچه تیز چنگ

ندانسته در کار تندی مکن　　بیندیش و بنگر ز سر تا به بن

بگفتار شیرین بیگانه مرد　　بویژه بهنگام جنگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین　　سخن هر چه باشد بژرفی ببین

از شاهنامه فردوسی

فُسفُر

فُسفُر جسمیست جامد و رنگِ آن مانند کهربا زرد و روشن است

فُسفُر در تاریکی میدرخشد و بدینجهت اشیائی راکه میخواهند در تاریکی نمایان باشد بفُسفُر میالایند مانند ساعتهای شب نما که بر عقربک و روی اعدادِ صفحه آن مقداری فُسفُر قرار داده اند

فُسفُر زهریست شدید که برای مسموم ساختنِ اغلب حیواناتِ موذی از قبیل موش و غیره بکار برده میشود

فُسفُر قابلِ احتراق است بحدّی که اگر با دست بر آن فشار وارد آورند آتش میگیرد

در مغزِ سر و استخوانهای بدنِ انسان نیز مقداری فُسفُر موجود میباشد و بدینجهت است که استخوانِ مُردگان گاه بخودی خود مُحترق یا مُشتعل میگردد

کبریت

برای ساختنِ کبریت چوب بعضِ درختانرا که بآسانی میسوزد مانندِ چوب سپیدار و کاج قطعه قطعه میکنند و هر قطعه را تراشیده بشکلِ چوبِ کبریت درمیآورند آنگاه نوکِ آن چوبرا در گوگردِ گُداخته و سپس در محلولی از گوگرد و فُسفُر فرو میبرند و میگذارند تا خُشک شود

حکایت

آورده اند که هرون الرشید در خواب دید که دندانهای او همگی ریخته است بامداد خواب گزاری را بخواند و تعبیر خواب را از او پرسش نمود خواب گزار گفت زندگانی خلیفه دراز باد خویشاوندان[۱] تو همه پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند هرون گفت اینمرد ابله را صد چوب بزنند که سخنی بدین دردناکی در برابر من گفت اگر همهٔ خویشان من پیش از من بمیرند آنگاه من که باشم سپس فرمود معبّری[۲] دیگر حاضر آوردند خواب خود را با وی بگفت معبّر گفت خواب خلیفه دلالت دارد براینکه زندگانی خلیفه درازتر از زندگانی همهٔ اقربای[۳] وی بود هرون گفت تعبیر یکیست اما از عبارت تا عبارت فرق بسیار است پس امر داد صد دینار بخشید

نتیجهٔ این حکایت آن است که خردمند باید هر سخن را بنیکوترین وجه بیان کند تا بقبول افتد و مردمان درجهٔ او بشناسند

نقل معنی از قابوسنامهٔ کاوس بن اسکندر

۱ـ خویشان ۲ خواب گزار ۳ قریبان خویشان





هرون الرشید و معبر

حیوانات ذی فقار

ماهیان

ماهیان نیز از حیوانات ذی فقار محسوب میشوند و در آب رودخانه و دریا زندگانی میکنند و هم تخم میگذارند

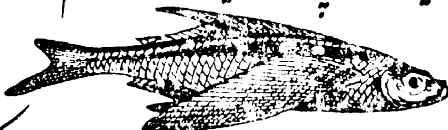


پوست ماهی از فلس پوشیده شده است

ماهی بجای دست و پا در اطراف بدن پره هائی دارد که اسباب شناست

و بمنزلهٔ پاروی زورق را نیست و بوسیلهٔ آن در آب شنا میکند

از خصائص ماهی اینست که تخم بسیار میگذارد چنانکه گویند ماهی سیم در هر مرتبه

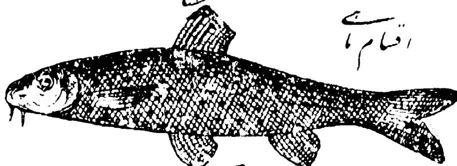


چندین صد هزار تخم میگذارد

بعضی از ماهیان در آب شیرین زندگانی میکنند مانند ماهی سیم و ماهی قرمزکه



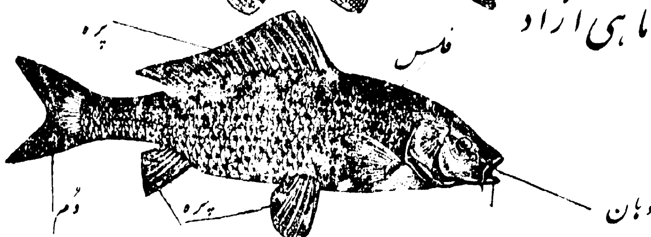
در غالب حوضها یافته میشود و بعض



دیگر در آب شور زندگی میکنند

مانند شاه ماهی و ماهی آزاد

و غیره



پند و امثال

بگیتی به از راستی پیشه نیست

بجز بد نباشد ز خون ریختن

همه گوش سوی خردمند کن

سخن هرچه گوئی همان بشنوی

بکژی[1] مکن رای و چاره مجوی

سخن تا توانی بآزرم[2] گوی

بی آزار بهتر دل راد[3] مرد

ز بهر درم[4] تند و بدخو مباش

بهر کار بر هر کسی داد[5] کن

دل هر کسی بندهٔ آرزوست

بخو هر کسی درجهان دیگر است

توانگر شد آنکس که خرسند گشت

میازار هرگز روان پدر

از شاهنامه فردوسی

---

۱ – کجی ۲ – شرم و حیا ۳ – جوانمرد ۴ – پول ۵ – عدل

کم کند صحبتِ بدان خرد ت

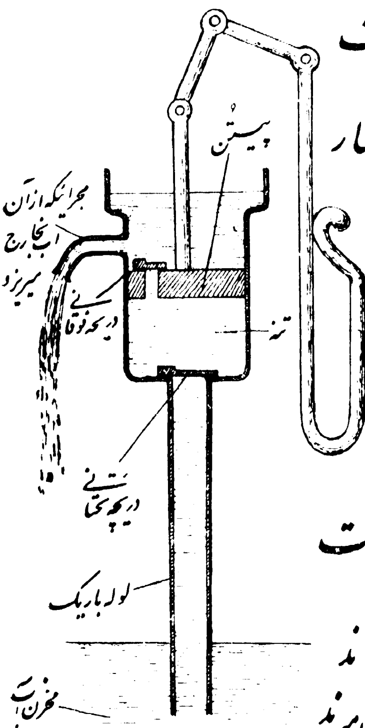
با بدان کم نشین که درمانی	خو پذیر است نفسِ انسانی
طلبِ صحبتِ خسان[1] نکنی	تکیه بر عهدِ ناکسان نکنی
که نکرده است خس وفا باکس	سگ بگاهِ وفا به از ناکس
گر رخ ناکسان نه بینی به	با خسان هر چه کم نشینی به
زانکه ناکس ز دد[2] بتر باشد	راست خواهی ز دد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت	کم کند صحبتِ[3] بدان خرد ت
بد بد است ارچه نیک دان باشد	سگ سگ است ارچه پاسبان باشد
پای درکش ز همنشینی شان	دیده بر دوز تا نه بینی شان
دوستیت مباد با نادان	که بود دوستیش آفتِ جان
خاربن[4] گرچه رست و بالا کرد[5]	سرِ او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل	یارِ بد هست بابتِ[6] سرِ پل
نه ازاو میوه خوب و نه سایه	نه ازاو سود خوش نه سرمایه

سنائی

۱- مردم فرومایه و پست ۲- جانور درنده ۳- همنشینی ۴- بوتهٔ خار ۵- بلند شد ۶- لایق و درخور

تلمبه

تلمبه آلتیست که برای بالا بردن آب از پستی به بلندی بکار میرود
تلمبه چندین قسم و معروفترین اقسام آن تلمبه تنفسیست
که در بعض خانه‌ها بواسطه آن آبرا از چاه یا آب انبار
میکشند و بهر جا که خواسته باشند میبرند
تلمبه تنفسی از سه قسمت تشکیل یافته است
اول تنه تلمبه که بشکل استوانه ساخته شده است و در زیر
آن لوله باریکی قرار دارد که بمخزن آب رسیده است
دوم پیستن است که آنرا در تنه تلمبه جای داده اند
پیستن متحرکست و آنرا بوسیله دسته که دارد در استوانه بالا و پائین میبرند



تلمبه تنفسی

سوم دو دریچه است که یکی در بالای پیستن قرار دارد و دیگری در آنجائیکه تنه تلمبه بلوله
باریک متصل میباشد تعبیه شده است
ترتیب بالا آوردن آب بوسیله تلمبه بدینگونه است که پیستن را چندین بار بالا و پائین میبرند تا هوائیکه در تنه
تلمبه است از دریچه بالا خارج شود وقتیکه تنه تلمبه از هوا خالی شد آب مخزن بواسطه فشار هوای خارجی داخل
لوله و از دریچه زیر داخل تنه میگردد و بدریچه بالا فشار آورده آنرا باز میکند و از مجرائیکه در تنه است بخارج میریزد

حکایت

آورده‌اند که سلمان در شهری امیر بود و عادتِ او در ایّامِ امارت[1] و حکومت هیچ تغییر نکرده بود پیوسته گلیم پوشیدی و پیاده رفتی و اسبابِ خانهٔ خود را متکفّل[2] شدی روزی مردی سبدی خریده بود و برنهاده کسی میطلبید که او را بیگار[3] بگیرد تا سبد را بخانهٔ او رساند ناگاه سلمان آنجا رسید و آن شخص او را نشناخته به بیگار گرفت و بر پشتِ او نهاد سلمان هیچ ابا و امتناع[4] نکرد و همچنین میرفت تا در راه مردی پیش آمد و گفت ای امیر بار بکجا میبری آن مرد دانست که او سلمان است در پای او افتاد و دستِ او بوسیدن گرفت و گفت ای امیر بحل[5] کن که تو را نشناختم و ندانستم

سلمان عذرِ وی قبول کرد و بار را بخانهٔ او رسانید و گفت من اکنون بعهدِ خود وفا نمودم حالا تو عهد کن که کس دیگر را به بیگار نگیری و یقین کن که بر برداشتن آنچه بآن محتاج باشی در کمالِ تو نقصانی بهم نمیرسد

نقل معنی از روضة الانوار محقق سبزواری

۱ـ فرمانروائی ۲ـ عهده‌دار ۳ـ کار فرمودن بی مزد ۴ـ خودداری ۵ـ حلال کن و از گناه من درگذر



سلمان و مردی که او را به بیگار گرفته و راهگذاری که وی را شناخته

حیوانات غیر ذی فقار

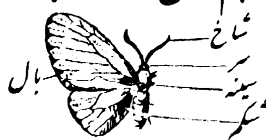
حیوانات مفصلی

حیوانات مفصلی طبقهٔ از حیوانات بی استخوان هستند که بدن و دست و پای آنان از چندین حلقه تشکیل یافته و بهم متصل شده است و پوستی از جنس شاخ بدن آنهارا فراگرفته است

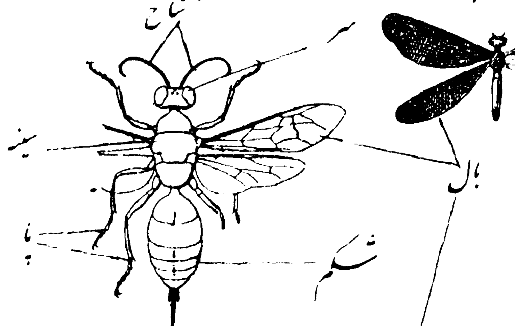
مهمترین دستهٔ حیوانات مفصلی حشرات و عنکبوت و هزارپا و خرچنگ است

اول ـ حشرات

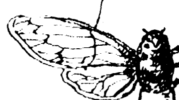
بدن هر حشره مرکب است از سه قطعه سر و سینه و شکم که بهم متصل است و بخوبی تمیز داده میشود



هر حشره شش پا و دو شاخ باریک کوچک دارد بعضی دو یا چهار بال دارند میپرند و عموماً تخم میگذارند



نوزادِ بعضی از حشرات مانند کرم ابریشم پس از آنکه از تخم بیرون آمد چندین بار پوست میاندازد



و شکلش تغییر میابد تا حشرهٔ کامل میشود و نوزاد بعضی دیگر از قبیل ملخ و زنبور عسل

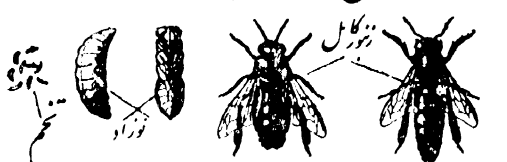
تغییرِ شکلش اندک و مختصر است

حسّ باصره و شامّه و لامسهٔ حشرات بسیار قویست

بیشترِ حشرات موذی و مُضرّ هستند زیرا میوه و گیاه را فاسد میکنند و بانسان

وحیوان نیز آسیب میرسانند و میکُربِ امراض را انتشار میدهند مانندِ شپش

عدّهٔ از حشرات مانندِ زنبورِ عسل



وکرمِ ابریشم مُفید و نافعند

حشرات را از روی ساختمانِ



بدن و عددِ بالها بچندین دسته

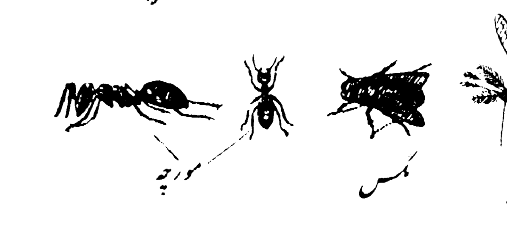
تقسیم کرده اند از اینقرار



زنبورِ طلائی و ملخ و موریانه و زنبور

و مورچه و پروانه و ساس و سن و کنه و مگس و پشه





هوا

هوا گازیست بی بو و بیطعم و بیرنگ ولی چون بمقدار بسیار باشد کبود بنظر میآید و رنگ کبود



آسمان بواسطه همین خاصیت هوا میباشد

هوا جسمیست مخلوط از دو گاز اکسیژن و آزت بوجود داده است

در صد جزء هوا هفتاد و نه جزء آزت و بیست و یکجزء اکسیژن یافته میشود



علاوه بر این دو عنصر اصلی مقداری بخار آب و گازهای دیگر نیز در هوا

وجود دارد که حجم آنها چندان زیاد نمیباشد

موجودات جاندار ناچار از تنفس و برای تنفس محتاج باکسیژن هستند و اگر نبات یا حیوانیرا

در اطاق بی اکسیژن بگذاریم باندک زمان حیوان خفه و نبات پژمرده میگردد

همچنین اگر شمع افروخته را زیر سرپوش خالی از اکسیژن قرار دهیم بزودی خاموش میشود



ازت برخلاف اکسیژن برای تنفس خطرناکست بطوریکه اگر انسان

یا حیوان آزت تنفس کنند خواهند مرد و نیز اگر شمع افروخته را در شیشه ازت

دار داخل کنیم فوری خاموش میگردد

در زمستان که در و پنجره بسته است باید مواظب بود که هوای اطاق کثیف نشود و برای اینکار لازم است

گاهی در و پنجره را باز کرد تا هوای پاک داخل و هوای کثیف خارج شود

فتحنامه رستم بکیخسرو

دبیر جهاندیده را پیش خواند　　سخن هرچه بایست با او براند

بفرمانش بر نامه[۱] خسروان　　ز عنبر نوشتند بر پرنیان[۲]

سر نامه کرد آفرین خدای　　کجا[۳] هست و باشد همیشه بجای

برآرنده ماه و کیوان[۴] و هور[۵]　　نگارنده فرّ و دیهیم[۶] و زور

سپهر و زمان و زمین آن اوست　　روان[۷] و خرد زیر فرمان اوست

وزو آفرین باد بر شهریار　　زمانه مماناد[۸] ازو یادگار

رسیدم بفرمان میان دو کوه　　سپاه سه[۹] کشور شده همگروه

همانا که شمشیرزن صد هزار　　ز دشمن فزون بود در کارزار

ز کشمیر[۱۰] تا دامن کوه شهد[۱۱]　　سراپرده و پیل دیدیم و مهد[۱۲]

نترسیدم از دولت شهریار　　برآوردم از رزمگهشان دمار

چهل روز پیوسته شان جنگ بود　　تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بدند　　ابا گنج و با تخت و افسر بدند

همانا که شمشیرزن سی هزار　　ز دشمن فکندم گه کارزار

میان دو کوه از بر[۱۳] راغ و دشت　　ز خون و ز کشته نشاید گذشت



رُستم و دبیر و فَریبُرز بَرَندهٔ فتحنامهٔ رُستم نزدِ کیخسرو

همه شهریاران به بستم به بند ز پیلان گرفتم بخم کمند

چو فرطوس[١٤] و منشور[١٥] و خاقان چین که لرزان بُدی[١٦] زیر اسبش[١٧] زمین

فرستادم اینک برِ شهریار ابا هدیه و گوهرِ شاهوار

زبانها پر از آفرینِ تو باد سرِ چرخ گردون زمینِ تو باد

چو نامه بمُهر اندر آمد بداد بدستِ فریبرزِ خُسرو[١٨] نژاد

ابا شاه[١٩] و پیل و هیون[٢٠] سه هزار از آن رزمگه برنهادند بار

فریبرزِ کاوس شادان برفت بنزدیکِ خُسرو[٢١] خرامید تفت[٢٢]

از شاهنامهٔ فردوسی

١- عنوان و القاب ٢- حریر سفید ٣- که ٤- زمی ٥- خورشید ٦- تاج ٧- جان ٨- نماند ٩- مقصود ایران و توران و چین است ١٠- نام شهری است در سرحد هندوستان ١١- نام کوهی است ١٢- تخت روان ١٣- بالای ١٤- و ١٥- نام دو نفر از پهلوانان لشکر افراسیاب ١٦- بودی ١٧- مقصود زیر سم اسب خاقان چین ١٨- پسر کیکاوس یکی از سرداران لشکر ایران ١٩- مقصود خاقان چین است ٢٠- اسب ٢١- مقصود کیخسرو ٢٢- زود

یاقوت و لعل و فیروزه

یاقوت

یاقوت سنگیست سُرخ رنگ شفّاف و پر بها که برای زینت و تجمّل بکار میرود

یاقوت چندین قسم است و بهترین و خوشرنگ ترینِ آنها در آسیا یافته میشود

یاقوت بسیار سخت است چنانکه با چیزی جز الماس تراشیده نمیشود

یاقوت را پس از آنکه از معدن استخراج کردند میتراشند و باشکالِ هندسی در میآورند

و در نگینِ انگشتری و دیگر زیورها قرار میدهند

بعضِ صنعگران یاقوت را میسازند و بواسطهٔ رواج یاقوتِ مصنوع قیمتِ یاقوتِ اصلی کاسته شده است

یاقوت اصلی در هند و تبت یافته میشود

لعل

لعل از سنگهایِ پُر بهاست و برنگهایِ مختلف از قبیلِ رُمّانی و جگری و سُرخِ گُلناری و زرد و کبود وجود دارد و بهترینِ آن رُمّانی میباشد

فیروزه

فیروزه سنگیست پُر بها برنگِ آبیِ آسمانی

فیروزه در معدن با سنگ ترکیب یافته و بشکلِ قطعاتِ غیرِ منظم است پس از استخراج آنرا تیز تراشند و باشکالِ هندسی در میآورند

هوا در رنگِ فیروزه تصرّف میکند بقسمی که اگر فیروزه را از نقطهٔ خشک بمحلّی مرطوب برند رنگِ آن تغییر میاید

فیروزهٔ ایران بخوشرنگی معروف و بهترین فیروزهٔ دنیاست

معدنِ فیروزهٔ ایران در خراسان نزدیکِ شهرِ نیشابور است

در مصر و ترکیّه و اروپا یکقسم فیروزه یافته میشود که سبز رنگ و گاهی مایلِ بزردیست و رگهای سفید و سیاه دارد این قسم فیروزه خیلی کم قیمت است

چربی روغن برای فیروزه زیان دارد و رنگِ آنرا بسبزی متمایل ساخته قیمتِ آنرا کم میکند

رنگِ یاقوت و فیروزه و لعل باندازهٔ مطبوع و دلرُباست که شعرا غالباً گلهای سُرخ را بیاقوت و لعل و رنگ آسمانرا بفیروزه تشبیه میکنند

حکمت

مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان بخدمتِ خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرّبِ پادشاهان

از گلستانِ سعدی

حکایت

مردی درراه عریضه بسلطان محمود داد که دو هزار دینار در کیسه دیبای سربسته و مهر نهاده در پیشِ قاضی بودیعه نهادم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم دزدان درراهِ هندوستان از من بستدند و آنچه پیشِ قاضی گذاشته بودم از قاضی بستاندم چون بخانه بردم و سرِ کیسه باز کردم دِرَمهاسیین یافتم بقاضی بازگشتم که من کیسه پُر زر پیشِ تو گذاشتم اکنون پُر مس میبابم چگونه باشد گفت تو بوقتِ سپردن هیچ زر مرا نمودی یا شمردی کیسه سربسته و مُهر نهاده بمن سپردی و همچنان باز بردی از تو پرسیدم که کیسه کیسهٔ تُست گفتی هست و بسلامت بردی اکنون چه میگوئی الله الله ای مَلِکِ عادل بفریادرس

سلطان محمود ازجهتِ او رنجه دل گشت و گفت دل فارغ دار که تدبیرِ زرِ تو کنم برو و آن کیسه پیش من آور برفت و آن کیسه نزدِ محمود برد محمود گِرد بر گِردِ کیسه نگاه کرد هیچ نشانِ شکافی نیافت آنمرد را گفت کیسه همچنین پیشِ من بگذار و هر روز سه من نان و یکمن گوشت و هر ماه ده دینار از وکیلِ ما بستان تا من تدبیر زرِ تو کنم و تو بی برگ[۲] نباشی پس روزی سلطان محمود آن کیسه را نیمروز[۲] پیش نهاد و اندیشه بر گماشته بود آخر دلش قرار گرفت بر آنکه ممکن باشد این کیسه را شکافته و زر بیرون کرده باشند



سلطان محمود و مردی که باو عریضه میدهد

مِقرمهٔ داشت نیکو وظریف نیمشبی برخاست وکارد برکشید و بقدرِ یک گز از آن مِقرمه بدرید و بجای خود شد وصباح برخاست و سه روزه بشکار رفت فرّاشی بود خاص که خدمتِ آن حُجره کردی بامداد مِقرمه را دید دریده بترسید و از بیم بگریه اُفتاد و در فرّاشخانه فرّاشی بود پیر او را گریان دید گفت چه بوده است گفت کسی بر من ستیزه داشته است و در خاصّخانه شده است و مِقرمهٔ سلطان را دریده اگر چشمِ سلطان بر آن اُفتد مرا بکشد گفت جز تو هیچکس دیده است گفت نه گفت پس دل مشغول مدار که من چارهٔ آن بکنم و ترا بیاموزم سلطان سه روزه بشکار رفته است و درین شهر رفوگریست دُوکان بفلان محلّت دارد و در رفوگری سخت اُستاد است مِقرمه نزدِ او بر و آن قدر مُزد که خواهد بده او چنان بکند که هیچ استادی نداند که کجا رفو کرده است فرّاش در وقت مِقرمه را بدُکانِ رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که این را چنین رفو کنی که هیچکس نداند کجا دریده است گفت نیم دینار خواهم باو داد و گفت زود می‌باید گفت فردا بیا و بپر دیگر روز بوعده رفت مِقرمه پیشِ او نهاد در نمی یافت که کجا دریده است فرّاش شادمان شد و بسرای بُرد چون سلطان از شکار باز آمد و در آن خانه شُد تا بخسبد نگه کرد مِقرمه دُرست دید گفت ای فرّاش این دریده بود گفت ای خداوند هرگز این ندریده بود گفت ای

احمق تر بسی که این من دریده بودم مرا در این مقصود نیست بگو اینرا که رفوکرده است
که بغایت نیک کرده است گفت ای خداوند احمد رفوگر رفوکرده گفت اورا
در سرای پیش من آر فراش برفت و رفوگر را پیش سلطان آورد سلطان او را که چشم بر او
افتاد گفت ای اُستاد این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت اُستادانه
کرده گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت در این شهر از تو اُستادتر
کسی هست گفت نی گفت از تو سخنی پرسم راست بگو که پادشاهان هیچ به از راستی
نیست گفت بگویم گفت در این شش هفت سال کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده گفت کرده ام
گفت کجا گفت خانهٔ قاضی شهر و دو دینار مزد آن بداد گفت آن کیسه را بینی
شناسی گفت شناسم دست در زیر نهالی[9] کرد و کیسه را برداشت و بدست رفوگر
داد گفت این کیسه هست گفت هست گفت آنجا که رفو کردهٔ کدام جایگاه است
مرا بنمای[10] انگشت بر نهاد که اینجاست سلطان تعجب ماند گفت اگر حاجت آید
در روی قاضی گواهی[11] توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت کس فرستاد و قاضی را
بخواند و یکی را گفت برو و صاحب کیسه را بخوان چون قاضی آمد سلام کرد و بر
عادت بنشست سلطان روی بدو آورد و گفت تو مردی عالم و پیر باشی و من
قضا بتو داده ام و مالها و خونهای مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده روا



سُلطان محمود و قاضی و صاحبِ زر و نوکر

باشد که تو خیانت کنی و شرطِ امانت بجا نیاوری و مالِ مردی مسلمان باتمام بناحق بری واو را محروم بگذاری گفت ای خداوند این چه حدیث است و این که گوید این من نکرده ام سلطان گفت این تو کرده و این من گویم پس کیسه را بدو نمود و گفت این کیسه آنست که تو بشکافتی و زر بیرون کردی پس بدل زر مس درآنجا نهادی و کیسه را گفتی رفو کردند پس صاحب مال را گفتی کیسه سربسته و بمُهرِ خویش آوردی و همچنان بازبردی فعل[۱۲] و سیرت[۱۳] تو در دیانت چنین است قاضی گفت نه این کیسه را هرگز دیده ام و نه این کس که میگوید خبر دارم سلطان گفت آنند و مرد را در آرند خادمی برفت صاحب زر و رفوگر را پیش سلطان محمود آورد سلطان محمود گفت ای دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده قاضی خجل گشت و درویش زرد شد و از بیم لرزه بر او افتاد چنانکه سخن نتوانست گفت سلطان گفت برگیریدش[۱٤] و بر او موکل[۱۵] باشید و خواهم درین ساعت زرِ این مرد را باز دهد و الا بفرمایم تا گردنش بزنند قاضی را از پیشِ سلطان بدر کشیدند و در نوبت خانه[۱٦] بنشاندند و گفتند زر بده قاضی گفت تا وکیل او را بیاورند و نشان بداد و وکیل برفت و دو هزار دینار زرِ نیشابوری بیاورد و بصاحبِ کیسه تسلیم کرد دیگر روز سلطان محمود بمظالم[۱۷] نشست و خیانتِ قاضی با امراء و بزرگان بگفت پس بفرمود تا قاضی را

بیاورند و سیاست کنند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر و عالم است سلطان از تقصیر او درگذشت و هرگز او را قضا نفرمود

نقل معنی از سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک و
روضة الانوار محقق

۱ـ امانت ۲ـ بینوا ۳ـ فقر ۴ـ پارچهٔ پشمین که پرنقش و نگار باشد ۵ـ فوراً ۶ـ رفت

۷ـ بخوابد ۸ـ بی اندازه و بی نهایت ۹ـ توشک ۱۰ـ نشان بده ۱۱ـ شهادت ـ

۱۲ـ کردار ۱۳ـ رفتار ۱۴ـ بندش کنید ۱۵ـ گماشته و واداشته ۱۶ـ کشیکخانه

۱۷ـ بدادخواهی ۱۸ـ تنبیه

حکایت

شنیدم که در وقتِ نزعِ (۱) روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدارِ درویش باش | نه در بندِ آسایشِ خویش باش
نیاساید اندر دیارِ تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیکِ دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

از بوستان سعدی

۱ـ جان کندن

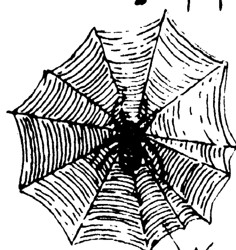
حیوانات غیر ذی فقار

حیوانات مفصلی

دوم عنکبوت

عنکبوت حیوانیست مفصلی که بدن او از دو قطعه ساخته شده یکی سر و سینه است که از هم تمیز داده نمیشود قطعه دیگر شکم حیوانست

عنکبوت بال ندارد و دارای هشت پا میباشد و دو قسم مهم آن یکی عنکبوت خانگی و دیگری رتیل است











کژدم یا عقرب که جانوری گزنده خطرناکست بیشتر در نقاط گرم یافت میشود جزء دستهٔ عنکبوت محسوب است

کژدم را دنباله ایست که از شش حلقه متصل بهم تشکیل یافته و حلقهٔ آخری منتهی به نیش میشود که بکیسهٔ زهرداری راه دارد

سوم هزارپا

هزارپا از حیوانات مفصلیست بدن این حیوان از یکعده حلقه های مساوی و یک شکل ترکیب شده است و فقط حلقهٔ سر آن از دیگر قسمتها تمیز داده میشود

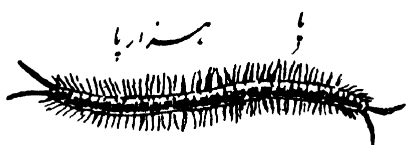
در هر حلقهٔ از بدنِ هزار پا یکجفت پا قرار دارد و مجموع پاها گاه بصد و پنجاه عدد میرسد
هزار پا دو نوع است یکنوع در زیرِ زمین و جاهای تاریک و نمناک زندگانی میکند
و گیاه میخورد نوع دیگر هزار پای زهردار است که گوشتخوار میباشد

چهارم خرچنگ

خرچنگ حیوانیست که در رودها و دریاها یافته میشود



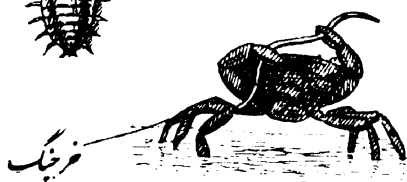
بدنِ این حیوان مرکبست از سر و



سینه و شکم



پوستِ خرچنگ از جنسِ شاخ
و دارای مَوادِ آهکیست و بدینجهة



قدری سخت میباشد

این پوست هرچند وقت یکبار میافتد و بجای آن پوستِ تازه میروید
خرخاکی که جانوری کوچکست و در نقاطِ مرطوب و تاریک یافته میشود جزء
این دسته محسوب است



پند و مثال

جوانمرد را تنگدستی مباد
ز بدگوهران[1] بد نباشد عجب

توانا بود هر که دانا بود
همیشه خرد را تو دستور دار

ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
نکوئی گزین و ز بدی شرم دار

بیکسان روش در زمانه مدان
ز نیکو سخن به چه اندر جهان

پدر را بفرزند باشد توان[2]
جهانرا بچشم جوانی مبین

بگیتی چو فرزند پیوند نیست
همان به که نیکی بود یادگار

همان بر که کارید آن بدروید
از شاهنامه فردوسی

۱ـ بدنژادان   ۲ـ توانائی و قدرت

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار	کز او دید پیروزی کارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر	کز او یست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری بدینگونه برپای کرد	شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید	یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک	کز او یست مردی و هم ترس و باک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان	تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه	اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای[1] چینی و از تخت عاج[2]	ز اسبان تازی[3] و از طوق و تاج
هیونان[4] بسیار و افگندنی[5]	ز پوشیدنی هم پراگندنی
وزان رنج بردن بتوران سپاه	شب و روز بودن بآوردگاه[6]
زکارت خبر بد مرا روز و شب	گشاده نکردم به بیگانه لب
کسی را که رستم بود پهلوان	سزد گر بماند همیشه جوان
به بند[7] تو بر پیل خاقان چین	رسید و ز غم ابروان پر ز چین
نیامد مرا کشتنش . دلپذیر	همان به که در بند باشد اسیر



کیخسرو و فریبرز و نویسنده پاسخ نامهٔ رستم

تو ای پهلوان یل ارجمند | همی دست بگشای و دشمن ببند
نویسنده پردخته[8] شد زآفرین | نها دازبر[9] نامه خسرو نگین[10]
بفرمود تا خلعت آراستند | تیام[11] و کمرها[12] به پیراستند[13]
صد اشتر همه بار دیبای چین | صد اشتر ز افکندنی همچنین
زیاقوت رخشان دو انگشتری | زخوشاب[14] زر افسر برتری
ز پوشیدنی شاه دستی[15] نبرد | همان یاره[16] و طوق و زرین کمر
سرانرا همه هدیه‌ها ساختند | یکی گنج از ایشان بپرداختند[17]
فریبرز[18] را گرز و تیغ بنفش | یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت | از ایران بسوی سپهبد گذشت[20]

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ـ حریر ۲ـ دندان فیل ۳ـ عربی ۴ـ اسبان ۵ـ فرش ۶ـ رزمگاه ۷ـ با بند و قید تو ۸ـ فارغ شد ۹ـ بالای نامه ۱۰ـ مهر ۱۱ـ دهنهٔ اسب ۱۲ـ کمربندها ۱۳ـ مزین کردند ۱۴ـ آبدار ۱۵ـ یکدست لباس زرین شاهانه ۱۶ـ دست بند ۱۷ـ خالی کردند ۱۸ـ پسر کیکاوس و آورندهٔ نامهٔ رستم — ۱۹ـ مقصود رستم است ۲۰ـ رفت

فلزات

روی و سرب و آلومینیوم و نیکل

روی فلزیست سفید و آبی رنگ که بآسانی ورقه ورقه میشود و در ۲۲۵ درجه حرارت میگدازد

روی را برای ساختن ظروف وادوات زندگانی از قبیل سطل و آب پاش و آبخوری و غیره بکار میبرند سقف خانه ها را نیز گاهی با روی میپوشانند

سرب فلزیست خاکستری رنگ که نرم و سنگین است و نرمی آن بحدیست که میتوان آنرا با ناخن خراشید

چون سرب را بخراشند محل خراشش مانند نقره سفید و درخشنده مینماید ولی بتصرف هوا باندک زمان کدر و تیره میگردد

سرب را بآسانی میتوان ورقه ورقه کرد

سرب را مانند روی در پوشانیدن سقف خانه استعمال میکنند و لوله های آب را نیز از سرب میسازند

سرب از ترکیب با هوا و بعضی موادّ و عناصر دیگر سمیت پیدا میکند و بنابراین کارگرانی که با سرب کار میکنند باید خود را از مسموم شدن حفظ نمایند

آلومینیوم رنگِ آبی بسیار روشن دارد و بآسانی ورقه میشود
آلومینوم از تمامِ فلزات سبکتر است و بتصرّفِ هوا و رُطوبت فاسد نمیشود و بدنیجه
از آن قاشق و چنگال و ظروف و بعضی چیزهایِ دیگر میسازند

نیکل فلزیست سفیدِ تیره رنگ

این فلز درحالِ ترکیب با موادِ دیگر سمیّت پیدا نمیکند و بدنیجه بیشتر ظروفِ
طعام را از آن میسازند
پولهایِ خُرد را نیز از نیکل سکّه میزنند



نصیحت

دو کس مُردند و حسرت بُردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیلِ فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گُنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

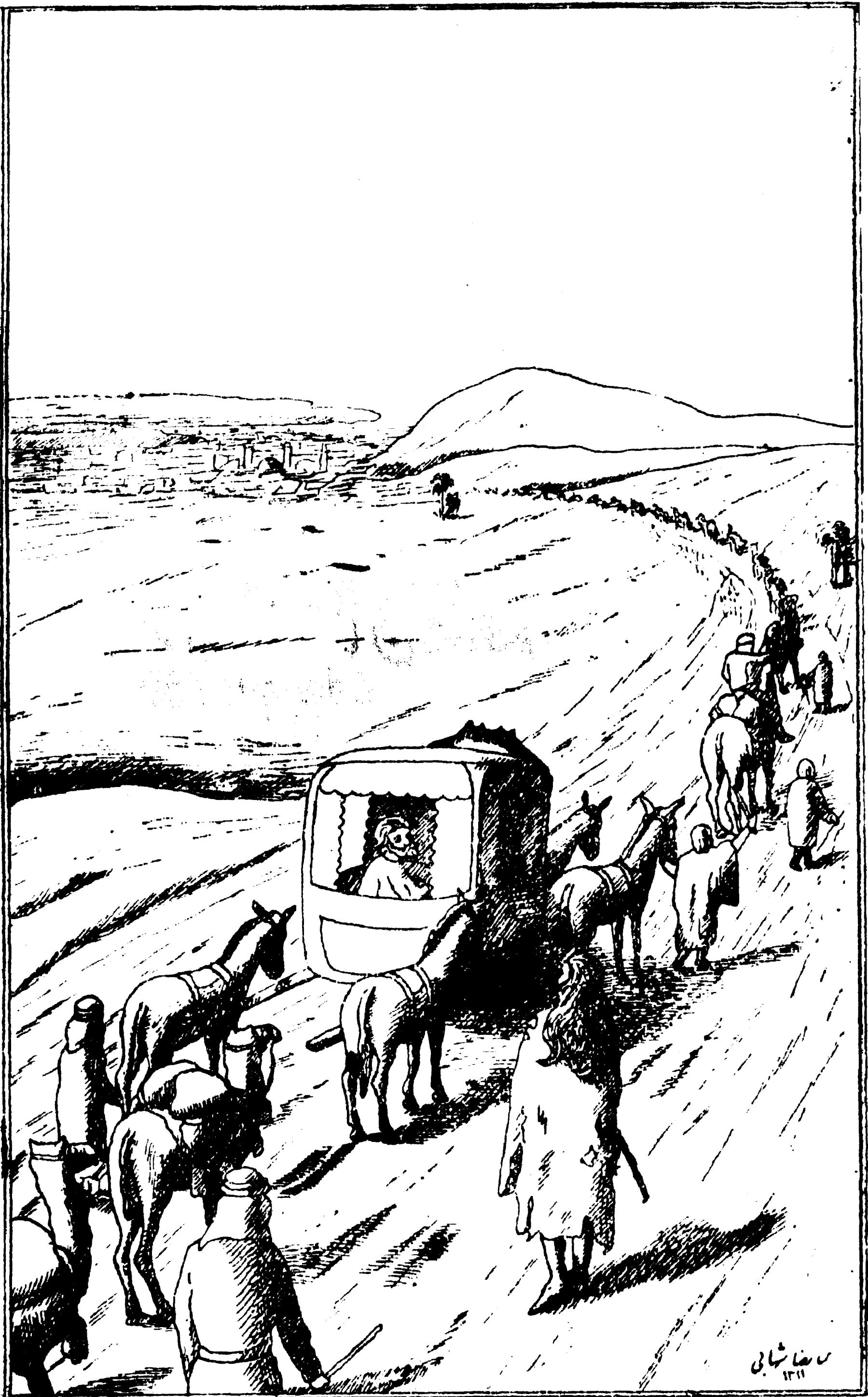
وقتی رئیس شهرِ بخارا قصدِ زیارتِ خانهٔ خدا کرد مردی بود بسیار دولتمند پیش از صد شتر در زیرِ بار داشت اندر عماری[۱] نشسته خرامان و نازان[۲] همی رفت و بسیار مردم از درویش و توانگر با او همراه بودند چون نزدیکِ مکه رسید درویشی نیز تشنه و گرسنه و پا پیاده برهنه و پر از آبله همی آمد درویش بدو گفت تو در آن نعمت میروی و من در این شدت آیا روزِ قیامت جزای من و تو یکی خواهد بود رئیس ویرا گفت حاشا که جزای من چون جزای تو باشد اگر من میدانستم در قیامت مرا و تورا پایگاه یکی خواهد بود هرگز صحرا نمی پیمودم و بحج نمیآمدم درویش گفت چرا گفت من فرمانِ خدا تعالی میکنم و تو خلافِ فرمانِ خدا چه خدای تعالی حج توانگران را فرموده نه درویشان را و تو فرمانِ خدای را بجا نیاوردی پس چگونه با کسانیکه او را اطاعت کرده اند برابر توانی بود

نقل معنی از قابوسنامهٔ کاوس بن اسکندر

۱- تخت روان ۲- با ناز

دل بدست آور که حجِ اکبر است

عبادت بتقلید گمراهی است

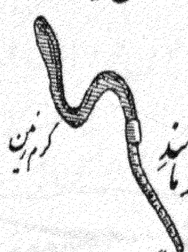


امیرِ بخارا در تختِ روان و درویشِ ژنده پوشِ پابرهنه

حیوانات غیر ذی فقار

کرمها

یک طبقه از حیوانات بی استخوان از کرمها تشکیل میدهند که بدنی نرم و عاری از دست و پا و دیگر اعضا دارند

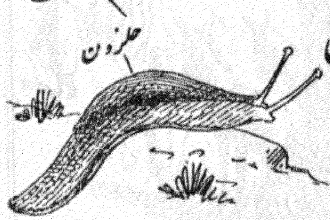




پارهٔ از کرمها در آب زندگانی میکنند مانند زالو و پارهٔ در زمین مانند کرم زمین و کرم ریگ

نواعم یا نرم تنان





نرم تنان که آنها را بعربی نواعم نامند طبقهٔ از حیوانات غیر ذی فقار اند که باشکال گوناگون در آب شیرین یا در آب شور و یا در خشکی یافته میشوند

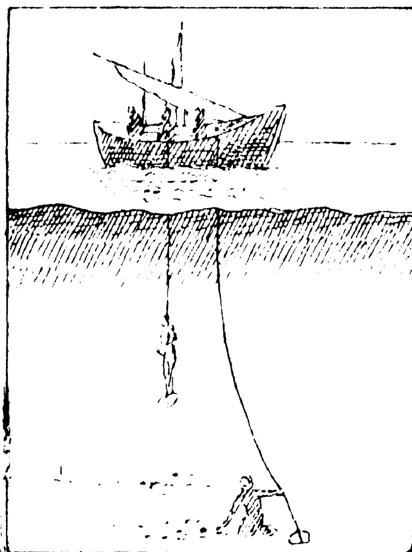




بدن این حیوانات نرم است و اغلب در غلافی از جنس شاخ که آنرا صدف مینامند مستور و محفوظ میباشد

ترین این حیوانات حلزون است

ضی از حلزونها در آب و بعضی دیگر در خشکی مخصوصاً در



طریقهٔ صید صدف مروارید

با غها زندگی مینمایند

صدفِ مُروارید نیز از حیواناتِ نرم تنست

و مُروارید در درونِ آن جای دارد

این حیوان نزدیکِ سواحل در تهِ دریا زندگانی

میکند و اشخاصِ مخصوصی که غوّاص نامیده

میشوند در آب فرو میروند و آنرا از تهِ دریا

صید میکنند و بیرون میآورند

صدفِ مُروارید بیشتر در اقیانوسِ هند و خلیجِ فارس است



حکمت

از امام مُرشد محمّد غزالی[1] پرسیدند که بدین منزلت

در عُلوم چگونه رسیدی گُفت از آنچه ندانستم از پُرسیدنِ آن ننگ نداشتم

اُمید عافیت آنگه بود موافقِ عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذُلِّ[2] پُرسیدن

دلیلِ راهِ تو باشد بعزِّ[3] دانائی

از بابِ هشتم گُلستان سعدی

۱ـ نام یکی از دانشمندان ایران ۲ـ ذلت و خواری ۳ـ عزت

پند و امثال

با خدا باش خدا با تست

پل بر دریا نتوان بست

اوّل فکر آنگه عمل

بزرگی بعقل است نه بسال

جائیکه راز گویند گوش مدارید

عاقبتِ بدگوئی دشمنیست

درگذر تا از تو درگذرند

سخن گواهِ حالِ گوینده است

حرفِ مرد زینتِ مرد است

سرِ جوانمردی راستیست

تا دَم باقیست اُمید باقیست

خدا از پدر و مادر مهربانتر است

آتش اگر اندک است حقیر نباید شمرد

آنچه نپاید دلبستگی را نشاید

*



بهار

آراست عروسِ گُل گُلستانرا — آماده شو ای بهار بُستان را

وقتست که در سرود و وجد آرد — شورِ رُخِ گُل هزار دستان[۱] را

از برگِ شقایق[۲] ابرِ فروردین — آویخته قطره هایِ باران را

در باغ ز خوشه هایِ مروارید — آویزه[۳] فکنده گوشِ اغصان[۴] را

آن ابرِ بهارین که از گوهر — لبریز نموده جیب[۵] و دامان را

وان قوسِ قُزَح نگر که تو بر تو — آویخته پرده هایِ الوان[۶] را

وان سُنبلکان نگر که بی شانه — برباقته گیسویِ پریشان را

از قصاید قاآنی

۱- بلبل ۲- لاله ۳- گوشواره ۴- شاخه ها ۵- گریبان ۶- رنگارنگ

گوگرد

گوگرد جسمیست جامد و زرد رنگ که اگر آنرا بعنصر وزند با شعلهٔ سبز رنگ میسوزد

گوگرد غالبا در دهانه و دامنهٔ کوههای آتش فشان یافته میشود و با خاک و سنگ دیگر مواد مخلوط است

چون خواهند گوگرد را پاک و خالص سازند خاک گوگردی را در دیگی از چدن ریخته حرارت میدهند تا گوگرد آب و از دیگر موادّ جدا شود

گوگرد را غالبا در ساختن باروت و کبریت و جوهر گوگرد بکار میبرند

از گل گوگرد که غباری نرم و زرد رنگست مرهمی ساخته میشود که برای امراض جلدی نافعست

آب چشمه هائی که در اطراف کوههای آتش فشان جاریست اغلب دارای مقداری گوگرد است و اطبّاء شست و شوی با اینگونه آبها را برای امراض جلدی نافع میدانند

گوگرد را اگر در هوای آزاد بسوزانند بخاری از آن برمیخیزد که انسان طاقت آنرا ندارد و کشنده است

بخار گوگرد خواصّ چند دارد یکی آنکه رنگ اشیاء را زائل میسازد چنانکه اگر پارچه

رنگین یا گُلی را در بخارِ گوگرد نگاه دارند رنگ آن بکُلّی میپرد و از اینروست که برای پاک کردن لکّه لباس و سفید ساختنِ پشم و ابریشم بخارِ گوگرد بکار میبرند دیگر آنکه میکرُب امراض را میکُشد و بنا بر این خاصیّت است که لباس و اطاق شخصیرا که مُبتلی بمرض ساری بوده است دود گوگرد میدهند خاصیّتِ دیگر گوگرد آنست که بعضی از حشراتِ موذیرا که بدرختها صدمه میرسانند خفه و نابود میسازد

حکایت

درویشی مُستجابُ الدّعوه [۱] در بغداد پدید آمد حجّاج بن یوسف [۲] را خبر کردند او را بخواند و گُفت دعای خیری در حقِ من کُن درویش دست بر داشته و گُفت خُدایا جانش بستان حجّاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گُفت دعای خیر است ترا و جُمله مُسلمانانرا

ای زبر دستِ زیر دست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مُردنت به که مردُم آزاری

از بابِ اوّل گلستان سعدی

۱- کسیکه دعای او در نزد خدا پذیرفته است ۲- نام یکی از امرا عصر بنی امیّه

حکایت

حکایت کنند که سلطان عمر از دودمان تیمور هنگامیکه بجنگ شاهرخ بهادر پسر تیمور میرفت در اسلامیهٔ طوس بزیارت شیخ عارف محی الدین رفت و گفت ای شیخ از شما التماس دارم نظری در کار من کنید تا خدای جل و علا مرا بر شاهرخ ظفر دهد شیخ در جواب فرمود ای شاهزاده من اینکار هرگز نکنم زیرا شاهرخ مردی عادل و خداترس است و تو بی باک و متهور(۱) هستی و نیز او ترا بجای پدر است شکست او طلبیدن و ظفر و فتح ترا خواستن از طریقت و شریعت دور است و من خود هرگز این نکنم شاهزاده عمر از شیخ رنجیده شد و بخشم در او نگریست و گفت ای شیخ مرا چون می بینی گفت ترا مخلوقی می بینم بقوت از همه کمتر و بجهل از همه بیشتر و بمرگ با همه برابر و بقیامت از همه کهتر(۲) شاهزاده میخواست تا شیخ را ایذا(۳) رساند اندیشه کرد کاری که از ایذای او بزرگتر است در پیش دارم اگر خدای مرا فتح داد یقین دانم که همت درویشان اثر ندارد چرا که کار بعکس افتاده و اگر شکسته شدم پس از راستی که گفته چرا رنجیده شوم برخاست و از پیش شیخ بیرون شد

اصحاب و مریدان شیخ گفتند ای شیخ اگر این مرد را خدا فتح دهد ما در خراسان نتوانیم بودن شیخ فرمود رضای خدا از خراسان افزون باشد بلکه از همهٔ عالم

اگر در خراسان نتوانیم بودن در عراق باشیم تا از مکابره ریا و سخط خدا نتوان گریخت

منقول از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

۱- بی پروا ۲- کوچکتر ۳- آزار ۴- بدبها ۵- غضب و خشم

حکایت

نظامی عروضی گوید در شهر بلخ[۱] از عمر خیام شنیدم که میگفت گور من در موضعی خواهد بود که هر بهار باد شمال بر آن گل افشانی کند من این سخن را محال پنداشتم ولی با خود اندیشیدم که خیام هرگز گزاف نگوید پس از چندین سال به نیشابور رفتم چهار سال بود که آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و چون او را بر من حق استادی بود آدینه[۲] بزیارت قبر او رفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید مرا بگورستان برد قبر خیام را در پای دیوار باغی دیدم و از درختان میوه چندان برگ و شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان بود آن حکایت که در بلخ از او شنیده بودم مرا یاد آمد و بسیار گریستم که در عالم هیچ جای او را نظیری ندیدم

نقل بمعنی از چهار مقاله نظامی عروضی

۱- نام شهریست که سابقاً جزء خراسان بوده است ۲- جمعه

حیواناتِ غیرِ ذی فقار

حیواناتِ گیاه شکل

حیواناتِ گیاه شکل جانورانِ آبی هستند که مانندِ گیاه در جای خود ثابتند و حرکت نمیکنند

مشهورترینِ آنها ستاره دریائی و مرجان و اسفنج است

ستاره دریائی

ستاره دریائی را پوستی بسیار ضخیم است که از موادِ آهکی ساخته شده و در سطحِ آن برجستگیهائی شبیه به خار دیده میشود



ستاره دریائی

مرجان



مرجان در قعرِ دریا زندگانی میکند و بدنِ بعض از آنها شبیه بگل است این حیوان آهکی را که در آبِ دریا محلول است جذب میکند و از آن پایه آهکی میسازد و بر آن قرار گرفته زندگی میکند

در بعضی نقاطِ از قعرِ دریا مرجانِ بسیار دیده میشود که متصل بیکدیگر قرار گرفته اند

وشبیه بشاخه های درخت میباشند

در سواحل بعض از دریاها مرجانِ بسیار وجود دارد که پایه های آهکی آنها بهم میچسبد و توده ها و تخته سنگهای عظیم بشکل جزیره تشکیل میدهد و آنرا جزیرهٔ مرجانی گویند

از پایهٔ آهکی یک نوع مرجان مادهٔ قرمز سختی بدست میآید که همان مرجانِ معمولیست و در زینت بکار برده میشود

اسفنج

اسفنج مانند مرجان در قعرِ دریا جای دارد و عدهٔ بسیاری از آن در یک مکان فراهم آمده زندگانی میکنند

غواصان اسفنج را از دریا بیرون میآورند و با آب میشویند تا قسمت سختِ آن که بیجانست باقی ماند

این قسمت سختِ همان اسفنجِ معمولیست که مردم آنرا ابر میگویند و در شست و شوی بکار میبرند



اسفنج بشکل کیسه ایست که در بالای آن سوراخی قرار دارد و این سوراخ دهان حیوانست که از آن آب دریا داخل میشود

کاغذ

در ازمنهٔ بسیار قدیم کاغذ نبود و مردم مجبور بودند بر سنگ و چوب و پوست آنچه را

که میخواهند بنویسند

مصریان چندین هزار سال پیش روی پوست و الیافِ گیاهی موسوم بپاپیروس

که در جلگه رودِ نیل میروید کتابت میکردند

چینیها اولین ملتی هستند که در قرنِ سیزدهم میلادی کاغذ ساختن را اختراع کردند

و مللِ دیگر از آنها یاد گرفتند

امروزه در پارهٔ از ممالکِ متمدّنِ اروپا و امریکا صنعتِ کاغذسازی رواج دارد

و برای اینکار ماشینها و کارخانهای بسیار عظیم ایجاد کرده اند

برای ساختنِ کاغذ ابتدا پنبه یا کتان را خرد کرده خوب میشویند و با آب خمیر میسازند

بعد آن خمیر را بترتیبی خاص بر صفحاتِ فلزی سوراخ دار پهن میکنند تا آب آن خارج

شود آنگاه با ماشینهای مخصوص آن خمیر را بصورتِ ورقه هائی نازک و سفید در میآورند

پس آن اوراق را با ماشینِ دیگری بقطعاتِ کوچک و بزرگ تقسیم میکنند

در اسپانیا کاغذِ روزنامه را با علفی که از زمین آن مملکت میروید درست میکنند و

بسیار ارزان تمام میشود

در ایران نیز کاغذسازی معمول بود و در اصفهان کاغذ بسیار خوبی میساختند که بادوام و خوش قلم بود و آنرا کاغذ چاربغل مینامیدند

علاوه بر این برای کتابت دو نوع کاغذ در ایران مصرف میشد یکی کاغذ خان بالغ[۱] که آنرا از پکن پایتخت چین میآوردند و دیگر کاغذ ترمه که از هندوستان وارد میکردند و بسیار گرانبها بود

۱ – اسم مغولی پکن

قناعت

کیمیائی[۱] کنم تورا تعلیم | که در اکسیر[۲] و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم | کیمیائی به از قناعت نیست

از قطعات انوری

۱ – صنعتی که بواسطهٔ آن مس را طلا کنند ۲ – داروئیست که چون بمس زنند طلا شود

پند

هرکه تأمل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

از باب هشتم گلستان سعدی

حکایت

بیامد سوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر خود با سپاه

بدست چپش هرمز کدخدای / سوی راستش موبد پاک رای

بدو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی کرد کوتاه روز دراز

چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی پی گور و آهو ندید

چو خورشید تابان ذرم سار گشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت

به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای

ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند

نکردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خرانرا زمین

جهاندار پر خشم و پر تاب بود / همی خواست کاید بر آن ده فرود

ازان مردمان تنگدل گشت شاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت پر خشم شاه / که چونین بد اختر یکی جایگاه

کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن سوی ده شد براه



بهرام ورود به ده آباد و مردم ده که بنظاره آمده اند

بدیشان چنین گفت کاین سبز جای — پُر از میوه و مردم و چارپای

خوش آمد شهنشاه بهرام را — یکی تازه کرد اندر آن کام را

شما را همه کیسره کرد مِه(۱۱) — بدان تا کُند شهر از این خوب ده(۱۲)

بدین ده زن و کودکان مهتر ید — کسی را نباید که فرمان برید

زن و مرد و کودک سراسر مهید — یکایک همه کدخدای دهید

خروشی برآمد ز پُرمایه ده — ز شادی که گشتند همواره مِه(۱۳)

زن و مرد از این پس یکی شد برای — پرستار و مُزدور با کدخُدای

همه یک بدیگر بر آویختند — بهر جای بَر راه خون ریختند

چو برخاست زان رستخیز — گرفتند ناگه از آن ده گریز

بماندند پیران بی پای و پَر(۱۴) — نماند آلتِ ورزش(۱۵) و ساز و بَر(۱۶)

همه ده بویرانی آورد روی — درختان شده خشک و بی آب جوی

شده دشت ویران و ویران سرای — رمیده از او مردم و چارپای

چو یکسال بگذشت و آمد بهار — دز آنسو به نخجیر شد شهریار

بدان جای آباد و خرّم رسید — نگه کرد بر پای جائی ندید

درختان شده خشک و ویران سرای — همه مرز(۱۷) بی مردم و چارپای

رخِ شاه بهرام از آن زرد گشت   ز یزدان بترسید و پر درد گشت

بموبد چنین گفت کای روزبه   دریغ است ویران چنین خوب ده

برو سبز و آباد گردان بگنج   چنان کن که زین پس نبینند رنج

ز پیشِ شهنشاه موبد برفت   بدانجایِ ویران خرامید تفت (١٨)

ز برزن (١٩) همی سویِ برزن شتافت   بفرجام بیکار (٢٠) پیری بیافت

فرود آمد از اسب و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش (٢١)

بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد   چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که یک (٢٢) روزگار   گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی بی‌خرد موبدی   از آن نامداران پی بر بدی

بما گفت یکسر همه مهترید   بگیر تا کسی را بکس (٢٣) نشمرید

بگفت این و این ده پرآشوب گشت   پر از غارت و کشتن و چوب گشت

ز یزدان سزایش بی اندازه باد   غم و مرگ و سختی بر او تازه باد

همه کارِ اینجا بی بر بدتریست   چنان شد که بر ما بباید گریست

از آن پیر پر درد شد روزبه   بپرسید و گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود   بجائی که تخم گیا بر بود



منظرهٔ دهِ ویران شده و گفتگوی روزبه با پیرمرد دهقان

بدو روز به گفت مهتر تو باش — بهر کار چون بر سر افسر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه — همان تخم و گاو و خر و بار خواه

بکش هر که پیکار(۲۴) سازد بده — همه کهتر(۲۵) انند یکسر تو مه

بر آن موبد پیر نفرین مکن — نه بر آرزو راند او این سخن

اگر یار خواهی ز درگاه شاه — فرستمت چندانکه خواهی بخواه

چو بشنید پیر این سخن شاد گشت — از اندوه دیرینه آزاد گشت

هم انگه سوی خانه شد مرد پیر — بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را آباد کردن گرفت — همه مرزها را سپردن(۲۶) گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند — همه دشت یکسر بیاراستند

خود و مرزداران(۲۷) بکوشید سخت — نشاندند هر جای چندین درخت

چو یکمرز از ورزش آباد کرد — دل هر که بود اندر آن شاد کرد

از این مرز هر کس که بگریختند — ز مژگان همی خون دل ریختند

چو آگاهی آمد از آباد جای — هم از رنج این پیر سرکدخدای

یکایک سوی ده نهادند روی — همه برزن آباد کردند و جوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسفند — یکایک برافزود و برگشتمند(۲۸)

درختی به هر جای هر کس بکشت | شد آن جای ویران بسان بهشت

چو آمدش هنگام خرّم بهار | سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبد موبدان روزبه | چو هر دو رسیدند نزدیک ده

نگه کرد ناگاه بهرام گور | جهان دید پر کشتمند و ستور (۲۹)

برآورده (۳۰) زو کاخهای بلند | همه ده پر از گاو و پر گوسفند

همه باغ پر آب و کشت و خوید (۳۱) | همه کوه پر لاله و شنبلید (۳۲)

پراکنده بر کوه میش و بره | بهشتی شده کوه و در (۳۳) یکسره

بموبد چنین گفت کی روزبه | چه کردی که ویران شد این سبزه ده

پراکنده زو مردم و چارپای | چه دادی که آمد کنون باز جای

بدو گفت موبد که از یک سخن | بپای آمد این شارستان (۳۴) کهن

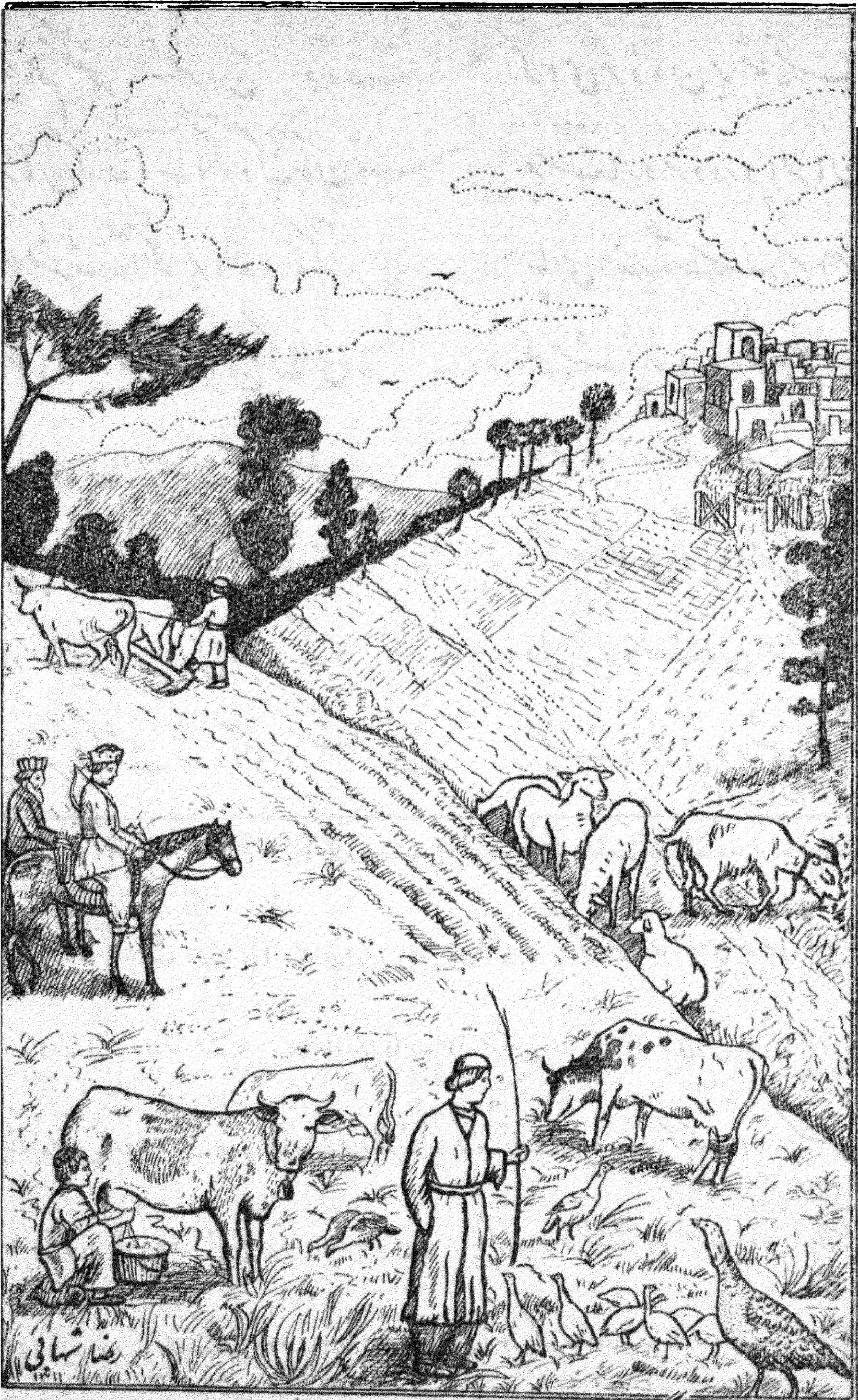
هم از یک سخن این ده آباد گشت | دل شاه ایران ازو شاد گشت

مرا شاه فرمود کاین سبز جای | بدینار و گنج اندر آور ز پای

بترسیدم از کردگار جهان | نکوهیدن (۳۵) کهتران و مهان

بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد | ز هر دو برآورد (۳۶) ناگاه گرد

چنان چون بیک شهر دو کدخدای | بود بوم ایشان نماند بجای



بهرام گور و روزبه و منظرهٔ دهِ آباد شده

برفتم بگفتم به پیران ده (۳۷) | که ای مردمان بر شما نیست مه
زنان کدخدائید و کودک همان | پرستار (۳۸) و مزدور و پالیزبان (۳۹)
چو مهتر شدند (۴۰) آنکه بودند که (۴۱) | بپای اندر آمد سر مرد مه
بگشا رو ویران شد این پاک جای | بکوهش زمین و ز روتر س خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه | برفتم نمودم (۴۲) دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم (۴۳) بپای | سخنگوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد | دل زیر دستان همه شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست | بیفزود خوبی و زشتی بکاست

از شاهنامهٔ فردوسی

۱ـ صبح زود ۲ـ مقصود بهرام گور است ۳ـ شکارگاه ۴ـ نشان پا و اثر ۵ـ یعنی هنگام غروب آفتاب شد ۶ـ مردم بسیاری

۷ـ مقصود بهرام گور است ۸ـ جای ۹ـ حیوان درنده ۱۰ـ حیوان وحشی ۱۱ـ بزرگ و سردار ۱۲ـ برای اینکه ۱۳ـ بالسّویه

۱۴ـ ضعیف و بی‌نوا ۱۵ـ زراعت ۱۶ـ سر و سامان و اسباب ۱۷ـ سرزمین ۱۸ـ زور ۱۹ـ کوی و محل ۲۰ـ در آخر ۲۱ـ

نشانیدنش ۲۲ـ جواب ۲۳ـ یعنی کسی را بزرگ و مهتر نشمارید ۲۴ـ آشوب و نزاع ۲۵ـ کوچک ۲۶ـ کشتن

۲۷ـ زمین داران ۲۸ـ زمین مزروع ۲۹ـ چارپای ۳۰ـ بنا کرده و برافراشته ۳۱ـ قصیل ۳۲ـ نام گیاهیست خوشبو

۳۳ـ دره ۳۴ـ شهرستان ۳۵ـ سرزنش و ملامت کردن ۳۶ـ گرد برآوردن کنایه از تباه کردن است ۳۷ـ همچنین

۳۸ـ خدمتگار ۳۹ـ بستانبان ۴۰ـ آنهائیکه ۴۱ـ خرد و کوچک ۴۲ـ نشان دادم ۴۳ـ نصب کردم

فلزّات

برنج و مُفَرَّغ و ورشو

بعضِ فلزّات بسیار نرم و یا سخت و یا بی اندازه زود شکن میباشند و برای
ساختنِ ظروف و اسباب و ادوات زندگانی مُناسب نیستند
اینگونه فلزّاترا با فلزِ دیگر ترکیب میکنند و از ترکیبِ آنها فلزّی تازه بدست میآورند
که بی عیب و برایِ ساختنِ هرگونه ظرف و اسباب مُناسب است
از جمله فلزّاتِ مُرکّبه برنج و مُفَرَّغ و ورشو ست

برنج

برنج از ترکیب مس و روی حاصل میشود و از آن سینی و سماور و پاره چیزهایِ دیگر میسازند

مُفَرَّغ

مُفَرَّغ از ترکیبِ مس و قلعی بدست میآید و اگر آنرا صیقل کنند جلائی بسیار
خوب پیدا میکند

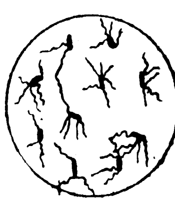
ورشو

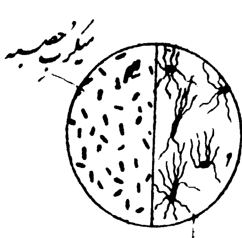
ورشو از ترکیبِ مس و روی و نیکل حاصل میگردد و چون بسیار سخت است هوا
و رطوبت در آن اثر ندارد و در ساختنِ آلات دقیقه جرّاحی و غیره بکار بُرده میشود

حیوانات غیر ذوی فقار

حیوانات صغار

حیوانات صغار یا میکرب طبقهٔ از حیوانات بی استخوانند و باندازهٔ کوچک هستند که بچشم دیده نمیشوند





اقسام میکرب

میکرب باشکال گوناگون در آب و هوا و خاک و نباتات و بدن انسان یا حیوان وجود دارد

پارهٔ از میکربها نافع و پارهٔ مضرند

یکی از خواص میکربها اینست که اگر در محیط مساعد قرار گیرند بزودی پرورش یافته عدهٔ آنها بیشمار میشود

برای اینکه میکرب را خوب به بینیم باید آنرا زیر ذره بینهای قوی قرار دهیم تا میکرب درشت شده بچشم دیده شود

بروز و انتشار بسیاری از امراض بواسطهٔ میکربهای مضر است

میکرب اغلب امراض ساری مانند حصبه و وبا از راه آب وارد بدن شده شخص را مبتلی مینماید

میکرب سل در هوا است و از مجرای تنفس داخل ریه میشود

پند و امثال

ز یزدان بترس و مکن بد بکس

چو نیکی کنی نیکی آید برت

تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز

مجوی آشتی در گه کارزار

از امروز کاری بفردا ممان[1]

بباید که کوشی بعدل و بداد

ز رادمی[2] فرونی و هم تهبریست

بنا بُرد باران[3] بباید گریست

روا نیست برگشتن از کارزار[4]

بداد و دهش کوش و هشیار باش

تن آره فراوان و ایزد یکیست

بنرمی برآید ز سوراخ مار

اگر یکدلی کام حاصل کنی

از شاهنامه فردوسی

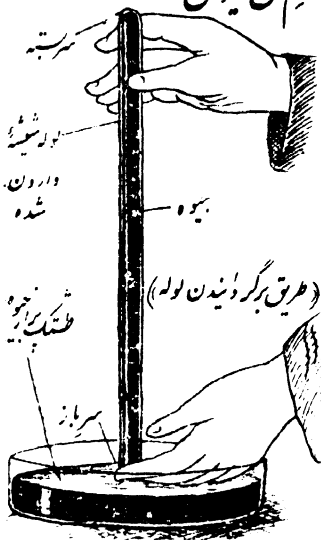
---

۱ – مگذار ۲ – جوانمردی ۳ – بمردم بی صبر ۴ – یعنی فرار از جنگ نیکو نیست

میزان الهواء

میزان الهواء آلتیست که برای تعیین فشار هوا بکار میرود و آنرا مانند میزان الحراره با جیوه میسازند

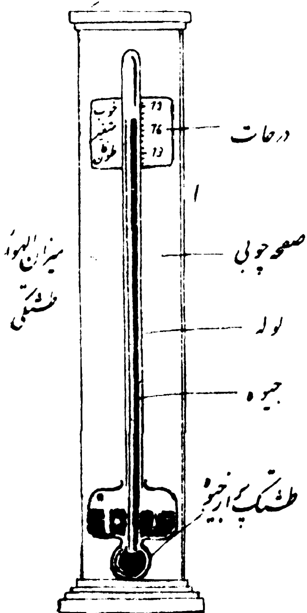
میزان الهواء جیوه اقسام مختلف دارد و ساده ترین اقسام آن میزان الهواء طشتکیست که



در بعض خانه ها یافته میشود

میزان الهواء طشتکی لوله بسیار باریکیست از شیشه که یکسر آن بسته و سر دیگر آن باز است و بطشتک کوچکی مربوط میباشد

برای ساختن میزان الهواء طشتکی نخست لوله شیشه را از جیوه پر میکنند بعد با انگشت سر باز آنرا گرفته در طشتکی پر از جیوه برمیگردانند جیوه در لوله پائین آمده بحد معینی میایستد و قسمت بالای لوله از هوا



خالی میماند پس لوله و طشتک را بطور عمود بر روی صفحه چوبی نصب و صفحه را بقسمتهای مساوی تقسیم میکنند و هر یک از آن قسمتها را یکدرجه میگویند

اگر هوای خارجی بر سطح زیبق طشتک فشار بسیار وارد آورد جیوه در لوله بالا میرود و بر عکس اگر این فشار کم باشد زیبق در لوله پائین میآید

بالا رفتن و پائین آمدن جیوه در لوله نشانهٔ خوبی و بدی هواست

اگر آسمان صاف و هوا خوب باشد جیوه در لوله بالا میرود و اگر آسمان ابر و هوا بارانی باشد

جیوه در لوله پائین میآید

اگر جیوه بطور ناگهان در لوله پائین آید علامت طوفان شدید است

میزان الهواء برای تعیین ارتفاع مکان هم بکار میرود زیرا هرچه از روی زمین بالاتر رویم

فشار هوا کمتر میشود و بنابراین جیوه در لولهٔ میزان الهواء پائین‌تر میآید و بدین طریق میتوان

ارتفاع کوهی را باسانی بدست آورد

---

۱ - زیبق همان جیوه است و آنرا بفارسی سیماب گویند

سعی

هر که سعی بد کند در حق خلق ‌‌ همچو سعی خویشتن بیند جزا

زانکه فرموده است ایزد در نبی[1] ‌‌ لیس للانسان الا ما سعی[2]

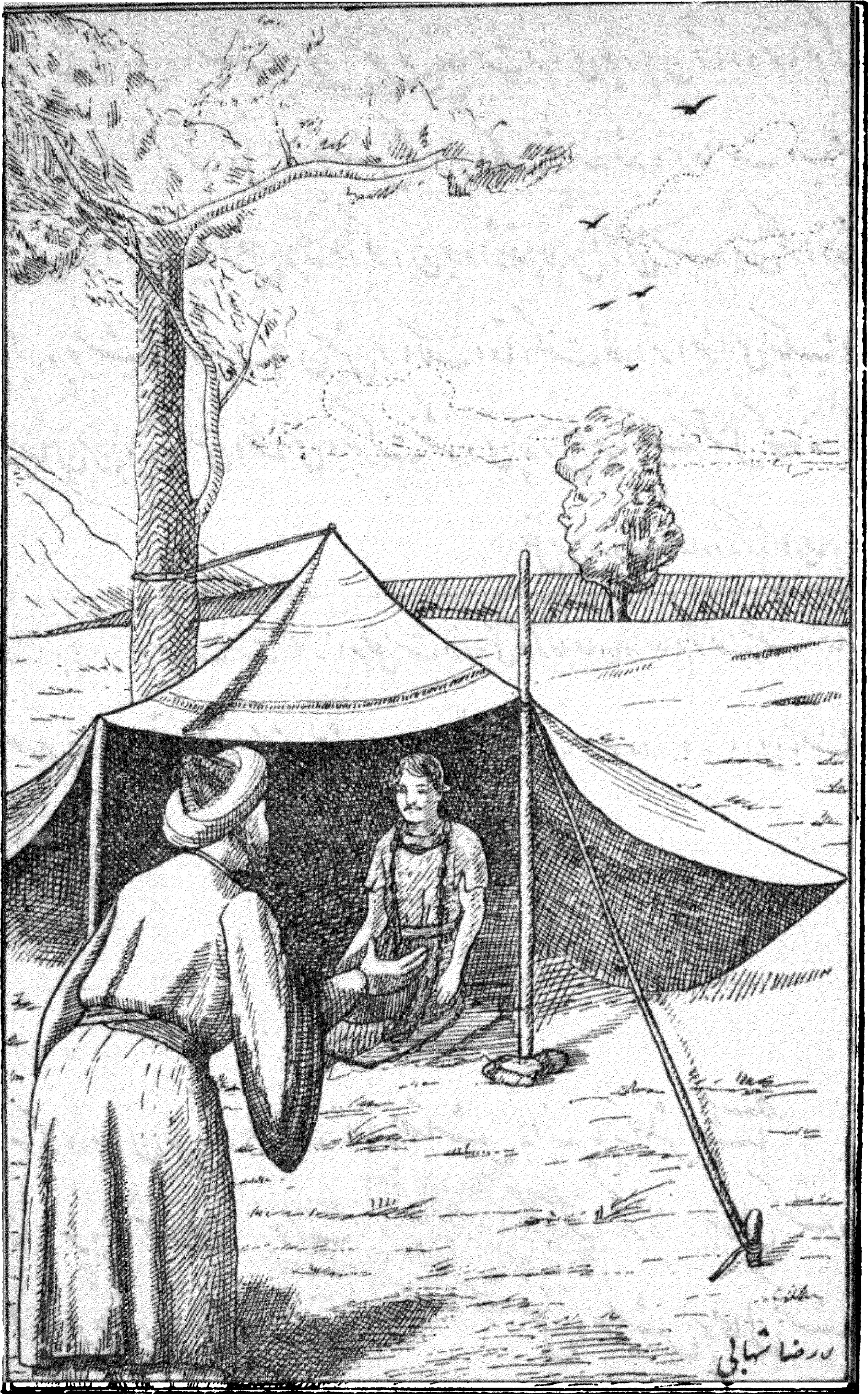
از قطعات انوری

---

۱ - قرآن کریم ۲ - نیست از برای انسان مگر آنچه بسعی بدست آرد

خشنودیِ پدر

آورده اند مالکِ دینار[۱] سالی بحج رفته بود پس از بازگشتنِ مردم از عرفات[۲] در خواب دو فرشته دید که یکی بدیگری میگفت امسال حجِ همهٔ مردم بدرجهٔ قبول رسید مگر حجِ احمدِ بلخی مالک بیدار شد و تا سحر در اندیشهٔ آن خواب بود بامدادان بمیانِ قافلهٔ خراسان رفت و نشانِ احمدِ بلخی پرسید خیمهٔ احمد را بدو نمودند مالک بخیمه رفت و در آنجا جوانی دید پلاس پوشیده و بندِ گران بر پای و غُل برگردن نهاده همینکه چشم جوان بر مالک افتاد گفت آن احمد که در خواب دیدی و حجِ او پذیرفته نشده منم و این پلاس[۳] و غُل بندِ محرومی من است مالک مُتحیر ماند و گفت با چنین ضمیرِ[۴] روشن و دلِ آگاه هیچ ندانستهٔ محرومی ترا سبب چیست گفت آری دانسته ام سبب آن است که پدرِ من از من ناخُشنود است مالک پرسید پدرت کجاست گفت درهمین قافله است مالک را همنمائی با خود بُرد و بخیمهٔ پدرِ آن جوان رفت پیرمردی نیک منظر[۵] و خوش سخن دید که بر کرسی نشسته مردمِ بسیاری برابرِ او صف کشیده اند مالک پیش رفت و سلام کرد و گفت ای شیخ ترا پسری هست گفت آری پسری دارم ناخلف[۶] و از او بسی ناخُشنودم مالک خوابِ خود را برا و حکایت کرد و گفت ای شیخ امروز روزِ بخشیدنِ مظالم[۷] است سزاوار نباشد از خزینهٔ خود رحم نیاری و او را در رنج و تعب نگاهداری از گناهِ پسر درگذر



مالکِ دینار و احمد بلخی

پیر گفت در دل داشتم که او را بخشم لکن شفاعتِ مردی عزیز چون ترا رد نتوانم کرد از گناهِ وی درگذشتم و دل با او خوش کردم مالک خرسند شده برخاست و رو بخیمهٔ جوان نهاد او را دید که غل و بند از گردن برداشته پلاس از تن بیرون کرده جامهٔ پاکیزه پوشیده است چون چشمش بر مالک افتاد گفت خدا ترا اجزای نیک دهاد که میانِ من و پدر آشتی افکندی و برکتِ خشنودی پدر حجِ مرا نیز قبول کردند

نقل بمعنی از روضة الانوار و تذکرة الاولیاء

---

۱ - نام یکی از زنهاد معروف است ۲ - نام محلی است در نزدیکی مکه که حاجیان در آن مقام توقف میکنند و عبادات مخصوص بجا میآورند ۳ - پارچهٔ پشمینِ خشن ۴ - اندیشه و دل ۵ - دیدار ۶ - نااهل و نافرمان

۷ حج مطلق بمعنی حقیقی که مظلوم بر ظالم دارد

حکمت

هر که در میانِ سخنِ دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

ندهد مردِ هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود مزاجِ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

از بابِ هشتم گلستان سعدی

پند

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد — خویشتن خویش را دژم نتوان کرد

دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را خادم درم نتوان کرد

قانع بنشین و هرچه داری بپسند — بندگی و خواجگی بهم نتوان کرد

از قطعات عنصری

کتبه زرین خط

۱۳۱۱



نماز

اوّل نمازِ یومیّه - نمازِ یومیّه ۱۷ رکعت است که در صُبح و ظُهر و شام ترتیبی که در کتاب چهارم خوانده اید بجای آورده میشود

نماز ظُهر و عصر و عشاء برای مُسافر قصر است یعنی مُسافر باید در رفتن و برگشتن و همچنین در مقصد بجای چهار رکعت دو رکعت نماز بخواند

شرط قصر نماز آنست که شخص قصدِ مُسافرتی داشته باشد که از هشت فرسخ رفتن یا چهار فرسخ رفتن و چهار فرسخ برگشتن کمتر نباشد

اگر مُسافر در مقصد بیش از ده روز قصدِ اقامت کند باید نماز را تمام بخواند

مسافر هنگامی میتواند نماز را قصر بخواند که از محلِ خود آنقدر دور شده باشد که آواز اذان محلی را که از آنجا مُسافرت کرده است نشنود و یا دیوارهای شهر را نبیند

مُکاری و شکارچی و ملاح و امثال آنها که غالب در سفرند نباید نماز را قصر بخوانند

دوّم نمازِ جمعه - نمازِ جُمعه که از جمله نمازهای یومیّه میباشد دو رکعت است که در روزِ جمعه هنگامِ ظهر ترتیبی خاص بجماعت ادا میشود

این نماز در زمانِ غیبتِ امام مُستحب است

خطیب قبل از نماز باید دو خُطبه بخواند که هر دو در ستایش خدا و درود بر پیغمبر

نماز

اوّل نمازِ یومیّه - نمازِ یومیّه ۱۷ رکعت است که در صُبح و ظُهر و شام ترتیبی که در کتاب
چهارم خوانده اید بجای آورده میشود
نماز ظُهر و عصر و عشاء برای مُسافر قصر است یعنی مُسافر باید در رفتن و برگشتن و همچنین
در مقصد بجایِ چهار رکعت دو رکعت نماز بخواند
شرط قصر نماز آنست که شخص قصدِ مُسافرتی داشته باشد که از هشت فرسخ رفتن
یا چهار فرسخ رفتن و چهار فرسخ برگشتن کمتر نباشد
اگر مُسافر در مقصد بیش از ده روز قصدِ اقامت کند باید نماز را تمام بخواند
مسافر هنگامی میتواند نماز را قصر بخواند که از محلِ خود آنقدر دور شده باشد که آواز
اذانِ محلّی را که از آنجا مُسافرت کرده است نشنود و یا دیوارهایِ شهر را نبیند
مکّاری و شکارچی و ملّاح و امثال آنها که غالب در سفرند نباید نماز را قصر بخوانند
دوّم نمازِ جمعه - نمازِ جُمعه که از جمله نمازهای یومیّه میباشد دو رکعت است
که در روزِ جمعه هنگامِ ظهر بترتیبی خاص بجماعت ادا میشود
این نماز در زمانِ غیبتِ امام مُستحب است
خطیب قبل از نماز باید دو خُطبه بخواند که هر دو در ستایش خداوند و درود بر پیغمبر و

آل او صلوات الله علیهم موعظه واندرز بوده باشد و یک سورهٔ کوچک و یا یک آیه از
قرآن کریم نیز تلاوت کند

این نماز از زن و مسافر و کور و پیر و بیمار و شل و عاجز و کسیکه از خانهٔ او تا محلّی که
نماز جمعه خوانده میشود زیاده بر دو فرسخ فاصله باشد ساقط است

سوم نماز عیدین — نماز عید فطر و نماز عید قربان است و آن دو رکعت میباشد
که در زمان حضور امام ع واجب و در این زمان مستحب است

عید فطر اول ماه شوّال و عید قربان دهم ماه ذیحجه است

وقت نماز عید از طلوع آفتاب روز عید است تا ظهر

مستحب است که نماز عیدین بجماعت گزارده شود

نماز عید دو خطبه دارد که باید بعد از نماز خوانده شود و سزاوار است که خطیب علاوه
بر آنچه در خطبه نماز جمعه ذکر شد در خطبه عید فطر آداب فطر دادن و در خطبهٔ عید قربان
آداب قربان کردن را برای مردم بیان نماید

چهارم نماز آیات — و آن نمازیست که هنگام گرفتن خورشید یا ماه و یا وقوع
زلزله و وزیدن بادهای شدید خطرناک و دیگر انقلابات جوی بجای آورده میشود
هنگام گرفتن خورشید یا ماه و وقوع زلزله چه مردم از آن بیمناک باشند و چه نباشند

باید نمازِ آیات را بجای آورند ولی در موقعِ دیگر انقلاباتِ جوّی از قبیلِ طوفانهای شدید نمازِ آیات فقط زمانی واجب میشود که مردم از آن حوادث بیمناک شوند

پنجم نمازِ میّت — واجبست بر مردهٔ مسلمان که سنش از شش سال کمتر نباشد نماز گزارده شود

نمازِ میّت واجبِ کفائیست بدینمعنی که بر همه کس واجبست ولی همینکه یک یا چند نفر آنرا بجای آورند از دیگران ساقط میشود

نمازِ میّت بدینگونه است که پس از مراسمِ غسل و کفن میّت را برپشت مقابلِ نمازگزار مینهانند و نمازگزار رو بروی او میایستد بطوریکه سرِ میّت بطرفِ دستِ راستِ او باشد آنگاه نمازگزار نیّت کرده چهار الله اکبر میگوید و بعد دعائی که مأثور میباشد میخواند و تکبیرِ پنجم را گفته و نماز را ختم میکند

ششم نمازِ عهد یا نذر یا سوگند — و آن نمازیست که شخص بقسم خوردن یا نذر کردن یا عهد بستن برخویش واجب کرده باشد

هفتم نمازِ فوت شده از پدر و مادر — هرگاه شخصی بمیرد و بواسطه مرض یا عذری دیگر نمازِ واجب از او فوت شده باشد بر پسرِ بزرگ او واجبست که نمازهای فوت شدهٔ او را ادا کند بشرطِ اینکه وصیّت نکرده باشد که دیگری قضای آن نمازها را بخواند

روزه

اوّل روزهٔ ماهِ رمضان – که از اوّلِ ماه تا آخرِ ماه هر روز گرفته میشود

غُرّهٔ ماهِ رمضانرا یکی از چند امر میتوان شناخت

۱ – آنکه شخص خود هلال رمضانرا مشاهده نماید

۲ – اینکه سی روز از ماهِ شعبان گذشته باشد

۳ – اینکه حاکمِ شرعِ مُطاع حکم کند یا جمعی کثیر شهادت دهند که هلالِ رمضان را دیده اند که علم حاصل شود

موقع روزه از طلوعِ صُبحِ صادق است تا غروبِ آفتاب که در اینمدّت روزه دار باید از خوردن و آشامیدن و دیگر اُموری که مُبطلِ روزه میباشد پرهیز کند

روزه در صورتی صحیح است که شخص قصدِ روزه کند برای فرمانبرداری خُدا و تقرّب باو پس اگر کسی بی نیّتِ روزه از خوردن و آشامیدن و دیگر مُبطلات خودداری کند روزه دار محسوب نمیشود

دوّم روزهٔ قضای ماهِ رمضان – هرگاه شخصی بعُذری شرعی از قبیلِ مسافرت و بیماری نتواند در ماهِ رمضان روزه بگیرد بر او واجب است روزه هائی را که از او فوت شده پیش از آنکه ماه رمضانِ دیگر بیاید ادا کند

روزه بر شخص غیر بالغ و مجنون و مسافر و بیمار و کسیکه روزه بسبب پیدایش مرض یا شدّت یا طول آن میشود واجب نیست

اشخاص پیر که روزه بسبب مشقّت و ضعف آنها میشود میتوانند افطار کنند و در عوض هر روز یکچارک گندم صدقه بدهند

حجّ

حجّ رفتن بمکّه و زیارت خانهٔ کعبه است در اوقات معیّن با شروط و ترتیبات مشخّص

حجّ بر طفل و مجنون و بیمار و کسیکه مستطیع نباشد واجب نیست

مستطیع کسی را گویند که مخارج رفتن بمکّه و برگشتن و خرج خانوادهٔ خود را باندازهٔ شأن خویش در ایّام مسافرت داشته باشد

دیگر از شروط وجوب حجّ امن بودن راه است پس اگر تمام شروط حجّ جمع شود لیکن راه بواسطهٔ راهزنان یا فتنه و فساد یا شیوع مرض و امثال آن مخوف و نا امن باشد رفتن بمکّه جایز نیست

خُمس

خمس دادن پنج یک از مال معیّن است بمستحقّین بترتیبی که در شرع مقدّس اسلام معیّن شده است

خُمس از هفت چیز باید داده شود و از آنجمله است

۱ ـ غنیمتی که در جنگ از کُفّار گرفته شود در صورتیکه جنگ در زمانِ حضور امام علیه السلام و باذنِ او باشد

۲ ـ مروارید و امثال آن که از دریا بغوص و شنا استخراج گردد

۳ ـ گنجی که از زیرِ زمین پیدا شود و آن زمین ملکِ خاصّ نباشد

۴ ـ فایدهٔ که از تجارت یا زراعت یا صناعت یا غیر اینها بعد از وضعِ خرج کار و مخارجِ سالیانهٔ صاحبِ مال عاید میگردد

خُمس بترتیبی که در شرع مُقرّر میباشد بامام علیه السّلام یا نایبِ امام و سادات داده میشود

زکوة

زکوة مالیست که انسان بترتیبِ مخصوص بفقرا و مُستحقین میدهد

زکوة را از طلا و نقره و گندم و جو و خرما و مویز و شتر و گاو و گوسفند باید داد

زکوة بر کسی واجبست که عاقل و مُکلّف باشد و بتواند در مالِ خود تصرّف کند

زکوة بمالی تعلّق میگیرد که بحدِ نصاب رسیده باشد مثلاً نصاب گندم تقریباً ۱۸۴ من تبریز و نصابِ طلا ۲۰ مثقال شرعی است

مستحقین زکوة هشت طایفه و از آنجمله اند

اوّل - فُقرا و مساکین یعنی کسانیکه قوتِ سالیانهٔ خود و عیالِ خود را ندارند

دوّم - وام داریکه قادر بر ادای دین خود نباشد بشرطِ اینکه مالی را که وام کرده است در راهِ نامشروع و حرام صرف نکرده باشد

سوّم - ابن السّبیل یعنی کسیکه در غُربت بفقر و پریشانی دُچار شده باشد اگرچه در شهرِ خود مالدار باشد

چهارم - کُفّاریکه در هنگامِ جنگ بمسلمانان یاری دهند

پنجم - زکوة را در اُمورِ خیریّه که نفع آن عام است از قبیلِ ساختن مسجد و مدرسه و کاروانسرا و پُل و آب انبار و راه و امثالِ این اُمور نیز میتوان صرف کرد

دفاع

یکی از اُموریکه در شرعِ مُقدّس اسلام بر هرکس از زن و مرد و پیر و جوان واجب میباشد دفاع است که هرگاه دشمنی بکشورِ اسلام هجوم آورد همگی باید مُهیای نبرد شده دشمن را از خاکِ خود برانند و برای این دفاع همه کس باید قواعدِ جنگ و فنون نظام از سواری و تیر اندازی و بکار بردنِ اسلحه و آلاتِ نبرد بخوبی بیاموزد

امرِ معروف ونهی از منکر

بر هر مسلمانِ عاقل و رشید واجبست که مردمانرا از اعمالِ ناستوده و افعالِ ناپسندیده که در شرع ممنوع میباشد نهی و برفتارِ نیک و کردارِ پسندیده امر کند

امر معروف ونهی از منکر بشروطی چند واجب میشود

۱ـ اینکه مرتکب بداند که عمل او حرام است

۲ـ اینکه سخنِ گوینده مؤثر باشد و بداند یا احتمال دهد که مردم بنصایح و مواعظِ او عمل خواهند کرد

۳ـ اینکه امر و نهی کننده خود با وامر و نواهی شرع آگاه باشد حلال را از حرام و مکروه را از مستحب باز شناسد

۴ـ اینکه بواسطه امر و نهی او ضرر یا خسارتِ مهمی بخود او یا بدیگری از افرادِ مسلمین وارد نشود

تجارت وکسب

تجارت وکسب بر چند قسم است واجب و مستحب و حرام

تجارت وکسب بر کسی واجبست که معاشِ وی و خانواده اش منحصر بدان باشد

کسانی که معاشِ کافی داشته باشند نیز میتوانند برایِ توسعهٔ معاشِ خویش بتجارت که نظامِ

عالم بر آنست اقدام کنند تجارت در اینصورت مستحب شمرده میشود

کسب کردن بچیزهائی که در شرع مقدس اسلام منع شده حرام و اجتناب از آن واجبست

کاسب و تاجر باید احکام کسب و تجارت را بداند و از مکاسبی که در شرع حرام است

پرهیز کند تا خداوند تبارک و تعالی کسب و تجارت او را برکت بخشد

مکاسب محرمه اقسام بسیار دارد و از آنجمله است

اوّل — خرید و فروش مسکرات

دوّم — بیع و شراء آلات لهو و لعب و قمار

سوّم — فروختن اسلحه بکسی که میخواهد آنرا در جنگ با مسلمانان بکار برد

چهارم — اجرت برای عمل واجب مثل وضو و نماز و روزه و همچنین رشوه گرفتن برای

دادن حکم و اجرت گرفتن برای ادای شهادت

پنجم — جادوگری و غیب گوئی و شعبده و اجرت گرفتن بر آنها

معاصی و حسنات

خداوند متعال نظر بمصالح و مفاسدیکه با آنها عالم است برای انسان وظایف

و تکالیفی مقرر داشته و او را امر فرموده است که از آنچه بحفظ صحت یا منافع شخصی و

یا بانتظام عالم و منافع عامه مردم زیان میرساند بپرهیزد و بدان عادات و صفاتیکه

سبب خیر او و دیگران است متخلّق و متصف گردد

عادات و اعمالِ مضرّ معاصی و عادات و اعمالِ مفید حسنات نامیده میشود

معاصی کبیره و صغیره

علما معاصی را بدو قسمت تقسیم کرده اند کبیره و صغیره و در این کتاب بعضی از معاصی کبیره نوشته میشود

معاصی کبیره

معاصی کبیره اعمالیست که بنوع بشر ضرر بسیار میرساند و خداوند مرتکب آنرا بر حسبِ وعده که در قرآن مجید فرموده است در دوزخ معذّب خواهد فرمود

مهمترینِ معاصی کبیره ازینقرار است

اوّل شرک — پروردگار در ذات و صفاتِ خود و در افعال از قبیل آفریدن و روزی دادن و میرانیدن و زنده کردن شریکی ندارد و ما نباید در پرستش هیچکس و هیچ چیز را شریک او قرار دهیم و شریک گرفتن برای خدای تعالی بزرگترین معاصی شمرده میشود و خداوند در قرآن فرموده است که مشرک را نخواهد آمرزید

دوم عقوقِ والدین — یعنی نافرمانی کردن نسبت بپدر و مادر فرزندی که برخلافِ اوامرِ والدینِ خویش رفتار کند و ایشانرا از خود برنجاند

هیچگاه روی رستگاری نخواهد دید و مادامیکه آنها راضی نشوند خداوند هیچوقت از او راضی نخواهد شد

سوّم قطعِ رَحم — یعنی رعایت نکردنِ حُقوق برادران و خواهران و اعمام و دیگر خویشاوندان

انسان مُوظّف است که با هر یک از پیوستگانِ خویش بفراخورِ رُتبه و مقامِ او رفتار کند آنها راکه بزرگترند مُحترم بدارد و با آنها که با وی برابر و همسرند بدوستی و مهربانی سلوک نماید و بر آنها که کوچکتر و زیرِ دستِ او هستند ترحّم و شفقت رَوا دارد و ایشانرا در موقعِ گرفتاری و درماندگی معاونت کند تا در ردیفِ کسانیکه قاطعِ رَحِمَند شمرده نشود و خداوند بر او خشمناک نگردد

چهارُم یأس از رحمتِ خدا — یعنی انسان بخداوند و بخشش و آمرزش و عنایات او اعتماد و امیدواری نداشته باشد

کسانیکه دارای این عادت ناستوده باشند پیوسته از خدا و خود مأیوس خواهند بود و انسانِ مأیوس در هر کار بی نشاط و سُست است و خداوند از چنین بندهٔ راضی نیست

پنجم تصرّفِ در مالِ یتیم — یعنی انسان در صورتیکه حق نداشته باشد در مالِ یتیم تصرّف و آنرا بضرر یتیم مصرف نماید مانند آنکه:

خداوند در قرآن وعده فرموده است کسانی را که مالِ ایتام را بظلم و عُدوان بخورند و ببرند باتشِ جهنم خواهد سوزانید

ششم غیبت — و آن ذکر نمودنِ عیبها و نقایصِ برادرِ مُسلمان است در غیابِ او بطوریکه اگر خبر شود بدش آید

کسی که در غیابِ برادرِ دینیِ خود عیب و بدِ او را بگوید چنانست که گوشتِ او را خورده است بمعنی که همانگونه که خوردن گوشتِ آدمی عملی بسیار زشت و نفرت آور است غیبت نیز ناپسندیده و موجب نفرتِ کافهٔ مردمان خواهد بود و غیبت کُننده از جمله کسانیست که خداوند باپشان وعدهٔ آتش جهنم داده است

هفتم دروغ گفتن و سوگند دروغ یاد کردن بنام خدا و پیغمبر و ائمه علیهم السلام — سوگند خوردن مُطلقا چه براست و چه بدروغ پسندیده نیست و انسان باید از آن خودداری کند زیرا سُخن اگر راست باشد مُحتاج بسوگند نیست و اگر دروغ باشد بسوگند راست نگردد

آنکس که بدروغ سوگند یاد کُند در حقیقت مُرتکبِ دو گناه است یکی دُروغ گفتن و دیگری سوگندِ بدروغ یاد کردن

هشتم فرارِ از جهاد — فرار از جهاد از معاصیِ بسیار بُزرگ شمرده میشود چه ضرر

آن نتیجتاً عایدِ مرتکب و یا اشخاصِ معدودی نیست بلکه ممکن است بسپاهی که شمارهٔ آن از صد هزار متجاوز باشد آسیب و ضرر برساند

کسی که از جنگ فرار کند و در وقتِ پیکار بدشمن پشت نماید و در انجامِ وظیفهٔ لشکرگری خویش قصور ورزد بسببِ ترس و بیم لشکریان و موجبِ شکستِ سپاهی عظیم خواهد شد و خداوند چنین بنده را که سببِ اتلافِ همنوعانِ خود شده است دشمن دارد و باتش جهنم میسوزاند

نهم غصب — یعنی تصرّف در مالِ غیر بدونِ رضای او

کسیکه مال دیگرانرا بدزدد و یا بظلم و جور بگیرد و یا بدونِ اجازهٔ صاحبِ آن در آن تصرّفی کند جزءِ غاصبین محسوب است

غصبِ مالِ غیر باندازهٔ ناپسندیده است که نمازیکه در جامهٔ غصبی یا در مکانِ غصبی بجای آورده شود باطل است

دهم کم فروشی — آنستکه شخص در معامله زیاده از آنچه باید بستاند و کمتر از آنچه شاید بدهد

کم فروشی درحقیقت نوعی دزدی و دروغ گفتن و غصبِ مالِ غیر است و کسی که کم بفروشد مرتکبِ تمامِ این گناهان که از معاصی کبیره میباشد گردیده و جزای وی

بسیار شدید است

خداوند در بارهٔ کم فروشان سورهٔ به پیغمبرِ خود نازل کرده و در آن سوره جایگاه کم فروشانرا وِیل که یکی از طبقاتِ دوزخ است قرار داده

یازدهم اعانتِ بظالم — بدینمعنی که شخص ظالمی را در ظلم بمخلوقی معاونت کند کسی که ظالم را یاری دهد شریکِ وی محسوب میشود و همان مُجازات که خداوند برای ظالم مُقرّر فرموده است بوی نیز خواهد رسید چه خداوند عادل است و بمُقتضای عدالت عادلانرا دوست و ظالمان را دشمن میدارد

دوازدهم ترکِ عفّت — عفّت بمعنیِ پاکدامنی و خودداری از اعمال و عاداتِ زشت است

کسیکه پابند عفّت نباشد ناچار مُرتکبِ اعمالیکه در نزدِ خدا و خلق ناپسند و موجبِ زیان جسم و جان است میشود و از هیچ گناه روگردان نمیباشد

شخصِ بی عفّت ممکن است برایِ رسیدنِ بمقصودِ نامشروعِ خود مُرتکبِ هرگونه معصیت بشود دروغ بگوید دُزدی کند و غیبت نماید و سوگند بدروغ یاد کند پس ترکِ عفّت علاوه بر انکه خود گناهِ بزرگ است منشاء و مصدر اغلب گناهان بزرگ نیز میباشد

سیزدهم هجو — یعنی مذمّت کردنِ مُسلمان

کسی که برادرِ مُسلمان خود را بی سبب یا با سبب هجو کند و بد و ناسزا گوید مُرتکبِ گُناهی بزرگ میشود و خداوند او را عذاب خواهد فرمود

چهاردهم قطع طریق – یعنی زدنِ راه

راهزن کسیست که بر سرِ راهِ کاروان و مُسافر کمین کند و مال ایشانرا بقهر و غلبه و استعمالِ اسلحه و ضرب و شَتم بگیرد

راهزنی بدترین و شدیدترین اقسام دزدیست چه سببِ اختلالِ مملکت و اضطرابِ قلوبِ مردُم و شکستنِ رونقِ تجارت میباشد



اخطار

آقایان معلمین باید مطابق ابلاغ اکید **وزارت معارف** درمدت سال در کلاس پنج کتبی را که از طرف وزارت معارف برای آن کلاس تألیف وطبع شده است تدریس نمایند و برای تدریس آن مکلف میباشند نکات ذیل را کاملا مراعات کنند .

۱ ـ نتیجهٔ اخلاقی هر حکایت را شفاهاً ومکرر بابیان بسیار ساده بشاگردان بگویند تا اصول مسائل اخلاقی ملکه وذهنی آنها گردد .

۲ - شاگردان را وادار نمایند که رؤس مطالب تاریخ ومسائل حفظ الصحه و دروس الاشیاء و شرعیات را پس از فهمیدن کاملا بخاطر بسپارند و نیز قسمتی از اشعار منتخبه را که شماره آن در هر صورت از پانصد بیت کمتر نباشد باتوجه کامل بمعانی آنها حفظ کنند .

۳ ـ در آموختن امثال مورد استعمال هر مثل را بشاگردان بفهمانند

شرکت مطبوعات

مطبعهٔ مجلس